

نام رمان: بر من بتاب

نویسنده: هانیه وطن خواه

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: هانیه وطن خواه

کلید را در قفل درب انداختم.

از حشمت خان ممنون بودم که در نزدیک ترین راه به خانه پیاده ام می کرد.

به هر حال ساعت دو ن یمة شب ، در این کوچه باغ ها کمی خوفناک بود .

نگاهی به اطراف حیاط نینداختم و پله ه ایی که تراس را به اتاق سه در ی منتهی م ی نمود را خیلی سریع طی کردم.

به محض باز کردن درب ، کلید چراغ کم مصرفی که از سقف تاقی شکل اتاق با سیمی بلند ، آویزان بود را فشردم.

اتاق روشن شد و من در روشنایی جرات کردم ، کفش های م را از پا بکنم .

کندن کفش ها و جوراب ها از پایم مصادف شد ، با بوی نچندان مطلوبی که از قبل فیک بودن کفش و ساعت ه ای طولانی استفاده از آن نصیبم می شد .

مانتو و مقنعه را گوشه ای انداختم و کی ف لپ تاپ را ملایم تر از باقی وسایلم گوشه ای به دیوار تکی ه دادم.

درب سروی سی که کنار درب ورودی تعبیه شده بود را باز کردم و با شستن دست و رو و پاهایم ، ک می خستگی ام را گرفتم .

دلم برای اند کی خواب لک زده بود.

آنقدر که دعا می کردم ، مثل شب پیش پروژه نداشتم و می توانستم تا صبح راحت و با فراغ بال بخوابم .

اما چه کنم ، که همیشه چوب این عدم توانایی ام در نه گفتن را خوردم .

همین صبح که آقای بزرگی به خاطر سرماخوردگی پسرش مجبور شد ، زودتر دفتر فنی را ترک کند و از من خواست کارهایش را تا فردا برسانم هم می دانستم که این کارهای آقای بزرگی تمام شبم را می گیرد.

از میان ظروف ملامینی که روی یخچال کوچک انتهای اتاق قرارشان داده بودم ، پی ش دستی میوه خوری و کاردی برداشتم و با خم شدنم در یخچال ، شلیل و گلابی را مهمان ظرفم نمودم.

دو ساعت پیش شام خورده بودم و حال گرسنه ام بود.

حق هم داشتم.

وعده ه ای غذایی ام به همان شام و شاید شیرکائو و کلوچه اول صبحاتمام می گرفت.

ظرف میوه را کنار پشتی ترمه ت کیه داده شده به دیوار گذاشتم و شلوار جین را از پایم بیرون کشیدم و جای آن شلوار راحتی اسلشم را پا زدم.

با برداشتن کیف لپ تاپ ، تکیه به پشتی نشستم و در حالی که لپ تاپ را از کیف خارج می نمودم ، کش مو را از میان موهای به هم ریخته ام بیرون کشیدم و با این کار چند رشته از موهایم هم کنده شد.

گوشی موبایل را از جیب دیگر کیف بیرون آوردم و با روشن کردن صفحه اش به پیغام مامان ، لبخند زدم.

می دانستم هیچ وقت دیگر مثل سابق برایش نخواهم شد.  
 اما حداقل او تنها کسی بود که هنوز هم دل نگرانم می شد.  
 از سرما خوردگی هفته پیشم پرسیده بود.  
 آن را هم وقتی فهمید که من با بیچارگی تمام و با تب بالای چهل درجه مجبور شدم ، راه  
 درست کردن جوشانده ای که از عطاری گرفته بودم را از او پرسیم .  
 حوصله تایپ نداشتم .  
 از صبح آن قدر با کیبورد کار کرده بودم که همین چت کردن هم برایم مکافات باشد.  
 " سلام مامان ، خوبی؟...بہترم...فقط کمی سرفه مونده تو تنم که اون هم بیشتر به خاطر  
 حساسیت فصلیه...تو چطوری؟...بقیه خوبن؟ " بیشتر از آن دیگر نمی شد ، پرسید.  
 نه او پاسخ می داد.  
 نه من توان حرف زدن داشتم.  
 اسکرین لپ تاپ و کار نیمه تمام آقای بزرگی و شیت بندی دانشجویی که باید تا صبح  
 تمام می شد، دیگر اجازه نداد بیشتر از آن به چیزی که نباید فکر کنم .  
 موزیک نیمه تمام لپ تاپ را پلی کردم و صدای علی زندوکیل میانی اتاق وسعت گرفت.  
 \*\*\*\*\*  
 با یک ساقه طلایی صبح خود را آغاز کردم و صلواتی بلند بالا به روحپرفتوت آقای بزرگی  
 فرستادم که مرا اینطور از خواب زندگی می انداخت.  
 خستگی من چیزی نبود که با دوساعت خوابیدن درست درمان شود.

بی شک بای د در دفتر خودم را به چند لیوان چای می بستم تا کمی خستگی چشم هایم التیام پیدا کند.

کیف لپ تاپ آقای بزرگی را به دیوار کنار درب تکیه دادم و روی پله های ایوان نشستم و مشغول بستن بند کفش های اسپرتم شدم.

نگاهم را گرد حیاط چرخاندم.

آفتاب روی شیشه های رنگی که می شد گفت همگیشان کثیف بودند، جلوه خاصی نداشت. خیلی دوست داشتم، در یکی از روزهای تعطیلم به ایوان خانه برسم، اما آنقدر خستگی در رگ و پی تنم جاری بود که فقط استراحت شریک روزهای فراغتم می شد.

از جا که برخاستم و کیف لپ تاپ را به دست گرفتم، نگاهم به چند متر آن طرف تر افتاد.

کفش اسپرت اسکچرز مردانه ای بی نظم جلوی درب اتاق پنج دری قرار گرفته بود و می شد گفت این وجود، باعث تعجب بی حدم می شد.

در این سه ماهی که در این خانه ساکن بودم، حضور کفش مردانه برابر اتاق پنج دری که حق ورود به آن را نداشتم، به تعداد انگشتان یک دست هم نمی رسید.

بی خیال از پله ها پایین رفتم و اسکرین گوشه ای ام را چک کردم تا زمانم برای رسیدن به ایستگاه اتوبوس را تخمین بزنم.

ده دقیقه پیاده روی تا ایستگاه اتوبوس، کار هر روزم بود.

از کوچه پس کوچه های کاهگلی که گذشتم و پا به خ یابان اصلی گذاردم ، موفق شدم حسنا را که با پرپر زدن وسط خیابان برایم دست تکان می داد تا بروم کنار روی صندلی ایستگاه بن شینم رویت کنم .

در این شهرستان به مراتب خیلی کوچک ، حضور یک باره من چیزی عجیبی بود.

آن هم با آن شرایط سوت و کور.

حسنا هم ک قربانش روم ، اصلا مراعات در برنامه اش نبود.

کنارش که نشستم و چشم غره ام را حرامش کردم ، گفت : صحبت بخ یر بد اخلاق.

- صبح تو هم بخیر خل وضع... آبرو برام نمیزا ریایا!!!.

- بده همه سعیم اینه روحیت خوب بشه؟

بی توجه مقنعه ای که حس می کردم در سرم کج شده است را درست کردم و برای

پیرمردی که می خواست سمت دیگرم بن شیند ، تنم را کنار ک شیدم.

بون نان تازه نانوائی آن سمت خیابان دلم را مالش می داد ، اما پا روی دلم گذاشتم و رو به

حسنایی که معلوم بود چشم مادرش را دور دیده و خط چشمش را پررنگ تر ک شیده و به

قیافه اش صفا داده ، گفتم : منو اینقدر مدیون محبتات نکن دختر .

خندی د و شال نازک لیمویی رنگی که روی موها یش انداخته بود را س ع ی کرد با کمی جلو

ک شیدن ، از خطر سقوط نجات دهد.

- مهربونم دیگه... نمی تونم .

- برو واسه همون صابر جونت از این مهربونیا خرج کن .



این را در حالی گفتم ، که نخ آویزان کنار دکمه مانتوی ساده و اداری سرمه ای رنگم را سعی داشتم به کمک زور انگشتانم جدا کنم.

- صابر جونم وقتی اومد ورم داشت و من تو رو خط خطی کردم ، می فهمی دنیا دست کیه؟ خندیدم و به دیدن اتوبوس که چند متری با ما فاصله داشت ، از خیر نخ آویزان گذشتم و از جا برخاستم.

به عادت همیشه با حسنا صندلی های آخر را انتخاب کردیم و حسنا در حالی که غر می زد صندلی چرم قدی می چرک دارد ، با بالا زدن مانتوی سفید حریرش ، روی آن نشست . من برعکس او مجبور بودم ، به خاطر محیط کار متفاوتم ، هم یشه تیپی اداری و رسمی داشته باشم و شاید به خاطر همین موضوع بود ، که آنقدرها اول صبح درگیر به خود رسیدن و قر و اطوارم نمی شدم.

- راستی پروژه این مر تیکه رو انجام دادی؟ منظورش دقیقا آقای بزرگ ی بود. کلا حسنا با مقوله پاسخ مثبت من به هر خواهش نابه جایی مخالف صدر صد بود و در این راستا از هی چ حرف و کاری دست نمی کشی د.

- آره...خیلی فایلش سنگین نبود...سی ستمش هم خیلی قوی تر از سیستم ماست...آخ اگه می شد تا آخر ماه حقوق معوقمو بدن بتونم برم یه دست و رویی بهس سیستمم بکشم ، خیلی خوب می شد حسنا...سیستمم داره جون می کنه به خدا. بینی عمل شده دوست داشتنی اش را چین داد و با اخم و تشری که به جان چشم های می شی رنگش نشسته بود ، توپی د که ...

- بسکه خری...هزار بار گفتم نذار حق تو بخورن...چطور پسره جلمبون داره پول بقیه رو بده؟...به تو که می رسه هوار هوار آزما ی شی آزما ی شیش به راهه ؟
- بابا از همون اول قرارمون این بود که دوماه آزما ی شی باشم...گفت با حقوق ماه سومم یه باره تسویه می کنه...من نباید اینقدر زود قبول می کردم...فکر می کردم کار پیدا نمیشه اینجا جستم گرفتمش...خب صابر هم که گفت خوبه محیطش ...بی تاثیر نبود.
- او هوکی...تقصیر آقامون اینا نندازا.  
از لفظی که به کار برد ، به خنده افتادم.
- کوفت...نخند...جدی ام...آخر ماه همین پس فرداست...حقوق تو نداد به خدا صابرو می فرستم سر وقتش.
- مگه بچه ام ؟  
چشم های وق زده ام او را به خنده انداخت.
- از همان سال اول دانشکده می گفتم ، آنقدر وق تی تعجب می کنم چشم هایم بیرون می افتد که هیچ ، با عرض معذرت ، آدم خری پیدان می شود که مرا از خطر ترشیدگی نجات دهد.
- کوفت...نخند.  
خودم هم به خنده افتاده بودم.
- ترو خدا جلو بهمینی اینطور تعجب نکنیا...میگه دلک جا کارمند استخدام کرده .



- زهرمااa

خندید و من را هم به خنده انداخت.

خوب بود که حسنا را داشتم .

- حالا قهر نکن.

فکر می کرد روی کردنم به پنجره بزرگ اتوبوس و دیدن ساختمان ه ای قدیمی سازی که از

برابرم می گذشت ، نشانه قهر است.

- قهر نیستم.

- پس نگام کن.

نگاهش کردم .

زیبا بود.

چشم های درشت و ک شیده می شی رنگ و موهای خرمایی اش از همه دل می برد و به

قول خود بی ح یایش لب های گوشتی و رژ خورده اش از صابر.

از همان اولی ن باری که در محوطه دانشکده دختران ، همدیگر را دیدیم و طرح دوستیمان

ریخته شد ، دلم می خواست دست بیندازم و آن گونه های پر و زیبا یش را در میان انگشتانم

بچلانم.

- بفرما این هم نگاه.

ابروی دخترانه ای که می دانستم با تمام مخالفت مادرش ، در آن دست برده را بالا انداخت و گفت : بدون شوخ ی اگه تا پس فردا حقوقتو داد که داد ، نداد به صابر میگم باهاش حرف بزنه.

- با ید یاد بگیرم خودم مشکلاتمو حل کنم .

- توه گاو اونقدر چند قلو چند قلو برامون زاییدی که نمیخواد دیگه خودتو به زحمت بندازی...صندوقداری رستوران با اون حقوق ۷۰۰ تومن ی فقط می تونه کفاف خورد و خوراکتو اون هم نصف ماه بده...داری جون می کن ی تو دفترش با ید حقتو بده...وظیفشه...دوست صابره...ای نا حرف همو خوب می فهمن...در ضمن صابر گفت آخر ماه یه پروژه م ی رسه دستش ، نیرو کمکی می خواد ، گفت بهت بگم حاضری؟... من هم از طرفت قول دادم.

با آرنج به شکمش کوبیدم و او باز هم نیش مبارکش را که ع جیب هم خوشگل بود ، برایم باز کرد.

\*\*\*\*\*

بزرگ ی جلوی میز بهمنی ایستاده بود و با شور و هیجان از طرحی که من زده بودم ، حرف می زد.

البته به نام خودش.

انتظار د یگری نداشتم .

اما خب یک وقت هایی آن روی لجم بالا می آمد و خیلی دلم می خواست بروم به بهمنی بگویم ، این بزرگ ی خان آنقدرها هم خوب نیست ها.

بین من چه جانی می کنم مرد ، پس بیا و برادری کن و پول ما را بده تا حسنا خانم مرا نکشته است.

قلپی دیگر از چای نوشیدم و چشم های دردناکم را از بزرگی و بهمنی گرفتم و به صفحه ال ای ی دی مان یتور دوختم .

کارت ویزیت کلی نیک دندانپزشکی تنها بیست دقیقه دیگر زمان می برد و من خوشحال بودم که می توانستم زودتر کارم را تعطیل کنم و بروم در نمازخانه دفتر ، کمی استراحت کنم .

فایل تمام شده را به تلگرام بهمنی فرستادم و از گوشه چشم دیدم که بهمنی نگاهی به ستم انداخت.

پسر جوان خوش پوش و به نسبت خوش قیافه ای بود.

البته به قول حسنا قد زیادی درازش ، ت وی ذوق می زد .

مرا صدا زد و من آرام از جا برخاستم و دیدم که دستی به موهایش ک شید.

در این سه ماه متوجه شده بودم که شدیداً برایش مهم است ، چطور به نظر برسد.

به کنار میزش که رسیدم ، گفتم : بله آقای بهمنی؟

بالبخت نگاهم کرد و گفت : خیلی خوبه طرحت...می تونی فردا طرح کافه پردیس هم

بزنی...فک نکنم بزرگی بتونه برا پردیس کاری کنه...طرحاش بر ای چیزی که کارفرما می خواد زیادی ضمخته.

- بله می تونم...اما اگه بشه امروز به کم زودتر...

- این که حتما برو..این هفته خ یلی زحمت ک شی دی.
- ممنونم...پس من عکسا رو برات تو تلگرام می فرستم...تو هم ب ی زحمت شماره کارتو برام بفرست امروز حقوقتو بریزم.
- خیلی جان کندم ، تا لبخند به لب هایم نرسد.
- چشم حتما...با اجازتون من دیگه برم.
- سر تکان داد و لبخند زد.
- گونه اش چال افتاد.
- چه جلالت ها.
- چه معنی می دهد ، گونه مرد جماعت چال بیوفتد ؟ از کنارش گذشتم و لبخند شادم را رها کردم.
- دیگر خستگی معنی نداشت .
- باید حسنا را می بردم یک بندری مشت ی مهمانش می کردم و به قول خودش آخرت ولخرجی بازی را به راه می انداختم .
- در حال جمع و جور کردن وسا یلم ، برای حسنا تکست دادم که...
- "ناهار بریم بندری کثیف بخوریم؟" به
- آنی جواب داد که...
- " بخر بیا اینجا...صابر نیست ، سرخر نداریم."
- ادیات عاشقانه اش برای صابر بینوا ، مرا همیشه فدا ی خود می کرد .

\*\*\*\*\*

در آینه روشویی نگاه دیگری به خودم انداختم و از تمیزی دندان های مطمینان حاصل کردم .

این دندان های خرگوشی همیشه مایه عذابم بود.

کودک که بودم ، همه فکر می کردند نمک صورتم است و نوجوان که شدم همه متفق القول بودند ، زشتی آن اقتضای دوران بلوغم است و در این روزگار جوانی ام هیچ کس جز حسنا درباره اش نظری نمی داد.

انگار به این حالت که همیشه لب پائینی من به مدد این دندان ها کمی از لب بالایی ام فاصله داشته باشد ، همه جز خودم عادت داشتند.

برق لب را به لب های ممالیدم و کیف لوازم آرایشم را جمع کردم و با نگاهی نهایی به قیافه ام ، از سر ویس بهداشتی بیرون زدم.

خانم مردانی با آمدنم ، از پشت صندوق ، در حالی که کیفش را روی شانه می انداخت ، برخاست و گفت : فکر کنم امشب سرت حسابی شلوغ باشه.

- آره چهارشنبه و پنجشنبه شبا همیشه شلوغن .

لبخن دزد و موهایی که می رفت جوگندمی شود را زیر مقنعه اش منظم کرد .

- پیشاپیش خسته نباشی... من دیگه برم... خدانگهدار.

خداحافظی کردم و پشت صندوق نشستم .

از این قسمت به تمام رستوران مسلط بودم.

رستوران آنقدرها بزرگ نبود ، اما تنها رستوران خوب و باکیفیت این شهرستان به حساب می آمد.

دستی به بدنه گلدان کوچکی که خانم مردانی ، مهمان میز مشترکمان کرده بود ، کشیدم و بر ای مامان در واتساپ پیام فرستادم که ...

" سلام مامان ، خوبی؟...امروز اولین حقوقمو می گیرم...کل ی خوشحالم " البته به مامان نگفته بودم ، دوماه است در این رستوران ، صندوقدارم.

این سری شغل ها برای خانواده من که شدیداً عقاید و طرز فکری سنتی داشتند و از کار کردن زن در محیطی که تعامل زیادی با مردان داشت ، واهمه بسیار داشتند ، اصلاً درست و به جا نبود.

یک ساعتی با صفحات مجازی ام درگیر بودم و بعد از آن کم کم ، حضور مشتریان رستوران ، وقت سر خاراندن را هم از من گرفت.

آقای مستوفی گاهی می آمد ، سرکی می کشید و از کیفیت کارم اطمینان حاصل می نمود.

از مهربانی ذاتی این مرد ، آدم لذت می برد.

در وهله اول آقای مستوفی ، یکی ک مرد لوتی مسلک با سبیل های چخماقی بود که جذبه اش آدم را می کشید .

اما آشنایی و نزدیکی با این مرد ، برای من یکی از شانس هایی قلمداد می شد که در این مدت بدشانسی نصیب شده بود.

این مرد برای کارمندان امنیت فراهم می کرد .



مثلا ه مین خانم مردانی تعریف می کرد ، سال پ یش که همسرش به رحمت خدا رفته است و با دو دختر دبیرستانی ویلان این شهر که منتظرند پا کج بگذاری تا نقل محفلشان شوی ، شده است ، ه مین آقای مستوفی زیر بال و پرش را گرفته و ح تی در جنگ و دعوای خانوادگی که برادرشوهرهایش جلوی همین رستوران به راه افتاده است ، آقا یمستوفی حسابی مردانگی به خرج داده است.

من هم در نظر این مرد ، دختر بچه ای بودم که باید حواسش را شش دانگ به آن می داد تا یک دفعه اذیت نشود.

خانواده کاردان که از درب رستوران گذشتند ، به احترامشان از جا برخاستم .

در این مدت متوجه شده بودم ، این خانواده برای این شهر ب سیار محترم است.

آقای مستوفی هم از قائله مستثنی نبود.

آقای کاردان با آن قد کوتاه و همسر چادری اش با آن قد بلند ، ترک یب مضحکی برایم بودند.

البته می توان خدا را شکر کرد که دو پسرشان محصولی خوب از آب در آمده بودند.

تازه عروسشان که از برابرم گذشت و بی توجه به سلام و خوش آمدمشال افتاده حریرش را روی موهای بلوندش ک شید، سعی کردم به این موضوع فکر نکنم که چقدر زخم خورده خانواده این دختر زیبا هستم .

ادامه شب در سکوت گذشت.

حتی خدا را شکر ، مجبور نشدم برای حساب و کتاب کاردان ها با خودشان طرف شوم.

آقای مستوفی خودش فاکتورشان را نزدم آورد و گفت بزنم به حسابشان .

دیدن این تازه عروس خوش بر و روی خوش پوش که از قضا همسرش خیلی هم نازش را می خرید و حواس جمعی پیلش داشت ، حال خوش حقوق اولم از بهمنی را ناخوش کرد .

\*\*\*\*\*

خسته از روز کاری ، کتانی پای چپم را با پای راست کندم و نگاهم را به کتانی هایی که کمی آن سوتر برابر در دیگر ایوان ، نامنظم افتاده بود ، دوختم .

دیگر در این چند ماه ، عادت کرده بودم که چند شب در هفته ، حضوراین همسایه دیوار به دیوار را بدون این که یک بار هم ملاقاتش کنم ، متحمل شوم .

تحمل سختی بود .

تا صبح موزیک گوش می داد .

با توپ بیسبالش ، به دیوار می کوبید .

و من تمام این ساعت ها را در یک عذاب بی اندازه دست و پا می زدم .

میان گذشته و حال تاب می خوردم و حسرت روی تمام قلبم چنبره می زد .

کیف لپ تاپ را گوشه ای گذاشتم و در حالی که جورابه ای خیس خورده از شدت عرقم را از پایم می کندم ، سعی کردم با کتفم به در ارسی ضربه وارد کرده و آن را ببندم .

لولای رنگ زده در قژقژی سر داد و در بسته شد .

انتهای اتاق ، یخچال انتظارم را می کشید .

به قول حسنا ، من به همین رویه خوش خوراکی ام ادامه می دادم ، بی شک بوم غلطان می شدم.

تنها س یب موجود را از میان قفسه ها ی اندک یخچال کوتاه قامت سبز رنگ و قدیمی ام ، بیرون ک شی ده و کمی دورتر روی پتویی که دولای ه انداخته و پشتی کهنه ترمه ای رویش قراره داده بودم ، نشستم .

دیدن تازه عروس کاردان ها اوقاتم را تلخ کرده بود و انرژی برای رساندن کارها تا فردا در من باقی نمی گذاشت.

لعنت به بهمنی که فقط بلد بود با آن حقوق اندکش ، از من کار بکشد.

لعنت به این شهرستان کوچک که جز دو دفتر فنی ، جای دیگری نداشت تا آدم برود و استعدادش را اینقدر حرام نکند.

حیف که رامین هنوز شرکتش نوپا بود و نیاز به کارمند دیگری نداشت.

انگار واقعا دیدن تازه عروس کاردان ها روی من اثر گذاشته و مرا داغ کرده بود.

صدای رسیدن م سیج واتساپ ، مجبورم کرد ، گوشی را از جیبم بیرون بکشم .

مامان بود.

تنها اسکرینی از یک محموله پستی را برایم فرستاده بود ...

و همین...

خیلی وقت بود که دیگر با من حرف نمی زد.

پیام ها یم را یم خواند.

وویس هایم را گوش می کرد.

و عکس هایی که یم فرستادم را می دید.

اما هیچ نمی گفت.

پوزخند زدم.

یعنی واقعا دلش برای این که با من حرف بزند ، تنگ ن می شد؟ انگار نه...

در چندماه کوتاه ، زندگی ام از تمام آن چه که عادت کرده بودم ، متفاوت شده و من در واقع برعکس چیزی که بروز می دادم ، توان آن را نداشتم تا با ای ن شرایط آداپته شوم.

از صفحه چتم با مامان خارج و وارد کلندرم شدم و در ل یست برنامه ها یفردا ، گرفتن بسته پستی از اداره پست را هم مبذول کردم.

هنوز درگیر کلندر و ل یست برنامه های فردا بودم که صدای کش کشی از ایوان ، نگاهم را به در ارسی دوخت.

نگاهم به سایه پشت پرده چین دار توری چسبیده به شیشه های در ارسی ماند و بعد از لختی ، تقه ای به در خورد و باز صدای کش کش به گوش رسید و من به رسم تمام این چندماه ، کمی بعد از جا برخاستم و از روی فرش کهنه دست بافی که اگر در موقعیت دیگری بود ، بی شک دوستش داشتم ، گذشتم و در ارسی را گشودم و جعبه پیتزا را از روی آجر فرش ایوان برداشتم .

در جعبه را که گشودم ، شاید می شد تخمین زد دو سومش خورده شده است.

پوزخند زدم و اگر موقعیتم بهتر بود ، بی شک می رفتم ، جعبه را در صورتش می کوبیدم.

اما به هر حال ، در این شرایط بهتر از گرسنگی بود.  
 مشت به دیوار فی مابینمان کوبیدم.  
 و این یعنی تشکر از بابت محبت مزخرفت.

\*\*\*\*\*

حسنا پ یام داده بود که حال و حوصله سر وقت ، سرکار رفتن را ندارد و این یعنی که باید  
 در اتوبوس تنها می نشستم .

این هم یکی دیگر از حسن های دوستی اش با رئیس جان جذابش بود، دیگر.  
 اصلا از همان اولین باری که حسنا را در حیاط پر درخت دانشکده دخترانمان ، دیدم ، می  
 دانستم این دختر زیبا و زیادتی خوش تیپ ، از شانس خوبی برخوردار است .

و کمی نگذشت ، که باورم شد این فکر درست هم بوده است .

از هفده سالگی ، پسری را واله و شیدای خود کرده بود که از موقعیت اجتماعی خوبی  
 برخوردار بود.

و البته از این هم فاکتور می گیرم که هر بار که می آمد ، برابر دانشکده دنبال دوست عزیزتر  
 از جانش ، همگیمان به غش و ضعف می افتادیم. اصلا ی کی از دلایل صمیمیت من و حسنا ،  
 همین خوش سلیقگی و انتخاب های خاصش بود.

من وسواسی بودم.

در همه چیز....

در کار و تحصی ل که بیشتر.

استادها یمان ، آینده خوبی برایم متصور بودند ، اما من حالا در این شهرستان کوچک باید در یک دفتر فنی که اوج هنرش ، لگوسازی برای قصابی و سوپر مارکت بود ، عمرم را هدر می دادم.

درست بود که جایی در اعماق قلبم می دانستم که تقصیر من است ، اما به هر حال زور داشت .

و نفرین هایم تنها به دامن باعث و بانی اش ، یعنی خانواده تازه عروس کاردان ها ، چنگ می انداخت.

این دختر شاید کاره ای نبود.

اما در خانواده ای می زیست که حال مرا به هم می زدند و می خواستم سر به تن هیچ کدامشان نباشد.

در ایستگاه اتوبوس نشستم و به م سیر خلوتی که اتوبوس قرار بود از آنبرسد ، خیره شدم.

پاییر این شهرستان زیادی کوچک ، خیلی زیبا بود.

لبریز از انار و برگ های رنگی.

اما من حال لذت بردن نداشتم.

چندما هی می شد ، دیگر آن طوری که وانمود می کردم ، حال لذت بردن نداشتم.

زمانی این شهرستان ، برایم عزیز بود.

همین شهرستان کوچک و پر از عیب و ایراد.

شهرستان ی کوچک و پر ایراد اما پررونق.



فاصله اش تا مرکز استان شاید ، بیست دقیقه هم نبود اما سنت در ای ن جا پیدا د بیشتری داشت.

گرچه به واسطه ثروت اهالی اش ، از مرکز استان هم می توانست لوکس تر باشد ، اما مردم ترحیحشان همین سنت دوستیشان بود.

زمانی که گاهای برای تفریح در این شهرستان با جاذبه های تو ریستیمهمان می شدم ، برایم جذاب ترین شهر دنیا بود.

اما حال...

دنیایم به واسطه اشتباه چندتن یک دفعه زیر و رو شده بود.

اتوبوس زردرنگ از راه رسید.

روی صندلی به نسبت کث یفش نشستم و در حالی که با یک دست ، مقنعه را از روی گوشم عقب می کشی دم ، هندفیری را در گوشم چپاندم.

صدای چاوشی در گوشم نشست و مرا به خاطراتی که خیلی هم دور نبود ، کشاند.

یعنی آنقدری که چاوشی گوش می دادیم و هلاک ابی بودیم ، باید در گینس ثبتمان می کردند.

حالا به این مجموع پیتز ا رست بیف هم که اضافه می شد با ی ک بطری کوکا که دیگر انتهای خوشی روزگارمان بود.

اگر یک روز به من می گفتند ، از شدت بی پولی ، قرار است چندماه تمام ، لب به رست بیف بزین و آخرش هم چند تکه مانده ظرف دیگری را بخوری ، آنقدر می خندیدم که به قول حسنا ، دیگ ر آبرو برای هیچدختری جا نمی گذاشتم .

اصلا اگر می گفتند روزی آن خنده ای مضحک و وحشتناکم که مایه آبروریزی بود را به دست فراموشی می سپردم ، از خنده جای آبروریزی می مردم .  
من غمگین نشده بودم .

عذاب آنچنانی هم نمی ک شیدم .

اما کینه در تمام تنم ر یشه کرده بود .

من از این استقلال همان قدری که گاها ناراحت می شدم ، لذت هم می بردم .

چاوشی همانطور می خواند .

یادم است ، اوج علاقمان به چاوشی از همان سریال شهرزاد دیدنمان شروع شد .

آنقدر تب این سریال تند و دامن گیر بود که هممان را عاشق کرد .

از اتوبوس که پیاده شدم ، باد سردی وزید و من شانه هایم را کمی بالا ک شیدم .

می دانستم در این شهرستان ، زودتر هوا رو به سردی می رود . پس باید سراغ ساکی که

مامان برایم فرستاده بود ، می رفتم و از سرما خوردگی که همیشه بیشتر از همه اطراف یان

دامن مرا می گرفت ، خودم را نجات می دادم .

فضای سنگفرش پیاده رو را در پ یش گرفتم .

مغازه هایی که در این ردیف قرار داشتند ، چند کتاب فروشی و لوازم التحریر و یک دفتر فنی بودند که من متاسفانه گره خورده بودم به دفتر فنی اش که حقوق چندانی هم نداشت.

به قول حسنا ، بهنام بهمنی به قدری ک شرکت بزرگ تبلیغاتی از من کار می کشی د و آن وقت اندازه یک کارگر خدماتی دفترش حقوقم می داد.  
از او هم کینه داشتم .

حتی گاهی شیطان دم گوشم می گفت ، طرح هایش را دم تحویل خرابکنم تا زهرم ریخته شود ، اما حیف که همیشه دوست داشتم کارم بهترین باشد.  
در شیشه ای دفتر را باز کردم.

و ردیف چند میزی که برابرم بود ، در نظرم پدیدار شد.

همه میزها توسط کارمندان دیگر پر شده بود ، حتی خانم ملک تاج که در این یک هفته مرخصی اش من میزش را قرق کرده بودم ، باز گشته و من باز بای د می رفتم در هوای خفه نیم طبقه بالا ، صبحم را عصر می کردم و بعد می رفتم یک دنیا برای حسنا غم می زدم و خوشحال می شدم که حسنا فحش ه ای جدیدش را به دایره لغاتم اضافه کند.

با سلامی سرسری از برابر همه گذشتم و فکر کردم ، بهمنی هم خوب مخ اقتصادی داشت.

چندتایی دستگاہ درب و داغان خریده و میزها و صندلی های اوراق تری را تهیه کرده و در فضایی که دیوار تا کفش توسط کاشی های آبی رنگ پر شده بود کاسبی می کرد.

دیزاین این مجموعه را هم با منت ، به شش عدد از پوسترهای طراحی خودش ، مزین نموده بود.

و کفر آدم آن جایی بالا می گرفت که می فهمید ، با همین چیزها توانسته ، تمام طراحی لگو و بنر و کاتالوگ های شهرستان را از آن خود کند.

از پله ه ای فلزی سیاه رنگ مارپیچ بالا رفتم و فضای به هم ریخته ای که حاوی تعداد زیاد ی رول کاغذ در سایز ه ای متفاوت بود را از نظر گذراندم .

میزی که در قسمت غربی قراره داده شده ، محل کارم بود.

نشستم و لپ تاپ را از کیف خارج کردم.

دیوار آبی که از شدت کثیفی ، بیشتر خاکستری می زد ، برابرم بود و من نمی دانم امروز

چرا به زمین و زمان خرده می گرفتم .

به خودم قول دادم ، بعد از کارم ، کمی بیشتر بمانم و به این ن یم طبقه وحشتناک ، ک می سر و سامان ببخشم .

سیستم را که روشن کردم ، پیا می روی اسکرین گوشی که سمت راست میز ، قرار داده بودم ، رسید.

حسنا بود.

" برای ناهار بیا این جا...مامانم برات قرمه سبزی فرستاده." لبخند زدم.

به قول حسنا ، جان به جانم کنند ، بنده شکم هستم .

حالا می شد ، راحت تر فضای کثیف اطرافم ، تحمل شود.

حتی می توانستم به گلدان کوچک کاکتوس که انتهای میز ، نزدیک دیوار قرارش داده بودم ، بگویم زیباست.

و زیباتر از آن ، جامدا دی های سفالی ام بود که تمام یونیپ و قلم مو و مدادرنگی هایم را شامل می شد.

وقتی چمدانم را می بستم ، کتب و ای ن وسایل را اصلا از یاد نبردم. این ها به جانم بسته بودند و چقدر دلتنگی به من فشار می آورد که دل به دریا بزنم و بروم پی خرید چند رنگ دیگر نوک نم دی.

صدای قدم هایی روی بدنه فلزی پله ها ، نگاهم را به پشت سرم کشاند. بهمنی با پیراهن مردانه قهوه ای و شلواری به مراتب کم رنگ تر ، در حالی که موهای پرش را به سمت بالا شانه زده ، برابرم ایستاده بود.

از جا برخاستم و مقنعه را ناخودآگاه روی سرم میزان کردم.  
- سلام ، صبحتون بخیر.

سستم قدم برداشت و با لبخن دی که به قول حسنا ، می توانست صورتش را به زیبایی چشم گیری نزدیک کند ، گفت : سلام صبح هم بخیر...اومدم طرحاتو ببینم.

سر تکان دادم و روی سیستم خم شدم و از گوشه چشم دیدم که او مرا خیره نگاه می کند. فایل ه ای پی دی اف حاوی طرحم را باز کردم و با چشم غره به سمت چشم های خیره اش که تمام اندامم را می کاوی د ، نگاه انداختم.

اخم های کمی در هم تنیده شده بود و بایستی به این مردی که به قول رامین ، زیاد هم پسر خوبی نبود ، حالی می کردم من فقط یک کارمندم ، نه بیشتر و نه کمتر .

اخم ها یم انگار کارساز شد ، که نگاه دزدید ، اما پررویی اش انگار در تمام وجودش ریشه دوانده بود ، چون به فاصله اندکی از من روی سیستم خم شد.

چشم غره رفتم و او ن دید و مثل هم یشه ، مشغول ایراد در آوردن از کارهایم شد.

یعنی اگر به من فرصتی داده می شد ، امروز که اوقاتم تلخ تر از همیشه است ، تمام این تشکیلات مزخرفش را روی سرش ، خرد و خاک شیرم ی کردم .

- تو ذهن خلاق داری...حیفه...بادقت تر کار کن...مشکل ی هم بود به من زنگ بزن...من همیشه گوشیم روشنه...آنلاین هم هستم.

نخ هم زیاد می داد.

نگاهم را از چشم های قهوه ای رنگ خیره اش گرفته و به سیستم دادم.

- ترجیح اینه تو محیط کار سوالاتو پپرسم...در ضمن....برای محیط خونه هم دیگ ه

کار نمی برم...متوجه شدم اضافه کاری محسوب نمیشه...پس بهتره که کار برای محیط کار بمونه.

- خوبه.

نگاهش نکردم تا حالت چهره اش را ببینم.

تنها از گوشه چشم دیدم که سمت پله ها رفت و قبل از حرکت به سمتطبقه پایین ، گفت : قبل از ساعت یازده طرحا رو اصلاح بزن ، فایل و بفرست تو تلگرام.

روی صندلی نشستم و فکر کردم ، برگشتن به دوران اوجم بد هم نبود.



شاید دیگر نمی شد ، مثل آن دوران در رفاه و آرامش زندگی کرد ، اما می شد ، منیتم را پس بگیرم.

همان دختری که رذیلت و فضیلت ها یش ، را با هم دوست داشتم .

همان دختری که خودش ، خودش را دوست داشت.

\*\*\*\*\*

قرمه سبزی و برنج را با قاشق در هم ادغام کردم و حسنا با انگشتانی که ناخن ه ایش را به لاک سبز زینت داده بود ، روی دست بند قاشقم کوبی د و گفت : اه نکن اینجور...غذا رو حیف و میل می کنی.

بشقابم را کنار ک شیدم و لب ه ایم را جلو دادم و چشم غره هم رفتم و توپیدم که ...

- من این جور دوس دارم خب...به تو چه؟

بینی چین داد و گفت : جون به جونت کنن آشغال پسندی...اون از اون ...

فهمید زیاده روی کرده است.

از اخم های من فهمید.

- خوبه حالا...ابرو واسم هشت نکن...نه که خیلی کمه این ابروهات ، هشتش هم بکن دم و

د قیقه.

خندیدم.

همیشه به ابروهایی که به قول حسنا ، تا دو روز دست به آن نمی بردم ، از پاچه بز هم بیشتر

نمود ، پ یدا می کرد ، نتوانستم نخندم.



جیغش حالم را خوش کرد.

- من خر نیستم.... حواست باشه.

موهایش را که رها کردم و روی صندلی گردان نشستم ، موهایش را رویشانه درست کرد و با چشم غره ای گفت : نه تو خر ن یستی... خر وح شی هستی.

لبخند گشاده ای صرفا جهت سوزاندنش زدم و گفتم : رامین نمیاد ؟ - گفت با... با اون اسمشو نبر قرار داشت ....

لب هایم را جلو دادم و خیره در چشم های خوش رنگش ، با بی تفاوت ترین حالتی که از دستم بر می آمد ، گفتم : می تونی اسمشو ببر ی... برای من مهم نیست.

شانه بالا انداخت و پایش را بالا آورد و کف آن را به لبه صندلی اش بند کرد و چانه اش را به این وسیله بند زانویی کرد که برابر صورتش قرار گرفته بود.

- گفتم که... تو خری... ی ه خر وح شی... ی ه خر وح شی خر ...  
خندیدم.

از آن خنده های ی که ی ک دنیا حرص و ناراحتی ، پشتش خوابیده بود. خودم را تا جایی که می شد ، از پشت ی صندلی آویزان کردم و در اینین ، قاشقم را میان ظرفی که به نیمه رسانده بودم ، رها ساختم و گفتم : حالا تو هی نگی هم قرار نی من یادم بره .  
از جا برخاست و ظرفش را سمت آشپزخانه کوچک دفترشان برد.

صدای کفش ه ای اسپرت جدیدی که رامین از سفر آخرش از ترکیه برایش آورده ، روی پارکت تیره رنگ کف ، ملودی خوش آهنگی بود.

- نه... تو یادت نمی مونه... مثل همه اون اتفاقای ی که قبل اون اتفاق برات افتاد... یادت نموند که اون اتفاق لعنتی رو رقم زدی.
- حسنا بیشتر از من از آن اتفاق متنفر بود.
- حسنا بیشتر سوخته بود.
- بیشتر اشک ریخته بود.
- در حالی که من ، تنها در یک ناباوری ع میق دست و پا می زدم .
- از ورای کانتر کوچکی که حدفاصل آشپزخانه و فضای سالن بود ، می دیدمش که در حال ریختن آب در کتری برقی است.
- من چای سبز و دارچین می خورم.
- لب هایی که به واسطه قرمه سبزی رژشان نیم خورده شده بود ، را برا یمکج کرد و گفت :  
نوکر بابات ، س یاه بود.
- حالا که سفی ده و چشم رنگ ی... نگفت ی رامین واسه چی رفته پیش اون؟ سکوت کرد و من بی تفاوت برابر سیستمش نشستم و به طرح پوستری که در حال کار کردن روی آن بود ، نگاهی انداختم .
- چند ایراد جزئی داشت.
- باید شماره فونتش را تغییر می داد تا ب بیشتر به چشم می آمد.
- از پشت ، دست هایش را گرد گردنم حلقه زد و گونه اش را به گونه ام چسباند.

- خیلی طرحت خوبه... ولی شماره فوتو بالاتر ببر... لای ه بک گراوند هم تیره تر کن بیشتر طرح به چشم بیاد.

- اووووووکی... در ضمن... اینقدر دنیال هر حرفی از اون اسمشو نبر، نباش... خب؟ من دنبالش نبودم.

خیلی وقت بود.

دیگر دنبال هیچ چیز نبودم.

هیچ چیز جز پول و قبولی در دانشگاه تهران.

\*\*\*\*\*

آقای مستوفی کنارم ایستاده و از مانیتور، لیست منوی امروز را چک می کرد.

- تو مشکلی نداری باباجان؟

بدون این که نگاه از مانیتور بردارد، این سوال را از من پرسید.

به نیم رخش نگاه کردم.

این که بدون هیچ آشناییتی و حتی سابقه کاری، مرا برای صندوق داری پذیرفته بود، خیلی برایم ارزش داشت.

- نه...

نگاهش را از مانیتور کند و به چشم هایم دوخت.

- گفتم سلیمان فردا همه حقوقا رو بریزه... این ماه اضافه کارت زیاد بوده... انشالا شرمندت نشم.

- دشمنتون...من کلی مدیون شمام.

چشم روی هم گذاشت و به خاطر این که آقا سلیمان ، حسابدار رستورانصدایش کرد ، از کنارم رفت.

کمی در جایم جا به جا شدم و آینه جیبی که طرح یونیکورن داشت و یادگار روزهایی بود که بی خیال خرج می کردم و عین خیالم هم نبود که پول در آوردن چقدر مشکل است ، را از زیب پشتی کوله پشتی ام خارج کردم و کمی صورت بی رنگ و حالم را در آن برانداز نمودم. حسنا هرگاه مرا بدون آرایش و قر و فر می دید ، حرص می خورد که این همه بار و بندیل با خودم آوردم به این شهرستان و تنها کیف لوازم آرایشم را فراموش کردم چرا.

موهایی که جلوییشان را همین هفته پیش ، برابر آینه روشویی رستوران مثلا به صورت چتری کوتاه کرده بودم و حسنا هم به دیدنشان ، لقب بزچین را به نافم می بست ، کمی با سر دست مرتب نمودم و فکر کردم ، شاید بشود حالا که مامان ای ن روزها نمی خواهد مرا ببیند ، بروم و دست به دامان حسنا شوم تا پایین موهایم را آمبره کند .

یعنی یکی از بزرگترین آرزوهای من این بود ، که چشم مامان را دوربینم و دستی به موها یم بکشم ، اما خب فرهنگ سنتی مامان و خانواده اش ای ن قضیه را بر نمی تایید و حتی این که من دست به ابروها و صورتم هم می بردم را بد و دور از شان ی ک دختر خوب و سالم ی دانستند که البته دیگر من در نظر هیچ کدامشان دختر اهل و باعقل و کمالاتی هم نبودم. آینه را کنار کیبورد قرار دادم و فکر کردم در برنامه ام ب اید خرید چند قلم لوازم آرای شی هم قرار دهم.

آقا عزت الله که آمد و آرنجش را تکیه زد به لبه پش خوان ، فهمیدم باز می خواهد ، یک عالم غر از دست آق ای مستوفی بزند.

- یعنی قد خر کار کناااااا...بعد قدر تو ندونن.

دست زیر چانه زدم و به ادامه صحبتش با خنده ای فروخورده گوش سپردم .

- آخه به من چه ، گوشتی که صبح خریدم ، کشتار امروز نبوده...ببین خانم خرمی یعنی ماهها داریم ، حروم می شیم این جا.

و به گفتن این حرف ، میان موهایی که حالت هنری ها به صورت فراطراف سرش ، حجیم شده و اگر حسنا می دید ، لقب لانه کفتر را به او نائل می ساخت ، دست ک شید.

آقا عزت الله ، برعکس اسمش که زیادی قدی می و با اصالت می نمود، جوانکی به قول آقای مستوفی شدیداً قرت ی و تنبل بود که ن می دانم چطور دری به تخته خورده و توان سته به مقام کارپرداز این رستوران دریاید.

نیش باز شده ام ، بیشتر به خاطر قیافه اش بود و این لحن حرف زدنش که یک لوس بودن خاصی در پی داشت.

قد دراز و اندام زیادی لاغرش با آن عینک گرد و بینی به نسبت بزرگ ، هم خنده دار بود و هم دوست داشتنی.

نگاه من به جنس مخالف ، ه بیچ وقت در زندگی از روی بدی نبود ، اما خانواده و شهر سنتی که در آن سکنی داشتم ، اصلا ق ضیه دوس تی ساده با یک مرد را بر نمی تاب ید.

اگر این مشکلات و این شهر و فرهنگ خانواده ام نبود ، واقعا با این پسر که روحیاتش کم و بیش شبیه خودم بود و در تنبلی و بی خیالی مانند خودم لنگه نداشت ، ی ک دوست عیاق و صمیمی می شدم.

- خانم خرمی این بدبخ تی من کجاش خنده داره؟

نیشم را با تمام سعیی که در خود سراغ داشتم ، کمی جمع نمودم و گفتم : نه به خدا...من که نمی خندم...فقط خب آقای مستوفی هم حق داره بنده خدا.

چشم غره رفت و من این بار نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

خنده ام ، او را هم به خنده انداخت و کمی بعد با رویت آقیا مستوفی از آن سمت سالن پذیرای ی ، خنده هردومان متوقف شد.

با دست اشک گوشه چشمم از بابت خنده را پاک نمودم و او به یکباره با قیافه جدی که کمتر در صورتش دیده بودم ، گفت : خانم خرمی ، ی ه سوال... شما تو خونه حاجیه بی بی سلطان ، مستاجری؟...آخه خ یلی ساله جز نوش ، ک سی او جا نمیره و بیاد...یعنی حاجیه از وقتی رفته خونه دخترش ، دیگه اگه واسه ادای نذرش تو محرم پاشه بیاد این جا...اجارهداده خونه رو ؟

از همان سوال هایی پرسید که به آنی اوقاتم را تلخ کرد.

از همان سوال هایی که چندما هی می شد ، دائم به آن پاسخ می دادم.

از همان سوال هایی که نمی دانتسم ، اصلا چگونه باید پاسخ دهم .

- من اقوامشونم.



ابروها یش به نشانه تعجب بالا رفت و بعد دستها یش را در جیب شلوار جین سندبادی اش فرو برد و گفت: تنها زندگی می کنی؟

- خونوادم سفرن....من نتونستم باهاشون برم...واسه هم ین اومدم ای ن جا.  
نگاهم را به مانیتور دوختم و با بی احساس ترین حالت ممکن، این حرف را بیان کردم.  
- آهان...فقط خواستم بگم...نوه حاجیه خانم زیاد آدم سر به راهی نیست...ی عنی خیلی لوتیه هاااا...اما...به هر حال مراقب خودت باش.  
سر تکان دادم.

خودم می دانستم همسایه دیوار به دیوار بعضی شب ه ایم، آدم سر به راهی نیست.  
خب البته، من هم دیگر آنقدرها آدم سر به راهی نبودم.

\*\*\*\*\*

از پیچ کوچه گذشتم و سعی کردم بدون ذره ای نگاه به اطراف، سختی این قسمت را با دویدن از سر بگذرانم.

این حجم از دار و درخت در این بن بست بی اندازه رعب آور و هولناک به نظر می رسید.  
انتهای بن بست، در خانه قرار داشت و دو سمت م سی رم را دیواره کوتاه دو باغ تشکیل می داد که هر دو هم جز آخر هفته ها، خالی از سکنه بودند.

تا انته ای بن بست یک نفس دو یدم و به محض رسیدن به در، کلید را در قفل فرو کردم و چرخاندم و خودم را میان هشتی که کمی حال و هوای بهتر داشت، انداختم.

دست کم ، صبح قبل از رفتن ، چراغ را روشن گذاشته بودم و خب چراغروشن اتاق پنج دری که یک جفت کفش برابر آن نامنظم افتاده بود ، هم می توانست کم ی قوت قلب برایم باشد. شاید با ید به حرف حسنا گوش م ی دادم و بار و بندیلیم را جمع می نمودم و می رفتم پیش او و مادرش زندگی می کردم .

اما می ترسیدم.

از حرفی که قرار بود ، در این شهر کوچک دامن گیر او و مادری که این همه سال با تمام ناملا یمات و سختی ها دست و پنجه نرم کرده بود تا دخترش را یکه و تنها به این جا برساند و زیر یوغ پدربزرگ مستبد حسنا نماند ، می ترسیدم.

اصلا همان بهتر که گاهها شب ها می ترس یدم.

ترسیدن مرا نمی کشت ، اما حرف مردم ، مادر آبرومند حسنا را قطع به یقین می کشت.

دو پله آجر فرش ایوان را بالا دویدم و کفش های کتانی ام را با زور هر دو پا کندم و در را باز کردم و خودم را میان اتاق پرت نمودم.

حداقل خیالم از بابت همسایه دیوار به دیواری که آقا عزت الله می گفت، آدم سر به راهی نیست ، راحت بود.

شب هایی که او بود ، ترس کمتر می شد.

وجود بی آزارش ، حداقل این منفعت را می توانست داشته باشد.

همان دم در به دیوار تکیه زدم و با اهرم نمودن کمرم ، لیز خوردم و نشستم .

خسته بودم.

گرسنگی هم این میان بیداد می کرد .

و دلم یک بشقاب پر و پیمان عدس پلو با ترشی می خواست.

در وانف سای گرسنگی و خستگی ام درست و پا می زدم که زنگ سوت بلبلی خانه به صدا درآمد.

نوه حاجیه خانم که اصلا اهل باز کردن در و این ادا اطوارها نبود ، پس باید خودم باز آن حیا ط مخوف در شب را می پیمودم و دری که معلوم نبود این وقت شب ، در سوی دیگرش چه کسی را پنهان کرده است ، باز می نمودم.

از جا برخاستم.

دمپایی های گلداری که حسنا برایم آورده بود ، را پا زدم و پله ه ای ایوان را پایین آمدم.

حوض مستطیل شکل را پشت سر گذاشتم و وارد هشتی شدم.

نور چراغ هشتی ، دل دل می زد و بی شک تا دو شب دیگر ، بیشتر نمی توانست جان بکند.

زنگ که باز به صدا درآمد ، مقنعه عقب رفته ام را کمی روی سر میزان کردم و گفتم : اومدم.

زبان قفل در را ک شیدم و در به روی ، مردی که سینی محتوی چند ظرف یکبار مصرف را در دست داشت ، گشوده شد.

قیافه مرد را در تاریک و روشن نور هشتی ، ن می توانستم آنقدرها خوب ببینم ، اما از

وجنات و قد و بالا یش معلوم بود ، آدم باشخصیتی است .

- سلام...نذری آوردم.

ابرو بالا دادم و با شعیفی که در جانم ریشه می دواند ، ظرفی برداشتم و گفتم : نذرتون قبول.

و عقب رفتم تا در را ببندم که گفت : جدیداً ساکن شدین؟...آخه جز نوه حاجیه خانم ک سی این جا...

- مستاجر جد یدم.

صدای بمش بار دیگه در گوشم نشست و من سر بالا آوردم و قیافه اش را که این بار نور بیشتری به آن تابیده شده بود ، رویت کردم .

قیافه آنچنان خوبی هم نداشت.

معمولی و مردانه.

اما تپیش زیاده خوب بود.

خب به هر حال مردم این شهرستان ، زیادی ثروتمند بودند.

- تنها زندگی می کنین؟

آدمم ، پاسخ دهم که صدایی از پشت سرم ، مرا از جواب دادن بازداشت .

- کاری داری محمود ؟ به عقب برگشتم.

در جایم ایستادم و آن مرد برابرم ، سینی را بالا آورد و گفت : نذری آوردم...بیا وردار.

- از شما به ما رسیده...شب خوش.

مرد محمود نام ، سر تکان داد و رو به منی که خیره اش مانده بودم ، لبخند زد و گفت : می

بینمتون...شب خوش.

وقتی چند قدم دور شد ، در را بستم و بی تفاوت از کنار همس ایه ساکت و مرموزم ، خواستم بگذرم ؛ اما به هر حال هیکلی که به مدد باشگاه های بدنسازی ، بیشتر فضای درگاه هشتی را پر کرده بود ، به من این اجازه را نمی داد.

به صورتش نگاه کردم.

چشم های کهربایی که بار اول ، رنگشان جلب توجه بی حدی داشت .

بینی اش هم در چشم بود.

بینی که سه بار شکسته شده را ب ی شک باید عمل می کرد ، تا قیافه اش آن حالت مجسمه های یونانی را بتواند به خود بگیرد.

اما انگار علاقه ای نداشت.

دستی به ته ریشش ک شید و من نگاهم ار از صورتش گرفتم و به تی شرت زرد رنگ گپی که اندامش را بزرگتر جلوه می داد ، خیره شدم. - زیاد آدم نیست... حواست بهش باشه. بی حوصله لب و دهانم را کج کردم و گفتم : اوکی... حالا می تونم رد شم ؟ خودش را کنار ک شید.

از پله کوتاه درگاه هشتی پا پ ایین گذاشتم و با قدم های بلند سعی کردم ، هر چه سریع تر حوض بزرگ را پشت سر بگذارم .

خورشید؟

ایستادم.

به سمتش چرخیدم.

شانه سمت چپش را به درگاه تکیه داده و دست هایش را بند جیب های اسلش مشکی رنگش نموده بود و گفت : مشکلی بود...بگو.

پوزخند زدم و گفتم : اگه خواستم مشکلام بیشتر بشه حتما بهت میگم...فعلا از خریدت قبلیم زخمی ام.

گفتم و کمی بعد میان اتاقم ، با بغضی که سعی در پس زدنش داشتم، با قاشق پلاستیکی به جان ظرف عدس پلویی که آرزویش را داشتم ، افتادم.

\*\*\*\*\*

دیروز فرصت نکردم ، به اداره پست سر بزنم و حال آمده بودم و باز هم با دیدن محی طی که اصلا و ابدا نمایی از یک اداره پست نداشت و تنها شبیه یک مغازه می نمود ، متاسف شدم.

مردم این شهرستان ، بی نهایت ثروتمند بودند و شای یکی از بزرگ ترین قطب های تجارت محصولات کشاورزی کشور را در دست داشتند ، اما ذره ای برای زیباسازی شهرشان اقدام نمی کردند.

اصلا گاهی به این فکر می کردم ، بروم یک اطلاعیه بزنم در میدان بزرگ شهر که بابا به والله اصلا نیاز نیست شما برای زیباسازی شهرتان ، هزینه کنید ؛ تنها کافی است بیایید و یک انتقادی به این شهرداری بی کفایتان ببرید تا شاید دری به تخته خورد و یک اتفاق مثمر ثمری در این جا رخ داد.

به دیواره کاشی شده مثلا اداره پست تکیه زده و زانویم را خم کرده بودم تا تکیه گاه کوله پشتی ام شود و بتوانم میان خرت و پرت هایش هندفری ام را بجویم.

به صدا زدن اسمم توسط متصدی، هندفری را بی خیال شده و سمتشگام برداشتم.

پشت پیش خوانی که با نامرغوب ترین نوع ممکن ام دی اف، دکور شده بود، ایستادم و جایی که متصدی نشان داد را در برگه روی میز، امضا زدم.

نگاه کردن به متصدی هم در این میان، مرا بر آن داشت که در اطلاعیه منتخیم، ذکر کنم که برای شغل های این چنینی هم یک فرد خوش برخورد و منظم استخدام شود، بهتر است و واقعا دیدن چرک یقه لباس شاید روزی آبی این مرد دیلاق کچل، کفاره دارد.

جعبه تقریبا سنگین را بغل گرفتم و از نیم پله ای که بعد از در شیشه ای وجود داشت، پ این آمدم.

دل در دلم نبود که بسته را باز کنم، شاید خدا برایم می خواست و چند عدد لباس گرم و لوازمی که نیاز داشتم را مامان فرستاده بود.

از روی جوی آب با سختی رد شدم و فکر کردم با این بسته ای که سنگین بود، چطور تا دفتر رامی ن خودم را برسانم.

تا ایستگاه اتوبوس در این بلوار جدیدالتاسیسی که مثلا اداره پست در آنواقع شده، خیالی راه بود.

در گیر و دار تخ مین مسافتم تا ایستگاه اتوبوسی که از این فاصله ، شبی ه یک نقطه به نظر می رسید ، بودم که با نام بردن فامیلی ام با صدای آشنایی به چندمتر آن سو تر نگاه انداختم

- خرمی؟

به سمتی که صدای بهمنی از آن به گوش رسید ، نگاه انداختم و او را در حالی که از ماشین چهارصد و پنج سفیدرنگش پیاده می شد هم عینک دودی را از روی چشم هایش بر می داشت.

همین یکی را کم داشتم .

- سلام.

هل زده گفتم و سعی کردم با باد کردن گونه ه ایم ، مقنعه ای که دور صورتم نامنظم شده بود را کمی به عقب برانم.

ستمم قدم برداشت و گفت : سلام...بسته پستی داشتی؟

خیلی دلم می خواست ، بگویم چشم های کورت نمی بیند ی ا این که در نظرت ، من خیل ی خل وضع هستم که در این وقت روز ، هلک و هلک بیایم ا این قسمت خلوت شهر که از آدمیزاد به دور است؟

- بی ا برو تو ماشین ب شی ن ، من بستمو بگیرم ببرمت تا یه جایی...حالا حالاها نه تاک سی رد میشه نه اسنپ ا اینورا.



نگاهی به قد و بالایش انداختم که پوشیده در یک پیراهن کتان فیروزه ای و شلوار جین سرمه ای ، خوش تی پ به نظر می رساندش.

واقعا این مرد مرا اینقدر لاکچری متصور می شد که فکر کند ، در این وانفسای نداری ام ، اسنپ و تاک سی را پیشکش خود می کنم؟ چه جلالت ها...

ابرو بالا دادم و گفتم : مزاحمتون نمیشم.

و جعبه درون دستم را کمی جا به جا کردم.

خیلی ناغافل ، دست دراز کرد و دو سمت جعبه را گرفت و به سمت خود ک شید و دری ک جدال نابرابر ، جعبه به راحتی در دست هایش جا گرفت .

- تعارف نکن...برو ب شی ن.

و خود جلوتر رفت و جعبه را روی صندلی عقب ماشینش ، قرار داد.

در عمل انجام شده ای که از بابتش کمی ناراحت هم بودم ، قرار گرفته و راه پس و پ پیش نداشتم .

نمی توانستم در چشم هایش زل بزنم و بگویم از این حد راحتی ات بیزارم که ...

رئیسم بود به هر حال و پررویی من هم تا جایی امکان بروز داشت.

ناچار سمت ماشینش قدم برداشتم و او از کنارم گذشت و در حال این گذشتن ، گفت : زود میا م.

می خواستم صد سال سیاهش نیاید.

و شاید بدتر از ناچاری ام در همراهی ، انتخاب این که در صندلی جلو یا عقب بنشینم ، بود. جلو نشستم در این شهر ، اصلا نشانه خوبی نداشت و عقب نشستم هم بی احترامی تلقی می شد ؛ اما خب آبرو در این شهر می چرب ید به بی احترامی نسبت به این مردی که زیاد هم از وجودش راضی نبودم.

در عقب را باز کردم و بسته را کمی هل دادم و کنارش نشستم . ده دقیقه بعد ، بهمنی سوار ماشین شد و دیدم که به دیدن عقب سوار دشمن ، کمی اخم هایش درهم شد.

فدای سرم ...

من باید نگران خود ، می بودم.

نگران این یک سالی که مجبور بودم در این شهر ، روزگار بگذرانم تا بتوانم بروم تهران و از این شهر و سنت ها و مردم حرف درآرش ، رهایی یابم.

دقایقی به سکوت گذشت و من از شیشه دودی ماشین ، بیرون را تماشا می کردم.

- کارت ویزیت ای دکتر نعیمی رو زدی؟

نگاهم را از شیشه نگرفتم و در همان حال ، پاسخ دادم.

- یه کم کار داره... فردا ساعت ده تحویلتون میدم.

- خوبه... یه بروشور هم هست که شرایطشو شب برات تو تلگرام می فرستم .

- در خدمتم .

به ادامه مکالمه با این مرد ، علاقه ای نداشتم ،البته تعاریف رامین هم بی تاثیر نبود ؛ کلا رامین مرا از تمام مردان این شهر ترسانده بود.

خودش هم می ترسید ؛ بینوا فکر می کرد ، به من مدیون است و باید به مانند یک برادر ، حامی و پشتیبانم باشد.

- کجا میری؟

- من میرم همون سمت دفتر فنی...ولی مزاحم شما نمیشم...اولین ایستگاه اتوبوس...

- میری دفتر شیردل؟

- بله.

از گوشه چشم دیدم که آینه جلو را کمی می زان کرد و بعد از لخت ی سکوت ، باز حرف های عجیبش را از سر گرفت .

- باش یردل قوم و خوی شی؟

- نه.

- آخه خیلی هواتو داره.

- آشناییم.

- خوبه...دوستشی؟

اگر پای حسنا در میان نبود ، به این سوالش پاسخ نمی دادم تا این قدر کنجکاوی اش کفر در آر نباشد.

مردمک هایم را در کاسه چشم چرخاندم و گفتم : خیر.

جواب بی حوصله و لحنم ، انگار کار خودش را کرد ، چون دیگر تا پایان م سیر ، سوالی نپرسید و من در گوشه ای از ذهنم این موضوع که این مرد در تمام امور ، جز در مورد تیپش ، شدیداً خ سیس است ، را نگه داشتم.

آخر روکش صندلی هم این قدر بدرنگ و بدبو ؟

به رسیدنمان برابر شرکت رامین ، جعبه را بغل گرفتم و در حالی که دستگیره را می ک شیدم ، گفتم : دستتون درد نکنه ، زحمت ک شیدین.

- خرمی؟

خودم را از اتوم بیلش ، بیرون ک شیدم و برای شنیدن ادامه حرفش ، کمی درون ماشین ، خم شدم.

- شب تلگرامتو چک کن.

خب که چه ؟

مگر قبلش ، نگفته بود ؟

مردک تنش می خارید.

یک " باشه " سرسری گفتم و خداحافظم هم از آن هل تر شد و خیلی سریع عرض خیابان را طی کردم و صد ای گاز دادن ماشینش را شنیدم و خیالم کمی به آسودگی رسید.

این مرد ، آخر مشکلی م ی شد روی مشکل های دیگرم.







بنده خدا ، هم یشه درگ یر بیمارستان و زایمان بود و از بچه ها یش دور. در عوض آسایش مالی که مینا داشت را هیچ کدام از بچه ه ای دانشکدمانداشتند.

ماشین لوکس و تفریحات بی نهایت جذابش ، آرزوی خ یلی هامان بود.

حسنا چشم غره رفت و رفت روی صندلی گردان پشت میز سف یدش ، نشست و گفت : تو مامانت از سرت زیاد هم هست.

مینا بی تفاوت مشتی د یگر خشکبار میان دهانش ریخت و گفت : تو بروووووو .....

- بسه دیگه...حسنا چی شده؟

نشستم و پالتوی دوست داشتنی ام را به آغوشم فشردم و با حرف حسنا در بهت و غم فرو رفتم.

حسنا - رامین میگه...بای د جلو خونوادش ، خونواده بابا هم باشن ...

لب گزیدم و م ینا جای من ، حرف زد.

مینا - نگفته که برو بمیر...گفته اون یه ساعت واس خاطرش اون عجوزه ها رو تحمل کن.

حسنا - ت و می فهمی چی میگی؟...من برم به مامانم بگم باعث و با نی بدبختی و بیچارگیتو

دعوت کن منت بذارن بیان خونمون که من میخوام خبر مرگم برم عروس بشم؟ حرفش ناحق نبود.

به خدا که ناحق نبود.

اما خب ، رامین هم حق داشت ، به پاس این همه سال صبر و عشقش، این تقاضا را داشته باشد.



خانواده سنتی رامین و عقیدشان به ارتباط محکم فامیلی ، به هر حال بی شک مشکل ساز این ازدواج می شدند.

گاهی فکر می کردم ، ما در این شهر و آداب و رسومش ، در حال پوسیدنییم.

مینا سمت حسنا قدم برداشت.

ترسیدم که باز بخواهد ، بیچاره را با مشت و لگدهایش مورد لطف قرار دهد ، پس از جا برخاستم و خودم را به آن ها رساندم ، اما مینا بازوهای حسنا را در دست گرفت و روی صورت گریانی که موجب شده بود ، خط چشمش به خط کل صورت راه پیدا کند ، خم شد و گفت : می فهمم

سخته...خر که نیستم...ببین رامین میخوادت...تو دور دنیا رو بگردی یه مرد که این قدر بخوادت نمی تونی پیدا کنی...حالا این میون انتخاب کن...من و این خورشید بدبختو نیگا...هیشکی نمیخوادمون...پس انتخاب کن مته ما باشی و تنها و در حسرت یه کادوی ولنتا یین...حسنا شوخی نمی کنم .

شانه به شانه مینا کوییدم و با اخم هایی درهم ، قبل از حسنا گفتم : من کجا حسرت کادو ولنتا یین دارم عوضی؟

با سبزینه های بسی جذاب نگاهش ، چشم غره رفت و گفت : اگه نداشتی که ...

حسنا - بسه دیگه...بابا ، من واس خاطر رامین همه کار می کنم...درد من مامان بیچارمه...برم بگم ، این جماعتی که پنج سال پیش به ضرب و زور پول و در خونه باز نشون دادن ، پسرشو سمت خودشون کشیدن و نداشتن این همه وقت بیادوی ه سری بهت بزنه رو خبر کنیم تا بیان مراسم خواستگاری من ، بزرگتری کنن؟

راست می گفت .

به خدا که راست می گفت.

من همان اولین باری که حسنا از قصی قلبی این خاندان متظاهر متحجر سخن گفته بود ، می خواستم بروم و همشان را به توپ ببندم.

مینا خودش را چند قدمی عقب کشید و با چشم هایی که معلوم بود، متاثر شده اند ، گفت : دلم نه که واسه تو بسوزه اما مامانت حق داره...حق داره چون بیشتر از هر مادری مادره...تو بیا و یه کار کن...زنگ بزن اون داداش نامردت...نمی تونی من زنگ می زنم...من مشکلی ندارم...فقط ممکنه یه کم اون بی غیرت نسناس قهوه ای بشه که حقش هم هست .

خنده تا پشت لب های م آمد و انگار این حرف به مذاق حسنا هم خوش نشست که با خندیدن یک باره اش میان گریه ، اجازه قهقهه مرا هم صادر نمود.

مینا هم این میان خوشحال از این که جو را عوض کرده است ، خودش را روی کاناپه بی نوا پرت کرد و صدای تمام اعضا و جوارحش را درآورد و گفت : حالا زنگ بزن رامین یه جعبه رولت خامه ای بگیره بیاره...نرها شغال بخره ها...بگو من حساسم رو خوراکم .

من و حسنا هم زمان به هم نگاه کردیم و بعد نگاهمان ، معطوف مینا شد و حسنا هم زبانش را غلاف نکرد و موجب کشش مجدد موهایش در ثانیه ه ای بعد شد.

حسنا - حساس نبودی که اوضاع این نبود آخه.

\*\*\*\*\*

مینا دائم پیام می داد که بیرون از رستوران منتظرم هستند و این میان ، من با این فاکتور بلندبالای خانواده کاردان ها سروکله می زدم و نمی دانستم که چرا حالا که من در حال

بررسی حساب هاشان هستم ، عروس نازپروردشان با آن لباس های فاخر لعنتی و دوست های بدتر از خودش ، باید بخواهد بیا ید و برابر چشم های من بنشیند و تمام تمرکز مرا بر هم بریزد.

از پشت پیشخوان بلند ، آقای مستوفی خودش را خم کرد و گفت : اگه خیلی مونده برو دخترم...ایرادی نداره...خودم یه کاریش می کنم .

لبخند مصنوعی ام وصله ناجور صورتم بود.

در حال که نفسم عمق برمی داشت ، از جا بخاستم و کوله را چنگ زدم و با این که سخت بود ، نگاهم را از روی عروس زیبا و خوش پوش کاردان ها برداشتم و از روی فرش قرمزی که در ابتدای رستوران پهن شده بود ، رد شدم و عرض خیابان تاریک و خلوت را گذراندم و خودم را در صندلی عقب مزدا تری مینا پرت کردم و نفس بلند بالایی از دهان بیرون فرستادم.

حسنا و مینا هر دو هم زمان به سمتم برگشتند و من با اخم هایی در هم گفتم : فقط کافیه یه دونتون نق بزنین واسه دیر کردنم ، هرچی حرص و ناراحتی دارم سر شماها خالی می کنم...گفته باشم.

هر دو به هم نگاهی انداختند و حسنا شال افتاده اش را روی سر ک شید و رو به مینا ، مثلاً طوری که من نشنوم گفت : باز سگ شده چرا؟ مینا بی توجه ماشین را به راه انداخت و گفت : این که سگ بودن تو خونشه.

کمی بعد داد هر دوشان از پس گردن ی که خورده بودند ، به هوا رسید و من کمی حالم بهتر بود.

حسنا - خیلی بی شعوری به خدا... تو هم صدا این لامصبو کم کن ، باز میان مزاحمون میشن ، این رامین بفهمه بل می گیره.

موافق حرفش بودم ، اما یک حال تی از لجبازی در تمام من ریشه دوانده بود.

یک حالتی که دوست داشت ، سرکشی هم یشه سرکوب شده ام را به انفعال دریاورد.

- بذار بخونه... تو هم گاری که نمی رونی...یه کم تندتر.

مینا آینه را روی صورتم تنظ یم کرد و ابرو بالا داد و حسنا به سمتم چرخید و من نگاهش

نکردم و در همان حالت ن یمه خوا بیده شنیدم که گفت : تو چته امشب؟...کیو دی دی باز ؟

موزیک جدید ترکی پخش شد و من نگاهم را از شیشه گرفتم و به صورت نگران حسنا دوختم.

این دختر گاهی زیادی از بی خیالی ذاتی اش فاصله می گرفت.

- عروس کاردانا رو دیدم...

عروس کاردان ها ...

هیچ گناهی نداشت.

فقط...

فقط...

فقط...

لعنت به این فقط.

سکوت بعد از حرف من ، تا زمانی که می نامم برابر خانه پیاده کرد و رفت تا شب را در خانه باصفای حسنا و مادرش بگذراند ، به درازا کشید.

مینا به خانه من نمی آمد.

اصلاً ای ن جا خانه من نبود.

من فقط مهمان این خانه قدیمی و خوفناک بودم.

فقط مهمان ناخوانده و سرباری که دوست داشت ، آجر به آجر این خانه را بر هم بریزد.

\*\*\*\*\*

جمعه دلپذیرم را با نبود همسایه مزاحم و روی اعصابم و تحمل مینا و حسنا سپری می نمودم.

حسنا با رامین قهر بود و دائم با حرف از دلتنگی کفر ما را بالا می آورد و تن و بدن خودش را زیر لگد پرانی های مینا به کبودی می رساند.

بعد از کبابی که مینا مهمانمان کرده بود ، در آفتاب کم جان پایی زی روی ایوان ، فرش پهن کرده و با چای و شیرینی و میوه از خودمان پذیرایی می کردی م.

حسنا هم سر روی پای من گذاشته و به اسکرین گوشی که برابر صورتش گرفته بود ، خیره می نگری ست و نیش شل شده اش از این بازتر نمی شد .

مینا پای تپش را به پای او کوبید و گفت : چته باز اخلاقت یه کم بهتر شد؟

بی توجه مشغول تایپ شد و این میان ، زبانی هم برای مینا درآورد.

دستی میان موهای لختش کشی دم و رو به مینا گفتم : میخوام موهامو رنگ کنم .

نگاهش که کردم ، شیرینی میان دهانش ماس یده بود و این بین حسنا هم یک ضرب از جا برخاست .

از من به قول خودشان ترسو و بزدل ، انتظار این حرکت را نداشتند.

اما خب ، موقعیت متفاوت شده بود و من می توانستم آن طوری که دلم می خواست ، بتازانم .

نیشخندی به این حالتشان زدم و گفتم : شما هم باورتون نشده موقعیت من ، تغییر

کرده...؟فک می کردم فقط خودمم که محوم..شما که رو منو سفید کردین.

مینا ، مثل همیشه زودتر به خودش آمد و شیرینی میان دهانش را جوید و بعد بدون توجه به

حرف های قبلم و حال حسرت زده ام ، گفت : چه رنگی می خوام بزنی حالا به این پشم

گوسفندات؟ بی فرهنگی در خون این دختر موج مکزیکی می زد.

چشم غره رفتم و حسنا سر از روی پای م برداشت و کنارم نشست و گفت : مامانت چی ؟

مادر سنتی و زیادی سخت گیرم را می گفت.

همانی که از تمام کارهایم ایراد می گرفت.

همانی که دوست داشت ، من به مانند یک دختر زیادی آفتاب مهتاب ندیده ، فقط پی درس

خواندن و پروژه هایم باشم و درگیر چیزی که ذهنم را منحرف سازد ، نشوم .

همانی که برداشتن سبیل را هم به خاطر حجم زیادش روی صورتم و مضحک شدنم در جمع

فامیل و آشنا در پانزده سالگی قبول کرده بود.

مینا – مامانش الان یادش به این بدبخت هست که تو دلشو خالی می کنی...حالا خدایی

رنگ موهای خودت قشنگه...حیفه...ولی میشه یه آمبره خوب برات دربیارم.

اگر خانم دکتر قهرمانی ، می فهمید دخترش جای تحصیل ، بیشتر در زمینه آرایشگری تخصص ویژه دارد که خودش را دار می زد.

سری به تایی د تکان دادم.

مینا بهتر از من در زیبایی و زیبای به نظر رسیدن ، تخصص داشت.

مینا – اووی بلند شو بریم...کنگر خوردی لنگر هم انداختی...من شب باید برم خونه بی بیم.

حسنا لب ها یش را از بابت زود رفتنشان ، آویزان نمود و بعد با تماس رامین که گفته بود سر کوچه منتظرش است ، زودتر از مینا راهی شد.

مینا هم بعد از کلی غر به جانم بابت انتخاب این سبک زندگی و خریدم ، راهی شد و من ماندم و حالی که دلگیر بود.

عصرهای جمعه را دوست نداشتم ، تنها باشم.

عصرهای جمعه حالم خیلی بد می شد.

این سه ماه که دیگر بدتر و بدتر.

\*\*\*\*\*

ساعت نه و نیم بود که به قصد قدم زدن تا پارک کوچک سر خیابان از خانه بیرون زدم.

کتانی ام هم دیگر به درد نمی خورد و باید در برنامه ام خرید یک کفش درست درمان را لحاظ می نمود.

شال رهای سدري رنگم را کمی جلو ک شیدم تا نگاه عجیب و غریب زن ها و مردهای ای ن شهرستان ، موجب آزارم نشود.

روی نیمکتی که در به زمین بازی کودکان بود و احتمال هر مزاحمتی را کاهش می داد ، نشستم و به هیاهوی بچه هایی که بی خیال هر چه بود و نبود ، مشغول شادی خود بودند ، خیره نگاه کردم.

صدای موزیک ترکی که مدتی بود ، سه تای ی به آن پیل ه نموده بودیم ، از هندفیری در جان گوشم می نشست و من به این می اندی شیدم که احتمالا مامان و بابا و فرشید به همراه فامیل در خانه آقا جان گرد هم جمع شده اند و مامان دروغ به هم می بافد که من در حال تحویل در دانشکده جدیدم در تهران ، موف قیت ه ای ب سیاری به دست می آورم.

این دروغ ها شاید واقعا بهتر از واقعیت نحس این زندگی سه ماهه ام بود .

نشستن زنی چادری کنار دستم و نگاه چپ چپی اش به سر و وضعی که واقعا بد هم نبود ، حالم را ناخوش تر کرد.

از جا برخاستم.

مانتوی معمولی که سرکار هم می پوشیدم ، بلند بود.

شالم هم درست و میزان.

فقط من تنها بودم.

عیب و ایراد هم ین بود.

تنهایی یک دختر بیست و اندی ساله که در ای ن جمعه شب ، بر ای خودش آمده است پارک.

برگشت به خانه ، واقعا بهتر بود.

وارد بن بستان شدم.



زانتیای سفید پارک شده ، خبر از بودن همسایه می داد.

همان نوه ناخلف ، ولی عزیز حا جیه سلطان خانم.

با سلام و صلوات و نذر و نیاز ندیدن این موجود که بودنش در این جمعه شب دلگیر من ب

سی عجیب بود ، کلید در قفل در اندختم و وارد هشتی شدم.

دالان را که پشت سر گذاشتم ، متوجه شدم من کلا دعا نکم بهتر است.

لبه ایوان نشسته بود.

سرش به سمت پایی ن متمایل بود و موهای ه میشه خوش حالتش ، در بدترین فرم خود به

سر می برد.

شلوار و سویی شرت سرمه ای که زیپش تا روی ناف باز بود و صحنه چندتکه بودن ،

شکمش را به نمایش می گذاشت را سریعاً رد کردم و رسیدم به بطری شیشه ای خوش

شکلی که کنارش قرار داشت.

لعنت...

با بی صداترین حالتی که می شد ، سمت پله های منتهی به اتاقم قدم برداشتم و صدای او مرا

در جا متوقف کرد و ضربان لعنتی قلبم را بالا برد.

من آدم ترسویی نبودم اما وحشت از این مرد که ذره ای خوش نامی نداشت ، شرط عقل بود.

- جمعه شب ، تنها...واسه خودت کجا می پلکی?...دوست داری؟ لحن ک شیده و به

تمسخر آلوده اش ، دلهره ام را بیشتر می نمود.

با ترسم کمی به مقابله برخاستم و سمت اتاق قدم تند کردم که از روی ایوان پایین پرید و باز هم ترس به دلم انداخت.

اما من از قدم نا ایستادم.

ولی گام های او تند تر و بلندتر از من بود و پر شالم را ک شید و من به سمتش چرخ خوردم و اگر خودم را کنترل نمی کردم ، درون حوضی که برگ های پاییززده آبش را مزین کرده بودند، پرت می شدم.

شالم را درون مشت ها یم گرفتم و چشم های وق زده ام را به صورت سرخ و چشم های ک شی ده اش که خون داشت ، دوختم.

- ولم کن.

فقط توانستم همین را بگویم.

ولم کرد .

دست میان موهای نامنظم و بدفرمش ک شید.

ریش هایی که نامرتب شده و معلوم بود ، چند روزی است سمت و سوی آرایشگاه را به خود ندیده است ، در ذوق می زد.

نگاهم در صورتش چرخ می خورد و نگاه او کلافه همه سمت و سوهای حیاط را می نگر یست.

- کجا بودی ؟

اخم ها یم به هم نشست .

به او ه یچ ارتباطی نداشت.

او جز یک همسایه و نوه حاجیه خانم سلطان ، کس دیگری نبود.  
باید حدش را مشخص می کردم.

- به شما ربطی نداره.

و پشت کردم تا سمت اتاقم بروم.

در حال خودش نبود.

نباید حرف ها و کارهایش را مهم می پنداشتم.

قدم اولم به دوم نرسید که گفت : آرهههههه...ربط نداره...اصن من و تو نامربوط  
نامربوطیم...نامربوط ترین آدم ای دنیا...ببخش مزاحمت شدم بانو .

پوزخندم را کنترل کردم تا به عرصه وجود نرسد.

این مرد و این لحن خرابش ، واقعا مضحک بود.

قدم دوم را برداشتم .

شالم باز ک شیده شد.

نگاهم ا این بار عصیان زده میان نگاه براق و اش کی اش نشست .

عصیان نگاهم را به هزاران زور سرجا نگه داشتم که پس نکشد.

- میخوای بری؟...بیا ب شین...با هم حرف بزیم...

شالم را یک ضرب ک شیدم و انگشت اشاره ام را برابر صورتش تکان دادم و غریدم که ...

- یه بار دیگه دستت به من بخوره ....

- دست نمی زنم... باشه... تو اخ ی اصن... فقط بیا ب شین حرف بزنی م... اصن حرف هم  
 نزنیم ، موزیک گوش بدیم... من این کوفتی رو بخورم... فقط تنها نباشم... همین... فقط  
 همین.

لعنت.

حالا دق یق هم ین امشب که حال من گرفته بود ، بای د می آمد و از تنه ایی می گفت؟  
 دیگر نا یستادم.

در اتاق را گشودم و بعد از پرت کردن خودم به اتاق و انداختن قفل ، بغض تنهایی ام سر باز  
 کرد.

دلم نباید برایش می سوخت.

دلم جز برای خودم ، نباید برای کسی م ی سوخت.

\*\*\*\*\*

ملاقات شب قبلم با پسر همسایه و حال بدش ، اول هفته مزخرفم را زهری تر نموده بود.  
 از همین ابتدای صبحم هم ، در ایستگاه اتوبوس در حال انتظار ک شیدن برای آمدن حسنا ،  
 به پیام مامان که ی ک حال و احوال پرسیده بود ، با غم می نگریسم.

یعنی نمی خواست ، پیشنهاد دهد ، بیاید دنبالم و مرا با خودش ببرد خانه ؟

برایم کوفته تبریزی درست کند و من غرق خوشی شوم؟ یعنی حالش

مثل من نبود ؟

با همین پیام ه ای کم و اندک دلتنگی اش برای یک دانه دخترش ، آرام می گرفت؟

حالا گیرم که من دختر خوبی برایش نبودم.

اصلا آن چیزی که می خواست نشدم.

دخترش که بودم ...

عزیزش که بودم...

خودش که مرا به این د نیای نحس آورده بود.

دستی روی شانه ام نشست و من به صورت درهم حسنا نگاه کردم.

موهایش را بر عکس ه یمشه داخل روسری صورتی اش پوشانده بود و مانتوی آبی اش هیچ

هم خوانی با روسری اش نداشت.

صورتش هم که بدون آرایش و در بی حال ترین حالت ممکن به سرم ی برد.

کنارم که نشست و سر به شانه ام تکی ه داد ، دستش را بدون هیچ حرفی میان دستم گرفتم

و او بعد از دقیقه ای سکوت ، میان حال بد من ، حال بدتری ریخت.

- مامانم دیشب حالش بد شد...بردمش بیمارستان...هیچی نگفت...دعوام نکرد...فقط

حالش بد شد...فقط گریه کرد...هیچی نگفت...سرم داد نک شید...نزد تو گوشم .

حال بد گریبان گیر خودم ، دست به دست این حال بد جدی د داد و اشکم چکید.

مادرش زیادی خوب بود.

نجیب ترین زن دنیا بود و قدرش را ن می دانستند.

- تازه می دونی درد کجاست؟...صبح داشتم از خونه می اومدم بیرون برام ناهار گذاشت

و گفت ، به اون حروم لقمه ها زنگ می زنه .

مادرش چطور می توانست کینه نداشته باشد ؟

منی که یک هزارم این زن درد نک شیده بودم ، از کینه و بغض و حرص داشتم می مردم .

منی که ی ک درصد ای ن زن رنج نداشتم ، می خواستم بروم باعث و بانی حال غم را با دست های خود به قتل برسانم .

چطور این زن م ی توانست اینقدر خوب باشد ؟

چطور این زن م ی توانست اینقدر از خود گذشته باشد ؟ من که واقعا توانش را نداشتم .

- خورشید من آدم بدی ام؟...بدم دیگه...دل مامانو واسه خودم و عشقم شکستم .  
هیچ حرفی نداشتم .

اصلا حسنا در این لحظه نیاز به هیچ حرفی نداشت .

فقط با ید با او مدارا می کردم و می گذاشتم حال دلش را با بیرون ریختن دق و دلی هایش کمی بهتر کند.

رامین لیاقت ای ن از خودگذشتگی ی مادر حسنا را داشت.

می دانستم ....

مطمئن بودم.

این مرد که عشق از تمام جانش بیرون می ریخت و برای حسنا زمین و زمان را به هم می دوخت ، لیاقت این حال بد حسنا و مادرش را داشت.

\*\*\*\*\*

بهمنی دستور داده بود ، بروم و در عکاسی کاتالوگی که در حال طراحی اش بودم ، دخ یل شوم.

عکاسی را دوست داشتم و قرار بود بابا برایم یک دوربین کنون عالی خریداری کند ، اما خب آمدنم به این شهرستان و دور ماندنم از خانواده این آرزو را ، محال ساخت. در محوطه باغ ماندی که قرار بود تا اته ای هفته پذیرای مهمانان زیاد یباشد ، با علاقه نگاه می چرخاندم ؛ در این مکان رویایی می شد ، قاب های زیبایی را به تصویر کشیدم. باید دس تی به سر و روی پیچ خاک گرفته اینستاگرامم هم می کشیدم. عکاسی از این باغ شاید اولین گام برای برگشتن به دورانی بود که با هنر و خلاقیتم ، خودم را غرق می نمودم.

معلوم بود ، صاحب رستوران که انگار از دوستان نزدیک بهمنی هم بود و نسبت به بهمنی قیافه و تیپ و هیک ل درست درمان تر و صد البته نگاه عجیب تری هم داشت ، هزینه گزافی بابت ای ن حجم از دکور و نورپردازی جانانه انجام داده بود.

یهمنی صاحب رستوران را که پ پیراهن جذب طوسی رنگ ی به تن داشت ، حییب صدا می زد و ج ای مینا واقعا خالی که م ی آمد و کنار گوشم ریز ریز می گفت ، بالحق که حییب هم هست ، آن هم حییب دل.

یاد مینا لبخند به لبم آورد.

حداق ل با وجود مینا و حسنا ، خیالم از بابت عدم بی ک سی ام راحت بود . برابر یکی از می زها که در پناه دو درخت محصور شده بود ، ایستادم و از این سبک سن تی و کنده کاری میز و صند لی اش که مانند تخت های قدیمی بود ، لذت بردم.

تشکچه های صندلی ط ویلی که حداقل سه نفر را در خود جا می داد و دو سمت میز قرار داشت به رنگ سرخ بود و بی شک در نوپردازی شب که آن هم چهار سمت این میز و صندلی به صورت حباب های بانمک ی کار شده بود ، نمای فوق العاده ای پیدا می کرد . می شد این جا زیباترین قرار عاشقانه دنی ا را گذاشت.

مطمئن بودم در اسرع وقت این مکان را به رامین پیشنهاد می دادم تا حسنا را بیاورد و زهر این تلخی را از ذهن و قلبش بشوید.

- این یه تیکه رو من هم خیلی دوست دارم.

حبیب نام مذکور که بلافاصله بعد از جمله اش ، متوجه شدم ، در فاصله یک متری سمت چپ من ایستاده است ، انگار در پی صمیمی شدن بود .

قدم عقب گذاشتم تا فاصلمان بیشتر شود.

نگاهم را از نگاه راحت و زیادی خودمانی قهوه ای رنگش ، گرفتم و در صورتی که زیبایی چشم گیری نداشت اما جذاب می نمود ، چرخاندم و شانه بالا انداختم و گفتم : قشنگه.

سرم را پایین انداختم ، اما می فهمیدم که لبخند دارد.

- پی ش بهنام کار کردن سخت نیست؟

با آن مردک خ سیس و هیز و زیادی زرنگ کار کردن ، بی شک سخت بود.

- کار کلا سخته...مخصوصا تو این شهرستان .

- می فهمم و واقعا بابت این شرایط متاسفم .



حرف و لحنش ، شوکه ام کرد و نگاهم را باز به سمت چشمان قهوه ای رنگش که نمی دانستم چرا اما زیادی مهربان شده بودند ، کشاند .

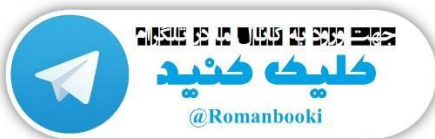
سوال نگاهم را با پوزخند ناراح تی جواب داد و گفت : باز هم خوبه ن می شناسی و آدم کمتر شرمندت میشه.

بیشتر سوالی ام کرد ، این مرد .

- بهنام بد داره نگاه می کنه...بعد با هم صحبت می کنیم...فقط مهمه که صحبت کنیم . هیچ از حرف هایش نمی فهمیدم.

این دیگر چه بود ؟

بهمنی که نزدیک شد ، با لبخندی از کنارم گذشت و سمت ساختمان عمارت مانند ق دیمی میان باغ رفت و من ماندم و تعجب و سوالی که دم به دم ب بیشتر می شد.



بهمنی هم در ادامه این سوال و تعجب با اخم هایی درهم اُردهایش را داد و دائم از عکاسی ام ایراد درآورد.

آنقدری که می خواستم بروم دورین را در صورتش بکوبم .

حالا ای ن میان ، نگاه های خاص جناب حییب که عجیب هم حس آشنایی درونشان موج می زد ، را باید کجای دلم می گذاشتم؟

مینا به سه بالشی که اطراف خود پهن نموده ، تکیه زده و در حالی که در حال جویدن تکه ای بزرگ از پیتزایش بود ، با شگفتی به حرف های من گوش می داد.

از حالتش خنده ام می گرفت و ای ن میان حرف و پیتزا ، هم زمان میان دهانم می ماسید.

- خب ؟

با همان دهان پرش پرسید و حالم را به هم زد.

سس کچاپ کوچک را به سمتش پرت نمودم و گفتم : کوفت ... با دهن پر حرف نزن ، دلم به هم ریخت.

- بس که سوسولی... داشتی از حبیب دل من می گفتی... بنال پس... ببین خورشید مدیونی منو نبری پیششا... باید دستمونو تو دست هم بذاری... من عاشقش شدم.

ابروهایم بالا پرید و خودم را روی زمین پرت کردم و خنده ام این بار در ساعت یک نیمه شبی که بی شک فردا صبحش از شدت خستگی چشم هایم باز نمی شد ، میان اتاق انعکاس یافت.

- کوووووفت... چته؟

به قیافه اش که با چند کیلو اضافه وزنی که داشت ، متفاوت از دوسال پیش به نظر می رسید ، نگاه انداختم و گفتم : من میگم نمی دونم این حبیب کی هست اصلا... بعد تو خودتو میندازی وسط که چی ؟

او که خیالش از بابت اتمام جعبه پیتزایش جمع شد ، روی زمین دراز کشید و در حالی که به سقف طاقی اتاق خیره می شد ، گفت : بس که لنگ یه دوستم... حالا مگه چاقی چشمه که ک سی پسندم نمی کنه؟... من خیلی بالش نرم و گرمی ام به خدا.

- این حرف ها یش که هم شوخی بود و هم ج دی ، لبخند به لبم نشانده.
- خودم را به سمتش ک شیدم و سرم را روی شکم به قول خودش نرمش گذاشتم .
- ده کیلو بیشتر اضافه وزن نداشت ، اما آن قدر که می گفت و می گفت، در ذهنمان زیاده چاق به نظر می رسید.
- خودم میخوامت.
  - خندید و دست میان موهایم ک شی د.
  - یعنی مادر تو سر تو چی خورده این قدر این موهات خوشگلن آخه ؟ لبخند زد و میانمان سکوت شد.
  - یعنی الان خونه حسنا اینا چه خبره؟
  - کمی سرم را کج کردم و منظره چانه اش را به تماشا نشستم .
  - تو دل رامین خوش خوشان و تو دل حسنا یه خروار غمه خب.
  - یه شب هزارشب همیشه...هممون کشیدیم...حسنا حداقل دلش خوشه با این ک شیدن به عشقش می رسه .
  - بیراه هم نمی گفت.
  - حداقل حسنا دل خوش این بود که می تواند ، روزی در چشم های مادرش زل زند و از خوشبختی اش بگوید و دل داغ دیده مادرش را آرام کند.
  - تقه ای که به در اتاق خورد ، مرا از عوالم خودم بیرون آورد و مینا را با نگاه متعجب به من خیره ساخت.

- ماشینشو ندیدم.

به استرسی که در جانم نشست بود ، چشم غره رفتم و گفتم : دیر میاد شبا.

- چی کارت داره؟

چادر سفید گلداري که برای نماز روی پشتی قرارش داده بودم را روی سر ک شی دم و در اتاق را گشودم و خارج شدم تا مینایی که از این مرد بیزار بود ، از خود بی خود نشود و آبروریزی راه نیندازد.

به دیواره کاه گلی و آجری کناره در اتاق تکیه زده و دست هایش را بند جیب ه ای اسلش طوسی رنگش کرده و به آسمان خیره می نگریست و صورتش را چراغی که به وسیله دیوارکوب سفالی زینت داده شده ، روشن می ساخت.

ریش ه ایش بلندتر شده و من نمی دانستم که ای ن مرد ، چرا دم و دقیقه می خواست ، به می حالی کند که همسایه ام زیادی روی اعصاب است.

- امرتون؟

چادر روی موهایم کمی سر خورد و او نگاهش را از آسمان به سمت صورت من کشاند و نقطه به نقطه تصویرم میان چادر را زیر نظر گرفت . - چه بهت میاد.

با لبخن دی که لب هایش را کج کرده بود ، گفت.

با چشم هایی که خسته بود ، گفت.

و من اخم به چهره نشاندم.

- گفتم ، امرتون؟

به سمت چرخ‌های د و فاصله اش با من کمتر شد و من این تقلیل را با قدم‌های که به عقب گذاشتم ، جیران نمودم.

دست‌هایم همچنان میان جیب اسلشش بود و من می‌خواستم ، هرچه زودتر به داخل اتاق بروم و مینا را از خراب شدن سر این مردی که اولین دیدارشان با تصادف ماشین‌ها ایشان همراه بود ، بازدارم.

- چند وقت دیگر دفتر بهنام کار می‌کنی؟

این که از کجا فهمیده بود ، اصلاً مهم نبود ، مهم در این لحظه فهماندن نامربوط بودن این موضوع به او بود.

چادری که دائم لیز می‌خورد را محکم‌تر میان مشتم گرفتم و نگاه از چشم‌های خسته و خیره اش گرفتم و گفتم : خب؟...بعدش؟

- کار می‌کنی یا نه؟

دیگر پیشانی‌ام اگر همین روزها چروک می‌خورد ، باید مسببش را این مرد می‌دانستم که با حرف‌ها و حرکاتش مرا دائم به اخم می‌نشاند.

- به شما چه؟

با قدم‌های فاصله تقلیل داد و این بار اخم هم به مجموع قیافه اش افزوده شد.

- به سوال درست جواب بده تا...

باز شدن در اتاق و مینایی که بی‌خیال و بدون روسری میانمان قدم کرد ، حرف را میان دهان هر دو می‌ماساند...

دندان ه ای ردی ف بالای م ، از شدت استرس در جان لب پایی نی ام فرو رفت و چادرم میان مشتم محکم تر شد.

دست های مینا که به کمرش زده شد ، دیگر فاتحه آبرو در بین همسایگان را خواندم. منی که بی سر و صدا می آمدم و می رفتم تا ک سی حضورم را حس نکند ، اصلا حال و حوصله این کش و واکش ها را نداشتم .

مینا – آقا غیاث تو عادت داری وقت و بی وقت ، مزاحم ای ن دختر ماب شی؟ دختر م ایی که گفت ، لب های پسر همسایه را به نیشخند نشانده و چشم های مرا به مرز بی نهایتی از گشادگی.

پسر همسایه که دست به سینه شد و تفریح در نگاهش به غلیان درآمد ، مینا خروشش را بیشتر نمود.

مینا – مزاحمش نشو...بی کس و کار نیست. بودم.

این که مامان و بابا و فرشید از من سراغی نمی گرفتند یعنی انتهای بی کس و کاری.

غیاث – باهش کار داشتم...به تو هم ربطی نداره کلا...در جریانی که؟ منتظر جیغ ه ای بی امان مینا بودم و آن روی نخراشیده اش که تمام معادلاتم را به هم زد و تنها به سمت پسر همسایه ، قدم برداشت و فاصلشان زیاد می شد و غیاث ابرو بالا داد و در میان فاصله ق دیشان ، شان هایش را صاف تر نمود و گفت : فاصله رو رعایت کن مینا خانوووووم...ما آبرو داریم.

شوک حاصله از حرفش ، ابتدا خیره ام ساخت و بعد لب ه ایم را کش داد و من این میان جا نکندم تا ای ن کشسان ی لب ، به قهقهه نرسد.

مینایی که آتش گرفته بود ، دست تخت سینه پسر همسایه کوبید و من چفت چادر را از بیخ گلویم رها ساختم و بازو یش را ک شیدم.

چادرم عقب رفت و نگاه پسر همسایه خیره ام ماند.

اخم کردم و باز چادر را به جای قبلی اش برگرداندم و رو به مینا به تشر گفتم : بریم داخل...بسه دیگه...من خسته ام.

مینا با تشرم خودش را عقب ک شید و انگشت اشاره دست راستش را رو به پسر همسایه تکان داد و گفت : مزاحمش نشو...حواسم بهت هست.

مینا که داخل رفت ، خواستم پشت سرش بروم و این نگاه خیره را پشت سر بگذارم ، که پسر همسایه قدمی جلو گذاشت و دست به درگاه بند کرد و راهم را سد نمود.

- جواب ندا دی...پی ش بهنام کار می کنی؟

مینا از آن سر در گاه ، زیر دستش کوبید و گفت : گیرم کار کنه...به توجه؟...نوه صابخون شی...بی شتر از این که نیستی...پس حدتو بدون.

و دست مرا گرفت و میان اتاق ک شید و من لحظه آخر اخم های پسر همسایه که بیشتر درهم شده بود را توانستم ببینم.

\*\*\*\*\*

رامین به قیافه غمگین حسنا خیره بود و من در حالی که سعی می کردم نگاهم به مانیتور باشد و فکرم درگیر فونت منتخبم ، حواسم از آن ها پرت نمی شد.

رامین داشت کشش می داد.

حسنا داشت ، اذیت می شد.

و این م یان این عشق روی دست هایشان در حال تلف شدن بود.

به گفته رامین ، خواستگاری خوب پیش رفته بود.

رامین این جمله را گفته بود و نگاه اشکی حسنا در پ یش روان شده بود. آرام در حالی که نگاهم از مانتیور جدا ن می شد ، به رامینی که کنار دستمنشسته بود و حسنا را زیر نظر داشت ، گفتم : جای نگاه کردن برو از دلش دریبار.

صدایش در پای ین ترین ولوم ممکن به گوشم رس ید.

- چطور؟... نمی خواد واسه خوشبختیمون هیچ کاری بکنه.

نگاه هم که از روی دخترک مظلوم شدمان ، بر نمی داشت.

از حرفش زورم گرفت .

مگر دیگر حسنا باید چه می کرد؟

- الان دیگه چه انتظاری ازش داری؟... پای اون خانواده کثافتو به خونشون ک

شیدی...حالا باز آقابالاسریاشون برای مادرش و این دختر شروع میشه...م ی دونی ا

ین خانواده چه ظلمایی در حق مادرش کردن؟ نگاهش بالاخره از روی حسنا جدا و به

صورت من دوخته شد.

- خونواده من سنتی ان خورشید...همه ای ن شهر سنتی ان...سختشونه یه دختر رو بدون

ریشه در مقام عروسشون بخوان .



همه ای ن شهر سنتی بود.

همه ای ن شهری که مرا هم به پ ای سنتشان سوزاند.

- آره خب...تنه این سنتی بودنتون به ما هم خورده...اما اون دختر زیاد تر از حدش برا عشقتون خرج کرده و اون جا نشسته...حالا برو و ی ه کاری کن لباس بخنده...بلند شو رامین...تو تا حالا دلیل حال خوبش بودی...بق یش هم می تونی...فقط نذار تو این شهر بسوزه...تو این شهری که همه فرهنگ و سنتش مردسالاره...برو رامین.

از جا برخاست.

به من لبخند زد.

چال لپ داشت.

اصلا چه معنی که مرد چال لپ داشته باشد ؟

به قول مینا ، اصلا اش تیاره بود که رامین بیای د خواستگاری حسنا و ما می بایست گل و شیرینی می خریدیم و می رسیدیم خدمتشان .

بس که این پسر لطیف و آرام و نجیب بود.

حالا ای ن میان یک خواسته غیر معقول و دور از ذهنی هم داشت ، می شد به بزرگی خودمان ببخ شیم.

حسنا که بی توجه راهی تراس شرکت نقلیشان شد و رامین پی ش رفت، گوشی به دست گرفتم و برای مینا در واتساپ ، پ یا م فرستادم که ...

" رامین رفت منت ک شی "

ایموجی لای ک فرستاد و من موزیک عاشقانه ای را در پی سی پلی کردم و کوله ام را روی شانه انداختم و بدون حرف برای عدم مزاحمت ، از شرکتشان بیرون زدم. باید می رفتم رستوران و خودم را آنقدر با کار مشغول می ساختم تا شر این افکار مالیخولیایی که چرا هیچ کس نیست تا نازم را بکشد و این حرف ها را از ذهن و قلبم می شستم .

فاصله رستوران تا شرکت رامین ، بیست دقیقه پیاده روی بود و من اهل ولخرجی برای گرفتن تاک سی هم نبودم.

هندفری هایم را در گوشم چپاندم و با وزیدن باد پ اییزی سویی شرت طوسی را گرد تنم پیچاندم و صدای همایون شجریان در گوش های م طنین انداز شد. مامان صبح برایم پیام فرستاده بود.

از حالم پرسیده بود و من نمی دانستم که چرا حس یک آدمی را داشتمکه در معرض سرماخوردگی است؟ نباید سرما می خوردم. دیگر نازکش نداشتم .

دیگر ک سی نبود ، پرستاری ام کند و اگر این اتفاق ناگوار برایم می افتاد ، مجبور بودم از کار و زندگی بیوفتم و در خانه ، تنهای ی این بیماری که در نظرم از تمام امراض دنیا هولناک تر بود را پشت سر بگذارم.

نمی دانم چرا ، اما برای مامان پیام فرستادم که...

" دارم سرما می خورم " همین...

و به عکس پروفایل واتساپش که تصویری از کودکی من و فرشید بود، خیره شدم.

یکی یکدانه بابا بودم.

فرزد ارشد و عزیزشان...

نازپرورده ای که با تمام حسرت هایش به علت زندگی کارمندی مادر و پدرش، باز خوشبخت بود.

و حال...

اصلا خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

\*\*\*\*\*

حالتی از سرما خوردگی که در ذهنم به آن پر و بال داده بودم ، عیان تر شده و علاوه بر آبریزش بینی ، به گلودرد و سرفه های خشک هم خود را ارتقا داده بود.

خدا را شکر مشتری های امشب رستوران خیلی اندک بودند و من مجبور نبودم ، که زیاد خود را مشغول سازم .

باید حتما در راه از داروخانه شبانه روزی قرص سرماخوردگی و آن تی بیوتیک خریداری می نمودم تا ای ن سرماخوردگی مزمن ، ریشه اش خشکانده می شد و مرا پابند بستر نمی کرد .

با قرار گرفتن ، سایه ای بالای سرم ، چشم هایی که در حال سوزش بودرا بالا کشیدم و در نگاه آدمی که فکر نمی کردم در این موقعیت و مکان مجدد دیدارش کنم ، قفل نمودم. دست هایش را روی پیشخوان بلند به حالتی بسی خودمانی ، قرار داد و کمی به سمتم خم شد و با لبخند گفت : سلام.

نمی دانستم چرا اما ای ن مرد مهربانی اش آزاردهنده نبود.

نگاهش هم ذره ای بدی نداشت.

در حال ی که دستم را بند درست کردن مقنعه ام می نمودم ، گفتم :

سلام.

- ای ن جا هم کار می کنی؟...من زیاد ای ن ورا ن میام واسه هم ین ندیدمت...ما اصولا با بچه ها میریم بیرون شهر رستوران .  
این که مرا ندیده بود ، نباید مهم می بود.  
به هر حال یک صندوقدار پاره وقت بودم که بود و نبودم اصلا به چشم نمی آمد.

- خب...امرتون؟

بهتر از این جمله ، برای گفتمانمان پیدا نکردم و لبخند او گشاده تر شد.

- گفته بود خیلی آدم سختی هستی...ب ی خیال...آقای مستوفی گفت ساعت کار این جا داره اذیت ت می کنه؟...من صندوقدار میخوام واسه رستورانم ، ساعتش هم هشت شب تا دوازده...سرویس رفت و برگشت هم داره خ یالت تخت...حقوقش هم پونصدتومن بیشتر از این جاست...م ی تونی بی ای؟ این که عالی بود.  
اصلا آنقدر عالی بود که من جمله ابتدایی اش را به دست فراموشی سپردم و در حالی که اخم هایم به لبخند بدل می شد ، گفتم : آقای مستوفی چی گفتن؟...موافقن با رفتنم؟

- میگن نیروی خوبی هستی ولی خب برایشون آسایش تو مهم تره .

لحن و صدای مهربانش و این شدت بی تکلفی اش ، خیلی جذاب می نمود و جای مینا خالی که بیای د و بگوی د ، حبی ب دلش به حق هم حبیب است.

- چیه؟...موافق ی؟

سوالش مرا از افکار خنده دار و بی سرو تهم بیرون ک شید .

- شرا یطتون خیلی برای من خوبه...یعنی در واقع...

- بیمه هم می کنم...دیگه حرفت چیه ؟

این شدت اصرارش هم غیر منطقی بود ، هم بر ای من موقعیت عالی.

حداقل از ساعت سه عصر تا هشت شب را می توانستم استراحت کنم و گاهی در پروژه های خوب شرکت رامین هم حضور به هم برسانم .

ساعت دوازده شب هم برای رفتنم به خانه خی لی بهتر از یک و نیم ، نیمه شب بود.

- خوبه...من کی باید کارمو شروع کنم؟

لبخندش گشاده تر شد و من فکر کردم مدل موهایی که به صورت شلخته آراسته بود ، زیادی خوب به نظر می رسید.

- اول هفته آینده...مکان هم که می دونی...راستی کارای پوستر و گرافیک هم با

خودت...اون بهنام سلیقش خیلی خزه...خودت یه پار تی بازی کن آبرومونو بخر.

گفت و بعد قدم عقب گذاشت و با گذاشتن دو انگشت کنار شقیقه اش و تکان آن ، رفت.

به هم ین سادگی و راحتی آمد و میان زندگی من جایی بزرگ اشغال نمود.

\*\*\*

سرماخوردگی در من تشدید شد.

دقیقا ساعت دو نیمه شب که مامان تماس گرفت ، حجم بغضم افزون تر و گلو دردم بیشتر و تبم شدیدتر شد.

زمانی که تماس گرفت و من صدایش را شنیدم و اشکم چکید و صدای او هم بغضی شد ، تب در من نمایان گردید.

هم تب داشتم ، هم سردم بود.

هم تنم به عرق نشسته بود و هم لرز در اعضا و جوارح حکم رانی می کرد .

مامان گفته بود صدایم گرفته است و من نمی دانم چرا تمام دلخوری ها و قهرم را با صدایش به دست فراموشی سپرده بودم.

منی که به اندازه چندماه از او ، غم و ناراحتی در دلم بود ، حالا نمی توانستم هیچ کدام را به زبان بیاورم.

تنها به خوبی بسنده کردم و او هم تماسش را بیشتر از سی ثانیه کش نداد.

در انتهای مکالمان گفت شاید به من سر بزند.

شاید ش آنقدر متزلزل بود که می دانستم در پیش هیچ آمدنی نهفته نیست.

خودم را کمی به بخاری که همین چند روز پیش با مینا راه اندازی اش کرده بودیم ، نزدیک نمودم و پتو را بیشتر گرد تنم فشردم.

تا صبح با این گلودرد و تب می مردم و بی شک داغم به دل مینا و حسنا می ماند.

برای حسنا پیام فرستادم که ...

"سرماخوردم...صبح می تونی بیای خونم؟" پیام نه

ارسال شد ، نه خوانده.

حتما خواب بود.

مینا هم که راهش کمی دور بود و آمدنش تماما با دلهره همراه می شد.

پس با ید کمی تحمل می نمودم و خود را صبح به ک لینیک دو خیابان پایین تر می رساندم.

البته اگر تا صبح دوام می آوردم.

از خشاب قرص دانه ای دیگر کلد استاپ و آموک سی سی یلین خارج نمودم و در دهان

انداختم و بال یوان آب جوشیده ای که کنار دستم قرار داشت ، آن را فرو دادم.

گلویم که آتش گرفت ، چشمانم به اشک نشست و لعنت فرستادم به ای ن حد لوس بودنم در

بابت سرماخوردگی.

حالا اگر مامان و بابا ، اینقدر لوس و ناتوان بارم نمی آوردند در این لحظه ، اینقدر محتاج

یک پرستار نبودم و دم و دقیقه اشکم به راه نبود از بابت بی کسی.

پتو را چنگ زدم و به اسکرین گوشی ام نگاهی انداختم.

خبری از هیچ کس نبود.

اصلا ک سی انگار مرا به یاد نمی آورد.

حتی گروه سه نفرمان که به همراه زهره و مرضیه دخترخاله هایم راهشانداخته بودیم ، هم

سوت و کور بود.

دلم یکی را می خواست.

یکی که حالم برایش مهم می بود.  
الانی که نیاز داشتم .

نگاهم همچنان به اسکرین بود که صدای تقه هایی به در اتاق ، نگاهم را از گوش ی جدا ساخت.

تقه ها که بعد از لختی سکوت ، تکرار شد ، به سختی با بدن دردی که به مجموع سرماخوردگی ام افزون شده بود ، از جا برخاستم .

مانتوی کارم هنوز به تنم بود و تنها محبور شدم ، شال زرد رنگ ی که دم دست بود ، را روی سر بکشم .

در که گشودم و حجم هوای سرد به صورتم کوبی ده شد ، لرز تنم بالاتر رفت و دیگر کنترل به هم خوردن دندان هایم هم از توانم خارج گشت . نگاه به مرد برابرم که زیر نور چراغ ایوان ، تنها با ی ک تی شرت و شلواراسلش ، ایستاده و مرا می نگری ست ، به به هم خوردن دندان هایم کمک مضائفی نمود.

صورتش که اخم داشت ، به دیدنم رنگ عوض کرد.  
فاصلمان را پر نمود.

آنقدر پر که فاصله قدیمان ، مجبورم کرد سر به عقب خم کنم ، تا صورتش را ببینم.

درد به تنم می تاخت و استخوان و مفصل هایم به زق زق افتاده بود.

- خوب ی؟ نبودم.

نمی دید؟



منی که تمام جانم در حال لرزیدن بود و داشتم سقوط را تجربه می کردم را نمی دید که این سوال مسخره و بی جا را می پرسی د ؟

برای عدم سقوط دست به چارچوب چوبی در اتاق بند نمودم و او کمی جا به جا شد و گفت: تو خیلی داغونی که.

خدارا شکر آن چشم ه ای ک شیده قهوه ای رنگش ، ا این مورد را رو یتکرد .

- حالم بده...دارین می بینین...کارتونو بگین...من برم بخوابم.

این صدا و سرفه های خشکی که میان حرفم خط می انداخت ، موجب اخم ه ای شد یدش شد.

- برو کاپشنتو بپوش ببرمت درمونگاه...تا صبح می میری با این حالت.

سر تکان دادم و حنجره پر از دردم را به کار گرفتم تا مخالفتم را زبانی هم ابراز کنم که بی توجه کمی کنارم زد و بات نی که به تنم مالیده شد ، وارد اتاقم گشت و از همان نزدیکی ها سویی شرتی که کف اتاق انداخته بودم را برداشت و من با حالی که حال نداشتم ، فقط نگاهش می کردم.

نگاهش می کردم ، آن هم با چشمان تب داری که سوز داشتند و انگار قصد بسته شدن نموده بودند.

بازویم را که در مشت گرفت و چشم های من از آن حالت بستگی خارج گشت و تیم بالاتر رفت ، تازه فهمیدم ا این مرد ز یادی دارد خودمانی م ی شود.

جان اعتراض در تن و حنجره ام نبود و گرنه بر سر و صورتش می کوبیدم و حالی اش می کردم که حد خودش را نگه دارد.

روی پا بند نبودم و او در حالی که همچنان بازوی مرا در مشت داشت، مرا از هشتی و در خانه رد کرد و این میان چندباری من سکندری خوردم و حنجره لعنتی ام یارایی ام نمی نمود تا فحش به جانش بکشم که اینقدر خودمانی شده و شبیه یک اسیر مرا با خود همراه ساخته است.

در ماشینش را که گشود و من از زور ناتوانی نشستم ، فهمیدم اوضاع و احوال بدتر از چیزی است که می اندی شیدم.

کنارم جا گرفت و ماش این را روشن نمود و دنده عقب گرفت و در تمام این مدت ، من با سری که به سمتش چرخانده بودم ، موهای شلخته اش را می نگریستم.

شامه از کار افتاده ام با تمام ناتوانی اش بوی عطر آشنایی که از فضای این ماشین برم ی خاست را می توانست ، حس کند.

و آویز آینه جلوی ماشین...

لعنت...

نورهای خیابان که به چشم خورد و او نگاهم کرد ، چشم هایم بسته شد.

\*\*\*\*\*

آپول های لعنتی آنقدر درد داشتند که نشستن برایم سخت باشد.

وقتی بیدارم کرد و مرا نزد پزشک برد و بعد رفت پی داروهایم و آخر سر مرا تا اتاق تزریقات کشاند ، فهم یدم این مرد امشب خواب نما شده است .

اصلا شاید نذر داشت .

نذر کمک به یک مفلوک بیچاره.

حالا به قیافه و وجناتش نمی آمد را کاری نداشتم.

در ساعت چهار دم صبح که موزیک را هم پلی کرد ، فهمیدم همان خواب نما شده است و تمام.

مخصوصا آهنگ منتخب لعنتی اش که زیادی خاطره داشت.

"اگر قصه ی عاشقی از دل من به سراغ نگار و یاور من نرود همه خستگی من از رنج سفر به سرایه نگاه تو با تو به سر نشود اگر آخر جاده ی هجرت ما به سیاهی ن شیند الفت ما به فنا می روم به فنا اگر یاور و همدم من نشوی به دلم دمی مرهم غم نرنی به خدا" مرهم

که نشد هیچ...

درد هم شد ...

این خاطره هایی که دم می گرفت.

که به بار می نشست .

که لعنت به این شبی که صبح نمی شد و این تبی که باز پا می گرفت.

"واسه مرهم زخم های من غیر عشق تو چاره ای نیست تو کتاب و کلام

مکتب من به جز اسم تو آیه ای نیست تو بتاب به سراچه ی من مثل

خورشید وقت سحر تو مرا ز خراب این شب تار به سپیدی جاده ببر

مثل حال و هوای سفر مرا تا ته جاده ببر " می خواستم سفر بروم ...

خاطره بسازم .

سفری دلپذیر.

همان طوری که همیشه آرزوش را داشتم.

برنامه ها ریخته بودم.

فکر ها داشتم.

لعنت....

میانه موزیک که دست برد و قطعش کرد ، فهمیدم او هم حالی اش شده این موزیک برای این لحظه زیاده است.

اصلا شاید بای د این فلش مموری کهنه را دور می انداخت.

چشم های نیمه باز را از نیم رخی که کلافه بود و خسته ، گرفتم و به م سیر دوختم.

به خانه که رسی دیم و من با پلاستیک داروها یم قصد پیاده شدن نمودم ، با آن صدای نخراشیده و حنجره ای که انگار نفرین شده بود ، گفتم :

شماره کارتتون که همونه؟...می ریزم فردا صبح براتون.

صدای پوزخند و ک شیده شدن بازویم و نگاه متعجب به سمت صورتش هم زمان شد.

- این شما شمایی که راه انداختی زیادی نیست؟ زیادی ،

امشب بود.

امشبی که نبای د می بود.

که نبای د یادم می انداخت.

که لعنت به این شبی که ی ک به ی ک خاطراتم را مثل پرده سینما از برابر چشمانم می گذراند.

بازویم را با تمام لاجانی ام ک شیدم و در حال پیاده شدن ، گفتم : زیادی این آویزه...بندازی  
نش دور.

و آخرین نگاه را به آویز خرس قلب به بغل قرمز رنگی که تاب می خورد ، دوختم.  
و رفتم.

رفتم تا این شبی که صبح نمی شد و لبریز از خاطره بود را با جان کندن بگذرانم .  
و ای ن خاطراتی که دست از سرم بر ن می داشت را ن می توانستم کاری کنم ...

خاله ح میرا ، مادر حسنا ، آخری ن قاشق سوپ را هم به اجبار درون دهانم ریخت و من در  
حالی که گلویم از داغی این سوپ می سوخت ، رو به حسنایی که با خنده به حالات بیچاره ام  
خیره نگاه می کرد ، چشم غره می رفتم .

مینا هم به محض این که حسنا خبر مریضی ام را به سمعش رسانده بود ، راه افتاده تا خودش  
را به ما برساند.

خاله ح میرا - به جا نشستن پا اون گوشی ت ، بلند شو لباسای بچمو جمع کن ببرم خونه  
بشورم ، حال نداره .

به سرفه افتادم با این حرف و بریده بریده این میان گفتم :

وااااا...یییی...ن...ه...خ...ا...له...خو...دم ....

خاله با لبخند دست به کمرم ک شیدم و گفت : تعارف نکن دخترم...تو هم مته حسنا برام.

کیسه شدن لباس های به آن ی توسط حسنا با تمام اشارات و اعتراض های من انجام گرفت و خاله ح میرا هم چادر مشکی اش را به سر کشید و راهی شد برود خانه تا برایم آبگوشت بار بگذارد.

از خجالت می خواستم بمیرم.

به محض رفتن خاله حمیرا و شروع غرهای من ، حسنا باز سر در گوش یفرو برد و من آنقدر کفری شدم که جعبه دستمال کاغذی را به سمتش پرت نمودم و او با جا خالی دادن و ابرو بالا فرستادن از آن سمت اتاق ، موجب شد ، دلم بخواهد سر به تنش نباشد.

انگار نه انگار که همین دیروز ، با آن رامین جانم در قهر به سر می برد .

- عو ضی خاک بر سر نمیگی یهو این پسره غیاث بیاد تو حیا ط ، خاله ناراحت بشه؟...اصن تو عقل داری؟...شعور داری؟...بابا...

- واییییییی خورشید تو چه اعتماد به نفسی داریا...با این صدا داغونت ترو خدا خفه خون بگیر دو دقیقه ، بفهمم آقامون چی میگه.

در حالی گفت که موهای بلند و زیبا یش را عقب می راند.

- مردشور خودتو و آقاتونو ...

باز شدن ناغافل در اتاق ، حرف را میان دهانم خشکاند و من بعد از چند ثانیه به چشم خویشتن که دیدم جانم می رود.

مینا عملا مرا میان حصارش چنان فشاری می داد که خفگی با من فاصله ای نداشت و سرفه ه ایم هم ح تی موقعیت حضور نداشتند در این حالت . حسنا - ولش کن دیوونه وا می گیری.

با ای ن که در این لحظه لای ق غضبم بود ، اما خدا را شکر توانست به ای ن واسطه مینا را از من دور کند.

مینا که دور شد به سرفه افتادم و فکر کردم اگر مامان این حال را می دید ، بی شک می فهمید یک دختر نازپرورده زیادی لوس ، بار آورده است که با ی ک سرماخوردگی ، انگار رو به احتضار است.

مینا - این که داره می میره.

حسنا - نه نترس این هیكل تو رو دید سنگکوب کرد...تا حالا داشت با اون صدا خروسکیش برام کنسرت سمفونیک اجرا می کرد .

مینا کیفش را در صورت حسنا کوبید و در حالی که شالش را از سر می کشید ، گفت : حالا تو بردیش دکتر؟

حسنا که به علت حضور رامین جانش در صفحه چت ، زمانی نداشت تا به کتک خوردنش از سمت مینا عکس العمل نشان ندهد ، ابرو بالا داد و سر از گوشی بیرون کشید و با لبخندی زیادی پهن و بدقواره گفت : نه جونم...غ یاث جون بردتش...نوه لوس و عزیز کرده حاجیه خانم سلطانبزرگ .

مینا به آنی سمت من برگشت و اخم هایش در هم شد.

- تو رفتی به این پسره رو انداختی بیرتت...

سرفه هایم که شدیدتر شد ، جمله اش را ادامه نداد.

و کوبیده شدن در اتاق ، به سرفه هایم عمق ب بیشتری داد.

لعنت...

حالا با ید دقیقا در این شرایط نا به هنجار بودن مینا که به هیچ طریقی از غیاث خوشش نمی آمد ، او خود را نم ایان می ساخت؟

مینا با چند قدم بلند خود را به در رساند و آن را گشود و من بکه جز پشت مینا چی زی نمی دیدم ، خدا خدا کردم این میان ، خاله حمیرا سر نرسد و دعوای این دو موجود را به عینه نبیند.

مینا - فرمایش؟

صدای نوه عزیز حاجیه سلطان خانم بعد از لخ تی سکوت ، به گوش رسید .

غیاث - همیشه هم که این جایی...اومدم ببینم خورشید بهتره یا نه ؟

تا ب خوردن اندام مینا ، مطمئنم کرد که دق ایقی دیگر او خودش را رو یهیکل غیاث پهن نموده و تا جای ممکن ، موهای ای ن همسایه ای که موجب نفرتش بود را خواهد ک شید.

مینا - بین حالا یه بار خدا خواسته کار خیر کنی دلیل نمیشه خانم خرمی بشه

خورشید...مستاجر مادر بزرگته...حس پسر خالگی نگیرتت...حالیته یا حال یت کنم؟

باز لخ تی سکوت و بعد شکست ای ن عدم صدا با سرک ک شیدن حسنا به سمت در و پوزخند عم یق غیاث در هم آمیخت.

غیاث - خرمی تو دهنم نمی چرخه...رو مخمه...دقیقا مئه خودت...حالا برو کنار ببینمش برم.

چشم هایم به غ ایت درشت شد.

چشم های حسنا نیز...

و حتی حسنا پی شی گرفت و دست به صورتش کویید.



واقعا می خواست مرا ببیند؟ در  
این اوضاع و احوال؟ روسری به  
سرک شیدن حسنا، موجب شد  
به سرفه افتم و به این واسطه،  
مینا نگاه چرخاند و غیاث او را با  
کمی هل دادن، از جلوی در کنار  
زد و به سختی از کنارش عبور  
نمود و سرفه های من با این  
حرکت به مرزی از خفگی رسید.

موهای پریشانم در ذهنم جولان می داد و نگاه اوایی که برابرم زانوی راستش را به زمی ن  
کوئیده بود با چشم هایی که از شدت بی خوابی شب قبل سرخ بودند، مرا خیره می  
نگریست.

خودم را عقب کشیدم و پشت سرم دیوار گچی شد و نمی دانستم آخرین بار شالم را کجا  
از سرک شیده ام.

مینا به دیدن چشم های وحشت زده من که به نگاه عجیب غیاث خیره بود، مشت روی شانه  
مرد درون اتاق کوئید و گفت: اووووی مرتیکه، مگه من اجازه دادم وارد بشی؟... تو  
گاوی؟... نمی فهمی سه تا دختر تو ای ن اتاقن؟

غیاث بی توجه به او رو به منی که سرفه هایم در حال زخمی نمودن گلویم بود، گفت: آب  
بیارم بخوری؟

مینا پشت یقه تی شرت غیاث را ک شید و با تمام زوری که داشت و اخمهایی که در هم بود ،  
تو پید که...

مینا - خودمون بهش آب میدیم...بلند شو برو...می فهمی؟...بروووووو...نزدیکش نیاااا  
ا...بسشه هرچقدر از دست تو ک شیده.

حسنا کمی جلو آمد و آرام گفت : مینا..

مینا نگاه افسارگر یخته اش را به حسنا دوخت و داد زد که ...

مینا - مینا و مرض...به او رامین لندهور بگو بیاد این رفیق بدتر از خودشو جمع کنه...می  
فهمی؟

غیاث که از جا برخاست و بی توجه سمت یخچال کوچک اتاقم رفت، دیگر مینا را انگار  
آتش زدند.

مینا - تو روانی هستی؟...دارم میگم بی ا برو تا بیشتر موجب اذیتش نشدی.

داد مینا او چرخیدن یک دفعه ای غیاث به سمت او و منی که شالم را مچاله کمی دورتر پیدا  
کردم و به سر کشیدم ، در هم ادغام شد.

حرف میان دهان غیاث ماند و نگاهش روی من سنگین شد.

چشم هایش ناباور ماند.

نگاهم را از چشم هایش کردم و به این سرفه ای که پایان نمی گرفت و نفسم را یک در میان  
بیرون می فرستاد ، لعنت فرستادم.

غیاث بطری آبی که بیرون ک شید بود را برابرم همان جای قبلی گذاشت و در همان حالی که خم بود ، بی توجه به مینایی که هم چنان غر می زد ، آرام گفت : بهت نمی اومد مده بی باشی ...ولی اگه هم شدی ، ب اید یادت بیارم که تو محرمی...خی لیبی محرم...زمنی... گفت و از در گذشت و مینا در را پشت سرش به هم کوبید.

و من ماندم و خاطراتی که تمام ای ن چند ماه جان کنده بودم تا به خاطرشان نیاورم.

\*\*\*\*\*

"فصل دوم"

"دو سالی که هیچ گاه نگذشت..."

قول داده بودم ، دختر مودب و خوبی باشم و حسنا را در روز تولدش ناراحت نکنم .

اما نمی شد.

گروه چتمان و تمسخر های بیش از حد پسری که تا به حال ندیده بودمش ، کینه عمیقی در دلم کاشته بود.

مینا که همان دم آنقدر در گروه دعوا راه انداخت که به شب نک شیده ترک گروه کرد و

بعد هم ترکش ها بیش را به جان حسنایی ریخت که عضومان نموده بود.

من اما از این که آن پسر بی اعصاب که نام کاربری اش هم پر از ابهام بود ، را به زمین بکویم دست بر نمی داشتم .

حسنا از آن سمت میز کافه به نسبت تاریک ، دست به دست بند چانه ام کوبید و با چشم

غره ای بس عظیم گفت : اینقدر باد به غبغب نندازاااا...مثلا تولدمه...اخماتو وا کن

تروخدا.

- بین من همینم... قبلش گفته بودی این یارو هم هست مته مینا نمی اومدم... والا انگار نمی دو نی من چقدر از این مردک بیزارم.
- با دست برو بابایی نشان داد و بعد نگاهش را به سمت در کافه چرخاند. می دانستم منتظر است ، رامین یک غافلگیری هیجان انگیز به جان شیریزد.
- بین حسنا ...
- چشم هایی که با خط چشمی ساده ، زینت داده شده بودند را به نگاهم دوخت و من اشاره زدم روسری که در معرض سقوط بود را درست کند و بعد ادامه دادم که ...
- یار و زر زیادی بزنه من دهنمو نمی بندماااا... گفته باشم.
- حسنا مشت روی میز کوبید و این بار صدایش را کمی بالاتر برد و گفت : بابا از اول هم دعوا رو تو شروع کردی اااا... پسره چی کار بهت داشت مگه؟... هزار بار به تو و اون مینای بدتر از خودت گفتم پا تو کفش ای ن پسره نکنین... بابا بنده خدا افسرده است... عصبیه... رامین میگه اگه از اول هم ادمین گروه خودش نبود ، ن می اومد تو گروه.
- بمیره مرتیکه.
- چشم غره رفت و باز نگاهش را به در کافه دوخت.
- بی هدف قفل گوشی ام را گشودم و در فضای گالری اش چرخ خوردم. مردک با این که نفرت انگیز نشان می داد ، متن پروفای ل جالبی برای خودش انتخاب نموده بود.
- تصویر پروفایلش را که ذخیره نموده بودم ، گشودم و باز متن را از نظر گذراندم.
- " در دن یا دو ناب ینا هست .

یکی تو، که عاشق شدنم را نمی بینی.

یکی من، که به جز تو کسی را نمی بینم!"

- چرا نمیان پس؟

نگاهم را از اسکرین گوشی گرفتم و به صورتش دوختم.

- حتما تو تراف یک موندن .

- مورچه چیه که کله پاچه هم داشته باشه... این شهر آخه ترافیکش کجا بود؟

از لحنش ، به خنده افتادم و در هم یں لحظه ای که نیش من گوش تا گوش باز بود ، رامین با آن تیپ بی نهایت خوبش وارد شد و من نگاهم بیشتر از وجنات عالی اش به مردی که پشت سرش در حال قدم برداشتن بود و با آن ست ورزشی ، انگار می خواست فخر بفروشد که زیبایی اندامکار است ، گیر کرد.

قیافه درست درمانی هم نداشت ، آدم دلش خوش باشد ک سی که از او متنفر است ، حداقل زیباست.

صدای آرام حسنا حواسم را از لبخند را مین و مرد همراهش گرفت.

حسنا - چرا دست خالی اومده؟... نکنه یادش رفته تولدمه؟ سوز صدایش ، نزدیک بود باز هم نیشم را از کنترل خارج گرداند.

با سر پنجه به ساق پا یش کوبیدم و چشم و ابرو آمدم که ...

- یهو چیزی نگیااا... بنده خدا اون هم هزارتا مشکل داره... حالا یه تولدتو یادش بره که به جایی بر نمی خوره.

بغض به چشم هایش یورش برد و من واقعا با تمام اخلاق محمدی ام از بابت دیدن ای ن  
مردی که مثلا ادمین گروه مجازیمان بود ، باز دلم برای نگاه ناراحتش ، سوخت.

رامین که کنار حسنا نشست و با سلامی گرم ، نگاهمان را به خود کشید ، سعی کردم به ا  
ین که دوست همراهش ، با فاصله سمت من روی کاناپه نشست ، توجهی نکنم.

صدای بمش اما هنگام سلام ، را می شد خوب تلقی کرد.

رامین - چه کافه تاری کی انتخاب کردی عزیزم.

آخ که جای مینا خالی که می آمد و ی ک ژست بالا آوردن درست درمان تحویلشان می داد تا  
متوجه شوند در جمع از این کلمات رکی ک استفاده نمایند.

حسنا بغ کرده نگاه دزدید و من در حالی که سعی می کردم ارتباط چشمی ام را با رامین  
برقرار سازم ، متوجه نگاه خیره مرد کنار دستم هم بودم.

رامین که دست آخر متوجه نگاهم شد و چشمکی حواله ام نمود و من این حرکتش را با چشم  
غره پاسخ گفتم.

از جا برخاستم و نگاه حسنا و مرد کنار دستم نیز همراهم برخاست.

- من برم سرویس و پیام.

کمی که از میز فاصله گرفتم ، بر ای گارسون دست تکان دادم و او لبخند دی به رویم پاشید.

کیک منتخب رامین و آن شمع های فشفشه ای و منی که بادکنک های قلبی قرمز رنگ را  
حمل می کردم ، به همراه موزیک تولد مبارک ، باعث اشک ریختن و شادی بی حد حسنا  
شده بود و این میان رامین فرصت طلبانه چپ و راست او را در حصار می گرفت و جای مینا

خالی که می آمد، ی کی دم گوشش می خواباند که از این کارها نکند تا چهارتا آدم بی کس و یار مثل من و خودش دلشان می خواست.

نگاهم که این میان در چشم های مرد همراه رامین افتاد، فکر کردم باید از آن موضع نازیبایی اش کمی کوتاه ب یایم.

این چشم های ک شیده و خاص را هیچ کجا ندیده بودم.

سر جای سابقم که نشستم و مرد با چشم های خاصی که من سایه اش را دوست داشتم با تیر بزنم، کنارم جای گرفت.

در شلوغی و همهمه ای که رامی ن و حسنا به راه انداخته بودند کمی به سمت متمایل شد و گفت: پس خورشید تویی.

از گوشه چشم نگاهش کردم و بی جواب به خوشحالی و نیش از بناگوش دررفته حسنا، خیره شدم.

در همان حالتی که تمایل به سمت من داشت، ادامه داد که ...

- بهت هم میاد...زیادی می تابی.

نگاهم را از حسنا برداشتم و سعی کردم با نف سی عمیق بی خیالش شوم.

همچنان اما تمایلیش به سمت من بود و انگار چشم های کور حسنا جز جعبه هدیه بزرگ و چشم های عاشق رامین چیزی را نمی دید.

- من با تو مشکلی ندارم دختر...تو هم نداشته باش...زیادی جدی گرفت ی دنیای مجازیو. راست می گفت.

زیادی دنیای مجازی افکارم را جدی گرفتم .

من اما تا انتهای عاشقانه بازی ه ای حسنا و رامین نگاهش هم نکردم.

فقط زودتر از چ یزی که باید از جا برخاستم و با لبخندی سرسری رو به رامین گفتم : من دیگه دیرم شده...امشب خونه مادر بزرگم دعوتیم.

حسنا که انگار تازه چشم غره هایم را می دید ، لبخن دی زد و ذره ای برای ماندنم اصراری نکرد.

رامین که تعارف زد برساندم ، با گفتن با اتوبوس راحت ترم ، او را کنار یار عزیزش ماندگار نمودم.

از پله ه ای کافه هم که پایین رفتم ، اندی شیدم خدا را شکر مامان نمی دانست که حسنا یک دوست پسر به این حنتمنی و خوبی دارد ، وگرنه عمرا می گذاشت وقت و بی وقت با او و مینا رهسپار کافه و ای ن دست مکان ها شوم.

گاهی نمی توانستم به خاطر حساسیت و طرز فکرش همه چیز را با او در میان بگذارم.

اما کلا مامان ، همیشه بهترین رفیقم بود.

در ایستگاه اتوبوس صد متر بالاتر از کافه که نشستم ، به عبور اتومبیل های گران قیمتی که در این قسمت شهر به وفور یافت می شد ، خیره شدم.

با صدای بوق اتومبیلی که کمی آن سوتر از ایستگاه اتوبوس پارک شد ، نگاهم را معطوف ماک سیمای مشکی رنگ نمودم و خیلی زودتر از چیزی که بای د نگاهم را گرفتم و خودم را مشغول وسایل درون کیفم ساختم تا متوجه شود ، اهل سوار شدن به ماشینش نیستم و مزاحمت را پای ین دهد.



دنده عقب گرفتن اتومبیل ، موجب شد بدانم این راننده از آن دست هاست که زیاد ی سمج و لجبازند.

به قول مینا از آن قسمی بود که تا ش یشه ماشینش را خرد و خاک شیر نمی نمودی ، ب ی خیال ماجرا ن می شد.

درست برابر پایم که از حرکت ایستاد ، بیشتر سرم را در کیف فرو بردم و اصلا به روی خود نیاوردم که متوجه پایین رفتن شیشه دودی اش شده ام.

- خورشید خانوم... می تونم برسونمت... کبریت بی خطر هم هستم... خیالت تخت... از تابش زیاد خوشم نمیاد... تو ام که منبع تاب شی. لب به درون دهانم ک شی دم و به قیافه اش که عینک دودی پل یسش رابالای سر هل داده بود ، نگاه انداختم.

واقعا جز چشم هایش ه یچ چیز خاصی در صورت نداشت.

بی توجه نگاهم را به سم تی که اتوبوس از آن می رسید ، دوختم و او باز گفت : هدفی نداشتم... می دونم از اون دخترا نیستی ...خواستم این جا اذیت ن شی...آخه بدجاست...زیاد مزاحم میشن...تو هم مته خواهرم.

لحنش که با کم ی قبل متفاوت و کاملا جدی شده بود ، موجبات این را فراهم کرد که باز هم در چشم های خاص و ک شیده اش خیره شوم.

- نیاز ی نیست.

او هم عینک را تا روی چشم های پایین ک شید و دست به کنار شقیقه اش چسباند و سپس فاصله داد و گفت : هر جور راحتی...روزت خوش.

و رفت.

و شای د من خیلی احمق بودم که ذره ای این احتمال را نمی دادم که باز هم میان زندگی ام رویتش کنم .

\*\*\*\*\*

مینا از این که استاد ، نمره طراحی اش را کم داده بود ، آن قدر کفری می زد که به قول حسنا ، نبای د دم پرش می ماندیم وگرنه که ما را زنده به گور می ساخت.

مخصوصا که نمره ثابت کلاس را من گرفته بودم و حسنا نظرش روی این موضوع مانور می داد که مینا مرا خواهد کشت.

البته این فرافکنی های حسنا بیشتر برای آتش سوزاندن بود و بس ، وگرنه می نایبتر دق آن همه هزینه و رفت و آمدی که برای این درس متقبل شده بود ، را به جان داشت .

خسته تکیه به دیوار سنگی نمازخانه دادم و پاها یم را دراز نمودم و مینا عصبی تر از قبل ، در حالی که در گوشی اش خیلی سری ع چیزی تایپ می نمود ، برابرم نشست و بدون نگاه کردن از گوشی ، رو به من گفت: به خدا سوز داره...این زنه فقط با من مشکل داره...بابا من پروژمو داد م دست رامین...چقدر هم نامرد ازم پول گرفت...اونوخ به من میده شونزده...حق ن یست.

لبخند زدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم.

شب بیداری پروژه سبب شده بود ، خسته تر از آنی باشم که بتوانم آسودهو راحت ، به این موضوع فکر کنم که چهار نمره کسری مینا به کج ای دنیا قرار است ، بر می خورد.

صدای نوتیف تلگرام ، چشم هایم را باز نمود و من اسکرین را برابر صورتم گرفتم و با زدن رمز گوش ی ، وارد صفحه شخصی که ادمین عجیب گروه ، خواستارش بود ، شدم.

" سلام تابنده..."

می تونی کارت ویزیت طراحی کنی برام؟ رامین  
خیلی گرون می گ یره.

من هم اهل پول یامفت دادن به این و اون نیستم.  
خودش گفت کارت خوبه ، قیمتت هم درسته .  
می تونی؟"

تابنده ابدای جمله اش مرا به اخم نشاند و بعد با خواندن ادامه جمله اش ، ابروه ایم بالا پریده شد و انگار قیافه ام خیلی دیدنی به دیده مینا نشست که مشت روی ران پایم کوبید و گفت : کی پیام داده اینطور چت کردی؟ نگاهم را از اسکرین روی صورت او سوق دادم و با قیافه ای ناباور گفتم :  
ادمین گروه چت.

این بار نوبت ابروهای او بود که به سمت بالا صعود کنند.

- چی؟...چرا؟...چی زر می زنه؟

تربیت مینا بی شک یک چیزی کاملا شخصی بود ، وگرنه که از مادر پزشک و پدر فر هیخته اش قاعدتا نمی بایست این حجم از عدم کمالات ، متولد می شد .

- میخواد براش کارت ویزیت طراحی کنم .

این بار اخم هایش به هم بیوند خورد و چشم های ک شی ده اش را زیباتر به رخ ک شید.

- چه غلطاااا...مگه رامین دستش ناقص شده که رف یق شفیقش ، کارت ویزیتشو بده تو طراحی کنی؟

شانه بالا انداختم و چشم های م را به سقف گ چی دوختم و بالب های ی جلو داده ، گفتم : میگه رامین گرون می گیره...خود را مین هم منو واسه کار ارزون ، بهش توصیه کرده. باز انگار آتشش زده باشند ، گفت: یعنی راست میگه مردک با همهنفهمیش ...این رامینه خیلی عوضیه...پول خون جد و آبادشو از آدم می گیره.

به خنده افتادم و فکر کردم جای حسنا خالی بیاید و ای ن حجم از تعاری ف ارادت مندانه مینا را نسبت به عشق جانش بشنود.

- نخند...سوختم به خدا...تو هم حالا ببین میخواد چقد پول بده اگه خوب بود ، قبول کن...هیچی هم نباشه یک نمونه کار واسه بعدهات هست .

خودم هم ته دلم همین تصمیم را داشتم.

برخورد اولمان ، چیز خاصی نداشت .

مردی هم نبود که به قول خودش بخواهد پاپ یم شود.

باید با مامان ، هماهنگ می کردم.

البته از این که مشتری ام یک مرد بود که باید فاکتور می گرفتم ، وگرنه اصلا و ابدا اجازه صادر نمی شد.

- باید با مامانم حرف بزنم .

سرش را روی پایم قرار داد و گفت : خوبه که مامانت همیشه برات وقتداره...حتی برای  
همچین چیز پیش پا افتاده ای.

نوتیف آمده روی اسکرین که نشان از پیام دیگری از سمت جناب ادمین داشت ، نگذاشت  
پاسخ حرفش را دهم.

"سین می کنی ، جواب نمیدی؟"

بابا ایوال الله ، تو خیلی کلاست بالاست."

نمی دانم چرا ، اما لبخند روی لب هایم جان گرفت و ناخود آگاه انگشتانم به تایپ افتادند.

"دارم فکر می کنم..."

به آنی پیامم سین شد و پاسخش هم رسید.

"به چی؟"

زیرچشمی به مینا که درگیر صفحه چتتش با پسرخاله آلمان شینش بود ، نگاه انداختم و باز  
تایپ کردم که ...

"به این که کار با آدم خسی مثل شما که دلتون نیاید پول به جیب رفیقتون بریزین ،

اصلا درسته یا نه."

لب گزی دم و فکر کردم با این حرفم ، بی شک از کار کردن با من منصرف خواهد شد.

مخصوصا که من همان دخترکی بودم که در گروه دائم او را به سخره می گرفت .

پیام رسیده از سمت او ، بر این اصل واقف نمود که این مرد با آن چیزی که من فکر می کنم ،

زیادتر تفاوت دارد.

"اگه بدونم قراره پول زور بدم ، آره خ سیم.

ولی وق تی می دونم کار تو خوبه و چندتا از پروژہ های رامین دستته، چرا بای د به خودم و جییم ظلم کنم و کار به صرفه رو از دست بدم؟" به حق که مرد پررو و عجیبی بود.

"برای چه کاری می خواین؟"

نوشتم و به مین ایی که گوشی را روی شکم قرار داده و چشم هایش را بسته بود ، نگاه انداختم.

من اهل حرف زدن با جنس مخالف نبودم.

آنقدر در ای ن سال ها از مامان و نهی ها یش ترسیده بودم که به خودم، چنین اجازه ای هم ن می دادم.

اما بعد از عضویتیم ، توسط حسنا در گروهشان ، فهمیدم هر ارتباطی قرار نیست به بیراهه کشیده شود.

ولی ای ن مرد که در صفحه چت شخصی من حضور داشت ، در حال قلقلک دادن یک حس کنجکاو ی عمیق ، در من برای مباحثه با یک مرد بود.

این مرد ، همان روز اول با یک تمسخر سهوی که اصلا در خاطر من نمانده از چه بابات بود ، در گروه موجب ناراح تی و خشم بی حد من و مینا شده و ما را با خود دشمن ساخت.

اما این چت شخصی و سبک حرف زدنش در خفا ، موجب شده بود آن گارد همیشگی را کمی پ این آورم.

"برای نمایشگاه اتومی ل غیور.

به نام غ یاث غیور.

شماره تماسم هم ...

تا کی می تونی تحویل بدی؟... من حدودا تا آخر هفته میخوامش. " لب پای نی ام را به درون دهان ک شیدم و در حالی که پاسخ می دادم به نگاه متفکر مینا که از همان پای ین چشم های م را نشانه رفته بود ، نظری انداختم.

" بهتون خبر میدم "

- چیه چرا اینجور نگام می کنی ؟

در حالی پرسیدم که اینرنتت داده گوشی ام را خاموش می نمودم.

- تو چشات یه چیز خاصی دیدم... ولی می دونم اشتباه کردم .

ابرو بالا انداختم و بی تفاوت سرم را به دیوار سنگی تکیه دادم و آمدم چشم هایم را ببندم که گفت : درگیرش نشو... می دونم الان گارد می گیری که پیام دادنتون کاریه... اما کلا چون می دونم پسرا زبون بازن میگم که حواست جمع باشه... این پسره هم جالبه.

پوزخند زد.

من با مامان و حساسیتش کاملا فکر این که بخوام با ک سی دوست شوم را دور انداخته بودم.

در ضمن این پسره هم آنقدرها چیز خاصی نداشت که مرا درگیر کند.

\*\*\*\*\*

- چرا غذاتون می خوری.

لب هایم را با ناراحتی جلو دادم و بشقاب گل میخکی را کمی به سمت اواسط سفره هل دادم و گفتم : من ماکارونی دوس ندارم...چرا برام پاستا درست نکردی؟

اخم به ابروهای رنگ کرده و خوش کاتش نشاند و گفت : لوس نشو بیینم...هزار و ی کی کار دارم اونوخ ب شینم دو رقم دو رقم هم غذا بپزم که دخترمو همه لوس بارش آوردن .

لب هایم را بیشتر جلو دادم و گفتم : خب دخترت از گشنگ ی بمیره بهتره یا لوس باشه؟

خندید و در حالی که ظرف مقابل خودم و خودش را بر می داشت ، گفت : اصلا چیف دست پختم که واسه تو درست کردم...می ذارم واسه فرشید از مهمونی که بگشت بخوره...بچم عاشق ماکارونیه.

- آره اینقدر بهش بده بخوره اون شیکمش روز به روز گنده تر بشه . چشم غره رفت و این بار نوبت من بود ، بخندم.

کمی که بینمان سکوت شد و مامان خودش را مشغول شستن ظروف شام کرد ، گفتم : مامان؟

نگاهش را از ظرف درون دستش گرفت و به من دوخت و من برای هزارمین بار اندی شیدم ، او برای مادر من و فرشید بودن زیادی جوان است.

- یه سفارش کارت ویزیت بهم داده شده؟...به نظرت بزنم؟

اهرم شیر سینک ظرفشویی را به سمت پای ین فشرد و دست های ش را از دستکش خارج ساخت و به سمت من چرخ ید و با تکیه پهلویش به بدنه کابینت و نمایان ساختن طرح شلوغ پیراهن ساحلی آبی اش گفت : تو نظر باباتو که درباره کارت می دونی؟...اون فعلا میخواه د تو



فقط درس بخونی... چرا ذهنتو میخوای به هم بریزی؟... تو خیلی فرصت داری واسه بازار کار... نیازی نیست با چارتا پروژه دانشجویی خودتو خسته کنی.

اشتباه مامان ، از بابت پروژه دانشجویی را نخواستم اطلاع کنم .

مامان فعلا دوست نداشت من در بازار کار با مردها کار کنم .

فکر می کرد سنم برای این امور زیادی کم است.

و حال مهم این بود که نظر مساعدش را جلب کنم .

- دوس دارم حس کنم دستم تو جیب خودم بوده مامان... برام ارزش داره.

شانه بالا انداخت و گفت : خودت می دونی... فقط خودتو خسته نکن... حساسیتای باباتو که می دونی.

آری...

بابا زیادی روی من و سلامت و راحتی ام حساس بود.

من عزیزدردانه این خانه بودم.

از جا برخاستم و سمتش رفتم و او را در آغوش کشیدم و فکر کردم بابا همیشه در انتخاب عطر برای مامان ، به خوبی عمل می کند.

مامان هم مرا با خنده پس زد و گفت : برو لوس نشو... هنوز دلخورم شامتو نخوردی.

چشم و ابرو آمدم و به بهانه کارهای تلنبار شده ام راهی اتاق شدم.

فضای آرام و دلنشین خانه و تمیزی و بوی خوب عود که از همه جا به شامه ام می رسی د ، گاهی مرا بر آن می داشت که واقعا گاهی دلم برای مینا و خانه ای که همیشه خالی از سکنه بود ، بسوزد .

وارد اتاق که شدم و از روی میز تحریر بزرگم ، گوشی ام را برداشتم و وای فایم را روشن نمودم ، خودم را روی تختی که مامان ، مرتبش نموده بود ، پرت کردم .

پیام گیاث غیور در تلگرام ، ابروهایم را بالا فرستاد من در دم در جای م نشستم و در حال باز نمودن صفحه چتش ، موهای حالت دارم را که بعد از دوش عصرم با روغن بادام مرطوب ساخته بودم ، با دست عقب فرستادم .

" کارم چی شد؟ "

به بالای صفحه که آنلای ن بودنش را نشان می داد ، نگاه انداختم و متوجه شدم در حال تایپ است .

" چه اعجب پیام ما رو سین کردی... من کارم خیلی گیره دختر... طاقچه بالا نذار . "

ابروهایم دیگر جایی برای بالا رفتن نداشتند .

این مرد زیادی رو داشت .

" مگه شما ، پ پیش پرداخت دا دین که اینقدر مطمئین من کارتونو انجام میدم؟ "

به آنی پاسخم رسید که...

" شماره کارت؟ "

شماره کارتم را سریعاً وارد نمودم و به دو دقیقه نک شید که پیام واریزی مبلغی قابل توجه را شاهد بودم.

این مرد ، اگر اهل پ یش پرداخت به این قیمت بود که می توانست با رامین که حرفه ای این کار تلقی می شد ، کار کند.

" قرار بود به خاطر هزینه کمِ کارم با من کار کنین." پیام رسیده اش جای ناراحتی ، بیشتر مرا به خنده واداشت.

" کل مبلغ بود...بیشتر از این قرار نیست پول بدم...کل پولو دادم...تا فردا هم حداقل سه تا طرح میخوام."

مردک زیادی پررو و بی تعارف بود انگار...

متفاوت از تمام آدم های ی که اطرافم بودند.

با خنده ای که روی لب هایم جان گفته بود ، تا یپ نمودم که ...

" تا فردا همیشه...دو روز دیگه براتون به همین آیدی می فرستم." استیکر چشم غره ای که

قرار داد ، خنده ام را بیشتر نمود و من اندی شیدم این پسری که هنوز هم در گروه ، عذاب

الهیست ، چگونه توانست لبخند به لب هایم بیاورد ؟

پیام ارسال شده اش ، لبخند را کم از لب هایم شست.

" تا دو روز دیگه...کاری داشتی ، به شماره ای که دادم بزنگ...خاموش نمی کنم تلفنو."

از صفحه چتمان بی پاسخ خارج شدم.

تا همین جا هم زیاده روی نموده بودم و یک چی زی مثل وسوسه ، قلقلکم داده بود به بح ثی  
خصوصی با این مرد .

حسنا ، همیشه طرفدار این مرد بود.

علتش را اصلا و ابدانم ی گفت و انگار به رامین قول داده بود که راز رفیقش دوستش را  
برملا نسازد و همین موضوع ب بیشتر لج من و مینا را بالا می آورد.

اعلان پ یام دیگری از سوی غیاث غیور ، موجب شد، این بار تعجبی واقعی تر را به تجربه بن  
شینم.

" والا یه شب بخیر خرج آنچنانی نداره که تو اینقدر خساست به خرج میدی دختر...والا ای  
ن سبک مشتری مداری نیست...یه کم آداب و شئونات یاد بگیر."

آن شئونات نام برده اش ، را بای د قاب می گرفتم ، می گذاشتم روی میز تحریرم تا یادم  
بماند ، از این مرد عجیب ، همه مدل سخنی برم ی آید.

پیامش نمی دانم چرا ج ای ناراحتی ، موجب قهقهه ام شد.

دست روی دهانم فشردم تا انعکاس صد ای خنده وحشتناکم ، به هال و آشپزخانه راه نیابد.

مردک فی الواقع ، یک پرروی به تمام ع یار بود که راه و رسم در دست گرفتن نبض کنجکاو  
ی یک دختر را می دانست.

اما من آنقدر تمام سال های زندگی ام از سمت مامان ، از رابطه با ی کمرد ترسانده شده بودم  
که بدانم نباید خام این چیزها شوم.

پس با تمام حس کنجکاوی که در جانم موج می زد ، نوشتم: " فکر کنم ، متوجهین ساعت کاری نیست این وقت شب آقای غیور...پس شبتون خوش جناب آداب و شئونااااات دون." و برای غلبه بر وسوسه ای که دم به دم پررنگ تر می شد ، از تلگرام خارج شدم.

اما نمی دانم که چرا در دنیای اینستاگرام در بین فالوئرهای حسنا به دنبال ردی از غیاث غیور گشتم .

پیدایش نمودم و از شانس عجب بیم ، صفحه اش پابلیک بود.

عکس ها تماما از خودش و ی ا تفریحات دوستانه و ی ا همان فوتوگرافی هایی که اکثرا بر رو آواتارش قرار می داد ، تشک یل می شد.

استایل خوبی داشت .

از همان به قول مینا ، تیپ هایی که انگار بلند می شدند ، بروند بقالی سر کوچه ماست بخرند.

همان ه ایی که من دوست داشتم و راحتی و آسایشش ، غبطه به جانمی ریخت که چرا پسر نشده ام.

نمی دانم چقدر گذشت که درگ یر تصاویر و کامنت های هر پستش بودم ، اما وقتی به خودم آمدم که صدای فرشید و تعریف و تمجیده ای چاپلوسانه اش از دست پخت مامان به گوش می رسید.

باید به جمع خانواده ام باز می گشتم .

جمعی که همیشه حس می کردم ، زیادی گاهی بدون تفریح و جذابیت است.

\*\*\*\*

حسنا به خاطر مسافت نسبت دورترش ، شب را در خانه مینا نمانده و با رامین به شهرستان بازگشته بود و من و مینا با فراغ بال ، پیژامه هایمان را پوشیده و جلوی تی وی لم داده و هر کدام در حالی که پروژهای عقب افتادمان را سرآوری می کردیم ، فیلم رمانتیک مورد علاقه مینا را می دیدیم.

من درگیر کارت ویزیت نمایشگاه اتومبیل غیث غیور بودم و مینا از اینکه این پسر این حجم پیام به چت شخصیمان سرازیر ساخته بود ، کفری می نمود.

نظرش بر این بود که این پسر ، یک جور ناجوری بلدیت داشت ، چگونه نبض فکر طرف مقابلش را به دست بگیرد.

من هم موافق بودم.

موافق بودم چون انگار جایی میان دلم از این که دو پیام آخری که رسیده بود و من نخوانده در لیست چت های من نگاه داشته بودم ، هنوز قلقلک داشت.

سه طرحی که مورد پسند خودم و حسنا و با هزار چشم و ابروی مینا ، بود را بالا پایین نمودم و مینا در حالی که صحنه به قول خودش عالی فیلم را کمی به عقب باز می گرداند که با دقت بیشتری شاهدش باشد ، گفت : تو چه فکری؟...اومدی این اج واسه من فقط بند اون لپ تاپت باشی؟

از گوشه چشم ، نگاهش کردم و او برای ای ن که ، من حرفی برای گفتن نداشته باشم ، لپ تاپش را بست و روی میز آینه ای میان کاناپه ها قرارش داد.

من اما باز نگاه به مانیتور لپ تاپ دوختم و گفتم : تا شام بیارن این ا رو می فرستم واسه غیاث  
 غیور ، بب ینم کدومو میخوااد.

شانه رقصاند و گفت : اوه اوه غ یاثم اینااااا...

خندیدم و موهایم را تاب دادم و گفتم : اوه اوه غیاث رامین اینااااا...مردک جَلَّاب ...

جلب شدن نظرش به صحنه بوسه عاشقانه بازیگران فیلم ، توجهش را از من برداشت و من در  
 تلگرام سه تصویر را برای غیاث غیور ، ارسال نمودم.

این برا زمان آنلاین شدنش کمی به طول انجامید و به محض رویت عکس ها ، من چشم از  
 پیام های قب لی اش که شامل دو سلام پ یا پی بود ، برداشتم .

" به به...تابنده خانوم...چه اعجب..."

و در ادمه کمی معطل نمود و پیام بعدی اش را به فاصله یک دقیقه فرستاد.

" نه خوشم اومد...کارتو بلدی...دومی رو بفرست واسه رامین ، برام بزنه تو دستگاه."

برایش یک " باشه " تایپ نمودم و او سپس گفت : چرا کم میای گروه؟ به مینایی که هنوز  
 محو فیلم بود ، نگاه انداختم و ناخودآگاه با لبی که زیر دندانم گیر افتاده بود ، انگشت هایم  
 را روی کیبورد لپ تاپ به کار انداختم که ...

" وقت حروم کردن واسه آدم ای اعصاب خرد کن ، جزء برنامه هام نیست."

این که بدون فوت وقت در حال پاسخگویی می شد ، بر ایم جالب توجه بود.

" طاقچه بالات هم زیاده ها... نیا... ولی من باز هم باهات کار دارم... دوتا بروشور برای پروژه خواهرم میخوام ازت... تا هفته دیگه اطلاعات مورد نیازشو می گیرم می فرستم برات... می زنی؟"

مزه پول دست به نقدش ، زیر دندانم مانده و من نمی توانستم واقعا ، ازاین پروژه خوب بگذرم.

البته یک جورهایی ج ایی در وجودم حرف زدن با او را می خواست .  
حرف زدن با او بی که می دانستم ، آدم امثال من نیست.

امثال منی که همین ماندن نیمه شبی در خانه رفیق را هم با هزاران فیلتر و گوشزد توانسته بود ، به دست بیاورد.

" در موردش فکر می کنم." باز هم در پاسخ دادن تعجیل نمود.

" خوبه... فکر کن... البته این میون ، یه فکری هم درباره این اخلاق داغونت کن... هم ین طور پیش بری رو دست مامانت می مونی."

چشم ه ایم گشاد شد و نمی دانستم چه بگویم که پاسخ این شدت ، بی فرهنگی و بی ادبی اش شود.

مامان برای خرید لباس مجل سی که قرار بود در بله بران دخترعمویم بپوشد ، مرا با خود تا مرکز خرید کشانده و من در حالی که میان ویتترین ها و یلان و سیلان بودم ، به نظرات مامان ، مثلا توجه خرج می نمودم. خرید را آنقدر ها دوست نداشتم.

یعنی داشتم ولی با مامان نه.



من دوست داشتم با مینا و حسنا ساعت ها در فضای مرکز خرید چرخ بخورم و به قول مینا اسنک و سیب زمینی سرخ کرده با سس کچاپ فراوان نوش جان کنم و این میان بعد از هزار تمسخر و عیب و ایراد در آوردن از اجناس مغاره ها ، یک چیزی بخرم. مامان که کت و شلوار خوش دوخت زنانه ای پسند نمود و وارد مغازه شد ، نگاهم را بند گالری نقره ای که در مجاورت بوتیک مورد نظر مامان ، قرار داشت ، کردم. دستبندهای نقره چشم نواز بودند و من در گیر و دار نگاه به آن ها چشمم به درون مغازه افتاد.

مردی که با تفریح که از پشت ویتترین مرا می نگریست و دست زیر چانه قرار داده بود و آن تیپ اسلش و خیابانی اش هیچ منافاتی با این فضا نداشت ، چشم هایم را گشاده نمود و مرا یک قدم به سمت عقب پرت کرد .

نگاهم ناخودآگاه به سمت بوتیک مجاور افتاد و ترس در تمام تنم شری نمود.

واقعا دیدن این مرد ، آن هم برای دومین بار در طی این دو هفته و در این مکان ، واقعا چیز دور از ذهنی بود که اصلا و ابدا نمی خواستمش.

نگاهم را که چرخاندم و با سرعتی مافوق تصور ، خودم را به بوتیک رساندم ، انگار خیال ذهن کند من در این شرایط ، راحت شد که از روبرو شدن مامان و غیاث جلوگیری به عمل آورده ام.

مامان هم چنان در اتاق پرو ، مشغول بود و من دست هایم از هیجان می لرزید که زنگ خورن گوشی ام ، مزید بر علت شد تا ضربان قلبم بالاتر برود.

- عکس مینا روی اسکرین گوشی ام ، موجب پاسخ سریع شد.
- نامرد رفتی خرید؟... کثافت رفتی خریدی؟... زنگ خونتون زدم عمو گفت رفتین خرید. فرصت هم نمی داد و یک نفس حرف می زد.
  - می تونی بیای این جا ؟
  - آن قدر جدی پرسیدم که گفت : تو پارکینگم... کدوم طبقه ای ؟
  - طبقه هم کفم... راهروی سمت چپ ووید اصلی.
  - پنج مین دیگه میام بینم چرا این صدات ای ن جوریه.
  - بیا و مامانو رد کن بره... باید یه چیزی نشونت بدم.
- مکث و پس از آن قطع گوشی ، نشان داد که حرفی خارج از تصورش زده ام.
- مامان که سر از اتاق پرو بیرون ک شید و به فروشنده خانمی که از ابتدا سر در گوشی اش داشت ، لبخند زد و با چشم و ابرو آمدن مرا به نزد خود فراخواند.
- کت و شلوار زیبایی سدری رنگ در تنش خیلی زیبا نشسته بود و من با استرسی که نمی گذاشت ، خی لی هم عکس العمل خو بی داشته باشم ، گفتم : عالیه مامان... خیل ی بهت میاد. دستی به یقه اش ک شید و آن را میزان تر نمود و گفت : خیلی واسه زن عموی عروس جلف نیست؟
- قربونت برم تو خیلی جوونی... اصلا انگار واسه خودت دوختنش... موهاتهم یه رنگ روشن تر بذاری خیلی بهتر میشه.

اعتماد به نفس دادنم انگار کارساز بود که سر تکان داد و لبخند زد و گفت : تو هم زبون خوب می ریزیا.

سعی کردم لبخند بزنم و در این میان ، گفتم : مامان ، مین ا هم داره میاد...فک کنم میخواد مانتو بخره...زنگ زده خونه ، بابا گفته اوم دیم خری د ، اون هم اومده.

سر تکان داد و در حالی که مرا از اتاق بیرون می کرد ، گفت : خب پس تو بمون باهش...من برم خونه مامان جانت یه سر بهشون بزنم .

لبخند زدم و ابروهایم از شدت ناباوری بالا پرید.

مامان واقعا این قدر راحت پذیرفته بود که من با مینا خرید انجام دهم؟ برای این که مینا ویلان و سیلان نشود ، در راهرو ایستادم و به مامان که در حال پرداخت هزینه کت و شلوارش بود ، خیره شدم.

و گاهی این میان ، زیر چشمی نگاهم بند مغازه کناری می شد که پشتدخلمش مردی نشسته بود که هیچ منافاتی با فضای لوکس مرکز خرید نداشت.

مردی که بیشتر تیپش به درد یک مربی بدنسازی شبیه بود تا ی ک آدم تجارت و کاسب کاری.

مامان که در حال بیرون آمدن از بوتیک لوکس لباس مجل سی ، چادرش را میزان می نمود ، گفت : پس من ماشینو می برم...مینا که می تونه برسونتت؟

- آره بابا...اصلا شاید تعارف بز نم شب خونمون بخوابه...ایرادی نداره؟ از گوشه چشم نگاهم کرد و در حالی که با لبخند آمدن مینا را می نگریست ، گفت : خیلی هم خوب می کنی ...بچه تنها بمونه خونه که چی بشه؟
- مینا که رسید و خودش را بند آغوش مامان ساخت ، من باز هم نگاهم به سوی مغازه ای ک شیده شد که می دانستم ، سرنوشت ، خی لی جالب مرد پشت دخلش را برای دوم ین بار سر راهم قرار داده است.
- مامان که با تذکر تمام نکات ، ما را گذاشت و رفت ، مینا دست گرد شانهام حلقه نمود و گفت :  
خب...چی شده؟
- با سر به گالری نقره اشاره زدم و او ابرو در هم ک شید و گفت : نقره میخوای؟...واسه مامانت میخوای کادو بخری که دست به سرش کردی؟ سر بالا انداختم و گفتم : نه...غیاث... دست به سینه شد و من فکر کردم با وجود همان چند کیلوی ناچ یز اضافه وزنش ، ت یپ بی نظیری دارد.
- غیاث چی ؟
- و نگاهش به پشت سر من کشیده شد و گفت : این جاست؟...همون تیپ اسلشه است؟...وای خورشید اگه مامانت می دید و ای ن آشنایی می داد که ...
- بازویش را ک شیدم و او را از ادامه صحبت باز داشتم .
- دقیق ا به همه اینا فکر کردم که خواستم بیای...میگم باید یه جوری حالیش کنم که....

با آن چشم های ک شی ده و جذابش برایم چشم غره رفت و آمد در حالتوپیدنش چیزی هم بارم نماید ، که با خیره ماندن نگاهش به فاصله اندکی در عقب سر من ، سخن میان دهانش ماسید.

- سلام.

صدای به نسبت خاصی که در خاطرمان ماندگار شده بود ، مرا به سمت گوینده چرخاند و من با دیدن چشم های خوش حالتی که با چند چروک اطرافش ، خیرمان بود را با نگاه گشاده نگریستم.

ناخودآگاه گفتم : سلام...

و مینا که بازویم را چنگ زد و کنارم ایستاد و پر قوا ناخن هایش را در گوشت تنم فرو نمود ، کمی به خودم آمدم.

مینا با اخم هایی در هم و ک شیدن شالی که دیگر در معرض سقوط بود ، روی سرش ، گفت : علیک سلام...فرمای ش؟ غیاث - من غیاثم...

مینا هم انگار مثل من از این سبک معرفی خنده اش گرفت که با صورتی که کمی بازتر شده بود ، گفت : خب؟

غیاث - فک کنم دوستت تو مغازه داداش من یه چیزی پسند کرده بود، ولی منو دید گرخید...ترسناک نیستم...تخفیف هم خوب میدم...با کیسه داداشم حاتم ط ایی هم میشم.

این جملات را که با چشمکی در انتها یش به سمعان رساند و دستش را به تعارف به سمت گالری دراز نمود ، مینا در بهت کامل من ، مرا به دنبال خود کشاند و فاصله چندمتری مان تا گالری را طی نمود و وارد شدیم.

چشم های وق زده ام را که به صورتش دوختم ، ابرو بالا داد و گفت:

تخفیف میده...واسه تولد مامانم کادو بخریم.

لب گزی دم و خجالت زده به مردی که عقب سرمان وارد شد و خیلی متواضع پشت دخل ایستاد ، زیرچشمی نگاه انداختم.

او هم خیلی بی تعارف مرا مخاطب قرار داد و گفت : هر چی تو تو قیافه ای ، رف یقات بی تعارفن.

مینا شانه به شانه ام کوبید و مرا از حالت دهان باز خارج نمود و رو به غیاث گفت : حالا واقعا واسه داداشته یا شاگردی می کنی این جا ؟ و نگاهی به دکور سفید و جذابی که اطرافمان را پوشش داده بود ، انداخت.

مینایی که بی تکلف بود و فرهنگ متفاوتی از من و حسنا داشت ، موجب شد باز هم لب بگزم و غیاث بخندد.

غیاث - تو انتخاب کن...تخفیفش با من...حالا شاگردم...داداشم...تو انتخابتو بکن.

مینا هم لبخند زد و ع جیب بود که او هم از غیائی که در گروه چتمان موجب نفرتش شده ، خوشش آمده بود.

مینا که به بررسی ساعت های نقره مشغول شد ، نگاه به نوک کفش ه ای آل استارم دوختم و به صدا زدن غیاث ، باز هم چشم هایم گشاد شد.

غیاث - اینو نیگ ا... نمی خوایش ؟

و دستبند ظری فی را از ویتترین زیر دستش خارج ساخت و روی شیشه به سمت من سوق داد.

دستبند ظریف که در دو سمتش چشم زخم و در میانه اش خورشیدی بزرگ تر داشت.

نمی دانم چرا ، اما لبخند به لب هایم چسبید و چشم هایم از زیباییدستبند به حال تی نوازش گونه تغییر موضع داد.

انگشت سبابه دست چپم را روی دستبند ک شی دم و دست راستم را بند جلو کشیدن روسری قواره بزرگ طوسی رنگم نمودم.

غیاث - امروز به چشمم خورد... یاد تو افتادم... بعد دیدمت گفتم حتما نشونه است که باید مال خودت باشه.

با بهت به چشم های ک شیده خاصش که چند چین کوچک باز بر اثر لبخند در اطرافش پدید آمده بود ، نگاه بند کردم و انگار چشم های متعجب و گشاده من ، زیادی خنده دار بود که لب هایم هم به مشارکت چشم هایم در آمد.

آدم چ یزی بگویم که می نا رو به غیاث ، بلند گفت : من از این ساعت خوشم اومده...برام تو بسته کادویی میداری؟

و با دست در ویتترینی سه متر آن سمت تر ، چیزی نشان داد و غیاث را به آن سوک شید.

باقی ماندنمان شاید ده دقیقه زمان برد و در تمام این مدت ، مینا مشغول چانه زدن بر سر قیمت بود و هیچ کس نمی دانست فکر می کرد حالا لنگ این پول هاست .

و من محو دستبندی بودم که همان طور روی ویتترین رها شده و دلم را با خودش برده و ضربان قلبم را به بالا ترین حد رسانده بود.

موقع خداحاف طی هم چشمم بند دستبند بود و دلم با آن .

اما موجودی کارتم را باید برای تولد فرشید نگه می داشتم ، پس تنها با خداحافظی از گالری همراه مینا خارج شدم و او در حالی که بسته را در کوله پشتی بانمک پر زرق و برقش قرار می داد، گفت : پسره پررو هست

، ولی اصلا منظور نداره... کلا انگار ماها رو دختر ن می بینه.

نمی دانم چرا ، اما جای ی از وجودم ، از این حرف ناراحت شد.

\*\*\*\*\*

مامان جان به فرشیدی که سر در گوش ی اش داشت ، چشم غره رفت و در حالی که عینک قدیمی اش را روی چشم می گذاشت به سریال جومونگ که برای بار هزارم از صدا و سیما پخش می شد ، توجه نشانداد.

در حال ی که لقمه کوکو سیب زمینی را گاز می زدم ، گفتم : مامان جان ، حفظ نیستین این فیلمو؟

چشم غره ای که به فرشید دراز ک شیده روی مبل آن سوی سالن و در حال چت ، رفته بود را این بار ارزانی من کرد و گفت : ب شینم شما دوتا رو نگاه کنم که همش سرتون تو موبایلتونه؟



خندیدم و فرشید نیم خیز شده مشت می مغز تخمه آفتاب گردان از کاسه کنار دستش برداشت و گفت: ب شینیم سریالای شما رو بینم؟

مامان جان چشم غره اش به سمت فرشید را بیشتر نمود و گفت: ب شی ن درستو بخون مامانتو اینقدر اذیت نکن.

فرشید خندید و چیزی گفت که به گوش من و مامان جان نرسید و من در حالی که لقمه ای دیگر در دهان می گذاشتم، گفتم: ما تو این مملکت از درس خوندن به هیچ جا نمی رسیم، مامان جان... مثلاً همی ن فرشید بره وردست دایی وایسه تو هایپر مارکتش خیلی بهتره... من همکه اول و آخرش بای دیه شوهر خووووب و پووولدار پیدا کنم.

مامان جان به شنیدن جمله آخرم، دمپ ایی طبی روفرشی اش را دست گرفت و به کمرم کوبید و من و فرشید به قهقهه خندیدیم.

اصلاً من و فرشید از همان بچگی حالمان در این خانه و با این زن خوب و عالی بود.

و نرفتیمان به بله بران دخترعمویم و انتخاب این مکان، گرچه بابا را ناراحت کرد اما می ارزی د که خانواده پر فیس و افاده بابا را نبینیم.

الان مثلاً می رفتیم، از ابتدا تا انتها زن عمو می خواست از داماد پزشکیش تعریف کند و آخر سر هم طعنه بزند که انشاءالله برای من هم از ای ن موردها پیش بیاید.

مامان جان - چشم دری ده... شوهر شوهر می کنه... حالا انگار خونه شوهر چه خبره این طور آب از لب و لوچش آویزون شده.

باز هم قهقهه من و فرشید به آسمان رفت و مامان جان با غرولند از جا برخاست تا به تلفن پاسخ دهد.

در این میان هم آیگون تلگرام من نشان از این به عمل آورد که پیام دارم. پیام از سمت غیاث بود و نمی دانم چرا یک استرس بی پایان تمام وجودم را درنوردید. اصلا از آن روزی که دستبند را دیدم و حرف هایش را شنیدم ، غیاث غیور برای من متفاوت شد.

و بای د اعتراف می نمودم که این مرد کمی خاص شد. پیام را گشودم.

" دستبند و دوست نداشتی؟ "

دوستش داشتم.

نمی خواستم باور کنم ، اما دستبند را دوست داشتم .  
نمی خواستم باور کنم ، اما دستبند را دوست داشتم .  
دقایقی به اسکرین گوش ی خیره نگاه کردم و واقعا نمی دانستم چه بنویسم که او باز مشغول تایپ شد.

منتظر ماندم او ادامه دهنده حرف فی مابینمان باشد.

" پس دوستش نداشتی... "

به پیامش ، خیره ماندم و مبارزه عظمی می را با انگشتانم آغاز کردم تا روی کیبورد حرکت نکنند و برایش نویسنده که من عاشق دستبند شده ام.

مبارزه ام انگار به موفقیت منجر شد که او بعد از زمانی وقفه ، پیام فرستاد که ...

" شب خوش تابنده خانم شدیداً تو قیافه."

ابرویم از لقبی که به من اعطا نموده بود ، بالا پرید و از صفحه اش خارج شدم.

مامان جان که صورت غرق فکرم ، انگار کنجکاوش نموده بود ، عینک از روی چشم برداشت

و صدا آرام نمود و بعد گفت : چرا اخمات تو همه ؟ سعی کردم ، لبخند بزدم.

اما خب...

یک جور متفاوتی ، انگار دلم شکسته بود.

نمی دانم چه انتظاری داشتم ، اما حسی شبیه این که یک تعارف خشک و خالی به من شده

است و تمام ، در دلم ماندگار شده بود.

انگار فکر می کردم این مرد با این وضع مالی که می شد به نسبت خوب، از آن یاد نمود،

یک تعارف می توانست بزند که اصلاً این دستبند قابلم را ندارد.

والا حسنا که از دست و دلبازی رامین خیلی تعریف و تمجید می نمود.

- خوبم مامان جان.

در حالی که به واسطه زانو درد عمیقش ، به سخنتی از جا بر می خاست ، سرش را تکان داد و

گفت : خدا کنه که باشی.

کاش خدا می خواست که خوب باشم.

\*\*\*\*\*

مامان دائم از داماد دکتر و خوش پوش و مبادی آداب عمو تعریف و تمجید می نمود و من

در حالی که سرم گرم افکت ه ای جدید فتوشاپ بود ، مثلاً به حرف هایش گوش می دادم.

نمی دانم چرا اینقدر علاقه داشت که دامادش یک مرد فوق العاده همه چیز تمام و از یک خانواده سرشناس باشد.

و اصلاً متوجه نمی شدم که چرا به ازدواج من با این سن کم، به اینشدت علاقه نشان می داد. آنقدر این علاقه زیاد و دامن گستر بود که قریب به هفتاد درصد جهیزی ه ام را هم خریدار کرده و در زیر زمین خانه گرد هم آورده بود.

حتی در این راستا یک دفتر خاص داشت تا هر خواستگاری که تماس می گیرد، تمام خصوصیات ظاهری و خانوادگی و اخلاقی اش را هم در آن قید کند.

به قول فرشید یک مدلی عمل می نمود که هر کس ن می دانست، فکر می کرد مرا در یک خمره ترشی سال هاست که خوابانده اند.

مامان که تخته برش گوشت را روی میز قرار داد، سر از لپ تاپم بیرون کشیدم و او گفت: والا به خدا این طلعت از همون اولش شانسی داشت ...

و در ادامه ظرف حاوی فیله مرغ را به همراه چاقو کنار تخته قرار داد و پشت میز نشست و من فکر کردم، حالا این میان میانه ای هم پیرانم، بی شک با همان چاقو تکه تکه ام می کند.

فیله را روی تخته گذاشت و چاقو کشید و در ادامه سخنان گوهر بارقبلش گفت: پسره از همون شب اولی، مثل موم تو دست طلعت بود... نمی دونم چه کار خوبی درگاه خدا کرده که اینقدر دخترش قراره خوشبخت بشه.

ابرو بالا انداختم و تکه ای لواشک خان گی از ظرف کنار دستم برداشتم و زانو درون سینه جمع نمودم و گفتم: با همین یه بله برون همه آینده رو پیش بینی کردی؟

چشم غره رفت و چاقو یش را به سمت من تکان داد و تو پید که...

- خودت خون به جگر من می کنی ، یاین خواستگاری خوبتو یکی یکی می فرستی برن ، بخي ل شوهر مردم هم نباش...

این بخ یل گفتنش ، مرا چنان به خنده انداخت که مانده بود ، سرامیک های کف آشپزخانه را هم گاز بگیرم.

- حالا هی بخند...هی بخند...وقتی دو صبح دیگه ، ه یچ کس در این خونه رو نزد ، می فهمی.

خنده ام کم کم متوقف شد و شانه ام بالا افتاد و لحنم که بی شک کفرمامان را بالا می آورد ، خود نشان داد.

- بابا جونم نمیداره من حالا حالاها عروس بشم...آخه هیشکی در حد من نیست.

و این م یان خیلی سریع ، لپ تاپم را بستم و پا به فرار گذاشتم. واقعا هم همین طور بود.

بابا می خواست من درس بخوانم و مامان می خواست کنار درس خواندن ازدواج کنم تا حرف و حدیثی در این شهر که سن دخترانش نباید زیاد می شد ، برایم پیش بیاید.

در اتاق را که پشت سرم بستم ، هنوز غر و لندهای مامان به گوشم می رسید.

روی تخت نشستم و به عادت همیشه ، اولی ن حرکتم چک کردن گروه بود.

در دو روز اخیر ، بیشتر از ده عضو گروه را ترک کرده بودند و فقط من و حسنا و رامین و غیاث و دو تن دیگر از دوستان رامین مانده بودند.

ماندن در گروهی که اکثریتش پسر بودند ، ممکن بود دردسرساز شود، پس بدون هیچ حرفی با یک لمس ساده ، گروه را ترک کردم.

حسنا هم بی شک گروه را ترک می نمود و جمعشان به همان دوستان نزدیک بسنده می شد.

نمی دانم چرا ، از هفته قبل که دیگ ر از غیاث غیور خبری نشده بود ، توقع بی پایه و اساسی در من شکل گرفته و دائم موجب می شد به مردی که هیچ سنخیتی با من نداشت ، فکر کنم .

البته غیاث یک کنجکاوی ساده بیشتر نبود.

یک اتفاقی که ه یچ وقت در زندگی ام ن یفتاده و مرا دچار هیجانی آنی نموده بود.

روی تخت که دراز ک شی دم و موزیک سنتی در گوشی ام پلی نمودم، انگار هنوز جایی در من منتظر پیامی از غیاث غ یور بود.

اما بای د دوری می کردم.

از هر چیزی که منجر می شد تا من به بیراهه ای که مامان از آن می ترسید ، ک شیده شوم.

پیام حسنا که روی اسکرین گوش ی خودنمایی نمود ، فکر کردم ، باز خوباست یکی از نبودنم در گروه ، نگران شده است.

" چرا لغت دادی؟"

به جای تایپ ، صدا فرستادم که ...

"دیگه خیلی گروه بیخودی شده... حوصلشو ندارم."

معلوم بود، باز هم در حال وقت گذرانی کنار رامی ن است که تای پ نمود ...

"کوفت...مجبورم به خاطر تو از گروه لفت بدم...نمی تونم بفهمم ای ن پسرا دارن چه غلطی می کنن."

برایش تنها است یگری از خنده فرستادم و آمدم گوشی را خاموش کنم و به موزیک موردعلاقه ام گوش دهم که رسیدن دوباره پیام، چشم های م را بی حوصله به اسکرین خیره نمود.

اما...

این بار جای حسنا، پ پیام از سمت مدیر گروه بود.

"گفتم اخلاق نداری...این هم یه نمونش..."

پیام ج دید، موجب شد لب زیرینم را به دندان بکشم و با هیجان میانتختم بن شینم.

نمود خبری در این مدت از سمت او و کنجکاوی بیپایه و اساسی که به سمتش داشتم، ضربان قلبم را بالا برده و مرا در حالتی قرار داده بود که هیچ گاه تجرب هاش ننموده بودم.

متوجه شد که من پیام را خوانده‌ام، پس بدون فوت وقت باز هم پیام فرستاد که...

«تو هم یشه این قدر پی گیری برای کارت؟ ...گفته بودم خبر میدم بهت واسه پروژه خواهرم...نباید یه پرس و جویی کنی؟» ابروهایم به آنی بالا پرید.

واقعا الان شرق و غرب را به هم مربوط ساخته بود؟ در این مدت

زمان چندثانیه ای؟

اصلا گ یرم به هم ربط هم داشت، واقعا انتظار میک شی د من بروم درباره کاری که معلوم هم نبود، از او پرسم و خودم را سکه یک پول سازم؟ باز که مشغول تایپ شد، من هم به خودم آمدم و نوشتم...

"اولا که سلام..."

دوما من صلاح ندونستم تو گروهی به این صمیمیت بمونم... سوما من دنبال کار نمیدوئم..."

در نظر خودم جواب به سزایی دادم اما انگار برای او اصلا این جواب درخور من، اه میتی نداشت که باز بیربط نوشت...

«رامین راست میگه... تو با سمیه خی لی متفاوتی... ببخش اشتباه کردم، بهت پیام دادم.»

و همین.

دیگر نه من پیامی دادم.

نه او...

تنها اس می در ذهن من شعله ک شید که انگار تفاوت شخصیت صاحبش با من زیاد بود.

ک سی که ذهن غیاث غ یور را به هم ریخته و فکر مرا زیر و رو نموده بود.

\*\*

نمیدانم چرا آنقدر از پ یامهای شب گذشته غیاث غیور اعصابم متشنج بود، فقط این را میدانستم که درس عمومی، آن هم در ابتداییترین ساعت دانشکده، با صدای زیادی ریز و روی اعصاب استاد، م یوانست منجر شود، از شدت بیحوصلگی گریهام بگیرد.



حسنا هم که این میان با نی شی از بناگوش در رفته با رامین چت مینمود و کامل روی دسته  
صندلی من دراز کشیده بود، هم میتوانست مزید بر علت این حال بدم باشد.

مینا هم که قربانش روم سر روی دسته صندلی گذاشته و با دهانی باز و بزاقی که از آن روان  
بود و موجب میشد تا انتهای دنیا موجبات چندی در وجودم را فراهم سازد، هفت پادشاه را  
به خواب میدید.

بیهدف و برای فرار از صدای بیاندازه روی اعصاب استاد، اسکری ن گوشیام را باز نمودم  
و بلافاصله وارد فضای تلگرام شدم.

و نمیدانم چرا العهد سراغ صفحه چتم با غیای غیور رفتم.

کاش مینا بیدار بود و مرا به حرف می‌گرفت و من این قدر بیجهت کنجکاویام نسبت به این  
مرد تشدید نمیشد.

اصلاً کاش حسنا این یک بار را بیخیال دوست پسر همیشه در صحنه‌اش میشد و مرا در  
می‌باید.

دستهایم بی‌اذن من، روی کیبورد گوشه‌ی به حرکت درآمدند.

«سلام... از دیشب به سوالی ذهنم مشغول کرده... برای من مهمه... من آدم بدیام که

شکل سمیه خانم شما نیستم؟... اصلاً شما تو دوتا برخورد چطور متوجه شخصیت من

میشین که دربارش نظر هم میدین؟... و اصلاً چه علتی داره بیجهت وارد صفحه چت خصوصی

من بشین و بعد هم هرچی دلتون خواست بگین؟»

همیشه در صحنه بودن انگار از صفات بارز رفاقتیشان به حساب می‌آمد که به آنی پیامم

خوانده شد و وجودش به تکاپو افتاد برای پاسخ دهی به من.

هل کرده بودم و اصلا انتظار نداشتم که در این ساعت پیامم رویت شود .  
 اصلا شاید دلم میخواست، بعد از نوشتن این پیام کاملا پاکش کنم تا او هم متوجه نشود .  
 نگاهی به قیافه هم چنان کریه المنظر مینا و زیادی شاد حسنا انداختمو به مانند یک آدم  
 خطاکاری که از کرده خودش بینهایت پشیمان است، در جای م جمع و جورتر نشستم .  
 پیامش که رسی د، دل دل میکردم که نخوانده او را بلاک نمایم و قال این قضیهای که  
 میدانستم آخر و عاقبتش چیزی جز پشیمانی برای من به همراه ندارد، را بکنم .  
 اما خب همان قسمت وجودم که به او پیام داده بود، نگذاشت یک دختر سر به راه و خوبی  
 که مامان انتظار داشت، باشم و پیامش را بعد از چند ثانیه گشود .  
 «سلام، صبح عالی متعالی... ماشالا اول صبح کله گنجشک خوردی اینقدر جیر جیر میکن  
 ی؟ ... در ضمن... خیالت راحت... تو خیلی خوبی... مشکل منم که خوب پسند  
 نیستم... در ضمن من آدم شناسم... تو که دیگه زیادی کف دستی.» مثلا فکر میکرد، من  
 لنگ پسندیدنش هستم؟ واقعا اعتماد به سقف در این مرد، پیدا د ویژگیهای داشت .  
 انگشتانم را با ع صیانی که به جانشان افتاده بود، به کار انداختم .  
 «برای من فقط یه سوال پیش اومده بود... از مقایسه شدن خوشم نیامد... و ای ن که  
 مطمئنا شما در ح دی نیستین که منو با هر ک سی مقایسه کنین.»  
 بلاک کردن را به خاطر این که فکر نکند، خی لی هم مهم است، جایز ندانستم، اما دیگه  
 اینترنت را کاملا خاموش نمودم و خودم را بند بازی جدول کلمات گوشیام کردم .

حسنا که سقلمه نصیب پهلویم نمود و نگاهم را تا چشمهای زیبای آرایش شدهاش کشاند،  
گفتم: هوم؟

صدایش را پایین آورد و با نگاهی نسبت به موقعیت استاد، گفت: رامی نیگه، غیاث  
زنگ زده، سراغتو گرفته .

ضربان قلبم، کمی دچار تزلزل شد و اخمهایم به هم نزدیک.  
\_ چی جوابشو داده؟

حسنا لبهایش را به همان حالتی که مینا میگفت، شبیه خر شرکاست، کش داد و گفت: والا  
چی ز خاصی نگفته آقامون... فقط غیاث تو راه این جاست .

بهت زدگی، کمترین اتفاقی بود که میتوانستم، درباره حالم بیان کنم .  
بهت زدگی، کمترین اتفاقی بود که میتوانستم، درباره حالم بیان کنم .

با چشمهایی که در گشادهترین حالت ممکنشان قرار داشتند، گفتم: چی؟ حالم انگار خیلی  
وخیم بود که حسنا هم چشم گشاد کرد و با استرس گفت: من فکر کردم واسه کاره... چرا  
نیاد؟... غلط اضافه کرده؟ لب گزیدم و نگاهی به ساعت گوشیام انداختم.

کلاس دیگر تمام بود و استاد هم در حال بستن مباحث .

کلاسورم را درون کوله هل دادم و در حال برخاستن از جا، رو به حسنا گفتم: من دارم میرم  
خونه... امروز حوصله کلاسا رو ندارم... مینا رو هم ملتفت کن جلو مامان سوتی نده، اگه  
مامانم پرسید بگین کلاس این هفته تشکیل نشده... مثلاً به ننه قمری مرده .

صندلیاش را عقب راند و از جا برخاست و به آستین منی که میخواستم بروم، دست بند کرد  
و گفت: غیاث واسه چی میخواد بینت؟... تو چرا میخوای ازش فرار کنی؟

- هیچ ی... یارو دیوونه است .

و ضربان نامنظم قلب و هیجانی که از قبل تفکر به این که پسر به خاطر من داشت، میکوبید، میآمد این نقطه دورافتاده از شهر، چیز عجیبی بود .

دستم را با اکراه کشیدم و از در کلاس گذشتم و پلههای طبقه دوم را به سمت پایین دویدم.

کارت اعتباریام را صبح فراموش کرده بودم از روی میز بردارم، پس نمیشد ولخرجی کرد و باید با اتوبوس به خانه باز میگشتم.

نمیدانم چرا...

اما هیجان زده بودم .

پسری در شرایط خاص غیاث، که از تمام تصوات من در مورد یک مردایده آل دور بود،

میخواست بیاید و یک موضوعی را برای من شفافسازی نماید.

و من میترسیدم... از

خودم...

از خودی که تا به حال، کسی به خاطر حساسیتهای مادر و ترس بیاندازه خودش، نتوانسته

بود پا به زندگیش بگذارد.

از حیاط دانشکده به سرعت گذشتم و در ایستگاه اتوبوس ضلع جنوبی خیابان پر از درخت، به

انتظار ماندم.

و این میان نگاهم کنجکاوی خرجم سیران آنها و ابتدای خیابان میکرد، تا شاید اتومبیل

آدمی که برایم عجیب و شاید کمی در ذهنم جذاب بود، را رویت کند .

صدای بوق اتوبوس و نزدیک شدنش، انگار جایی در وجودم را ناراحت کرد .

جایی که دوست داشت، کمی بر خلاف رفتارهای قبلیام عمل کند . از روی نیمکت فلزی ایستگاه برخاستم و فاصله کوتاه پیاده رو تا کفخیان را آرام طی کردم و به اتوبوسی که صد متر تا من فاصله داشت، نگاه انداختم .

اما...

ایستادن بیمه‌بای ماکسیما در فاصله اندکی از من، با یک دور زدن جانانه، چیزی بود که در این لحظات انتهایی اصلا رد ذهنم نمیگنجید.

بهت زده به اتومبیل و مردی که پیاده شد و در فاصله در ن یمه باز و بدنه اتومبیل ایستاد و عینک دودی را میان موهای سرش فرستاد و سپس آرنج دست راستش را به سقف تکیه داد، خیره و وق زده نگاه کردم .

ابرو بالا فرستاد و چشمهایی که عجیب خاص و خوش حالت و و خوش رنگ بود را به رخم کشی د.

شیطنت در این چشمها خانه داشت .

اتوبوس با بوقی کش دار اعتراضش را به ایستادن اتومبیل مرد در ایستگاه اعلام نمود و از کنارمان گذشت و نگاه من را به همراه خود ک شید.

- ترس...یه بلیط اتوبوس مهمون من .

و افعا فکر میکرد، همراهش میشوم؟

اخمهایم خدا را شکر فهمیدند، مسئولیت ی به گردنشان است و باید خودی نشان دهند .

بند کوله پشتیام را بیشتر در دست فشردم و مقنعه‌های که زیاد عقب رفته بود را روی موهایم جلوک شیدم و با همان اخمهای مسئولی تپذیر، گفتم:

الان این جا وایسادتون چه دلیلی میتونه داشته باشه؟

نگاهش را به اطراف خیابان زیادی خلوت داد و بعد آن را بند چشمهایم کرد و با لبخن دی که میشد خاص بودنش را به اعتراف نشست، گفت:

عادت ندارم بیجواب بذارم حرفی که خوردمو...

پوزخند زدم و از عمد صدای حالت‌م را به گوشش رساندم تا حال یاش شود، برایم مضحک است.

- واقعا این قدر بیکارین؟ ... و لا زیادی مسخره است.

و پوزخندم را تکرار کردم و او خودش را از فاصله در و بدنه ماشین بیرون کشید و در را بسته و با قدمهایی بلند اتومبیلش را دور زد و برابرم ایستاد. با گامی بلند به سمت عقب، فاصلمان را زیاد کردم و او گفت: گفتی در حدی نیستم که بتونم دربارت نظر بدم... درسته؟ دستهایم را درون سینه چلیپا کردم و گفتم: صد در صد درسته.

به کاپوت تکیه داد و دستهایش را به مانند من درون سینه جمع نمود و گفت: میتونم نظر بدم... چرا... چون همیشه دربارت نظر ندا... ک لا آدم م یب ینتت میری تو مخ ش... خیلی خاص نیستیا... نه... این خبرا نیست... ولی... ولیش ولی داره.

میان دلم حفرهای حفر شد... حفرهای عظیم... نمیدانستم در پاسخ این جملاتی که مرا در خلسهای عجیب فرو برده بودند، چه بگویم.

اصلا حرفی در ذهنم جریان نمیگرفت.

ک شیده شدن بازویم و چرخیدن نگاهم به سمت مینا و اخمهای درهم و چشمهای پف کرده از شدت خوابش، یک خیال آسوده بود که توانست، کمی مرا از آن حالت بهت زدگی نجات دهد.

مینا - چرا بیدارم نکردی؟ ... این، این جا چی کار میکنه؟

اینی که گفت، اشاره به گیائی داشت که با تفریح او را برانداز مینمود.

گیاث زودتر از من به حرف آمد و با همان حالت بیخیال تکیه زده به اتومبیلش، گفت:

خودش چل و چار متر زبون داره... تو هم میخوای ب شی وکیل وصیش؟

مینا که انگار اوقاتش بیشتر از حضور گیاث، از بیدار شدنش، تلخ بود، از گوشه چشمهای

گربهای شکل به گیاث نگاه انداخت و گفت: وکیل وصی نیستم... ولی مامور منکراتش

هستم... حالا تو هم بهتره راتو بگیری و بری... تورتو بد جایی پهن کردی.

و بازوی من را ک شید و مرا دنبال خود روان ساخت.

صدای گیاث اما باعث شد، نگاهم به سمتش بچرخد.

- منتظرم باش... بهت پیام میدم.

اعتماد به نفس ویژههای داشت.

نداشت؟

حتما داشت که مینا، زیر لبی ک فحش ناموسی نصیبت کرد. \*\*\*\*

از وقتی، آمده و مراکشان کشان در ماشینش انداخته و در تمام راه با سکوتش جرات حرف

را حتی از حسنا هم گفته بود، تا همین لحظه که برابر هم در بستنی فروشی دوخ یابان پای

ینتر نشسته بودیم، من نمیدانستم جواب اخ مهایش را چه دهم.

او همیشه زیاد ی نگران من و حسنا بود.

کلا به قول حسنا، خودش را عقل کل میدانست و مخالف سرسخت رابطه ای زودگذر بود.

آن اوای ل هم که هنوز رامین را نمیشناخت، یک دشمنی خاصی نسبت به او در دل داشت،

اما به مرور که متوجه قصد جدی بینوا شد، توانست او را در دایره دوستانش جا دهد.

حالا هم که مرا گونهای مینگری ست که انگار استغفرالله گناه کبیره کرده ام.

شاید واقعا گناهم کبیره بود.

گناهی که در دلم داشت، پام یگرفت.

من غیاث غیور را نمیشناختم.

نمیشناختم و چیزی میان دلم جا به جا شده بود، آن هم با جملاتی که اگر مینا از چند و

چونشان مطلع میشد، در گوشم دائم نوای این که مردک یک مخ زن بالفطره است، راه

میانداخت.

حسنا که دست به سینه در ضلع شرقی میز نشسته بود و دائم میانمان نگاه میچرخاند، به

حرف آمد و گفت: الان دقیقا جفتون چه مرگتونه؟ مینا چشم غرهای جانانه و در نوع

خودش، قابل تامل به سوی حسنا روانه کرد و با صدایی که سعی در کنترلش داشت، گفت:

این نونیه که تو، تو دامن این دختره خل گذاشتی؟... نیگا به چشاش کن... تو ش چلچراغ

روشنه... دختره ندید بدید بدبخت داره قافیه رو میبازه.

منظورش من بود؟

من؟



آمدم اخم به هم بکشانم که ستمم براق شد و به این واسطه مقنعه زیاد ی گشادش، عقبتر رفت و دسته موی فر شدهاش بیرون ریخت و قیافه وحشتناکتری از عصیانش برابرم به تصویر کشید.

مینا - حرف زدی نزدی... تو یه درصد فک کن مامانت بو بیره، تو داری بایه نفر از جنس ذکور، حتی هم کلام می شی... چارساله تو دانشکده، از ترس مامانت بایه پسر سلام عیلق هم نکردی و همه فکر میکنند از آدم به دوری... حالا بدو بدو رفتی با این پسر معلوم الحال تو خیابونی که ممکنه هر کس و ناکسی ببینتتون، دل میدی قلوه گرو میگیری... ت و فکر میکنی این پسر زبون باز اصلا داخل آدمه که تو نگاه کنی؟... این معلوم نی میخواد چه غلطی بکنه که راه افتاده تا این جا کوبیده اومده .

حسنا خودش را جلو کشید و لبهای رژ زدهاش را جلو داد و رو به من با چشמהایی به غایت گشاد شده، گفت: روت کراش داره؟... روش کراش داری؟

پس گردنی که مینا به جانش بست، او را تا وسط میز هدایت کرد و دادش را بالا برد و به این وسیله نگاه چندمیز اطرافمان، به سمتان کشیده شد .

ناراحت از جایم برخاستم و گفتم: مسخره بازی بسه... هیچی بین من و غیاث نیست.

حسنا که هنوز در حال غر زدن بود، نگاهش را سمت من چرخاند و گفت: جونم؟... غیاث؟... تا دو روز پیش که لندهور خاک بر سر پیشعور بود... غیاثتو قربون... اصن یه حالی شدم گف تی غیاث... به خودش هم اینطوری میگی؟

عصبی رو گرداندم و کول هام را روی دوش انداختم که مینا توپی داد... مینا - بشین خودتو لوس نکن... دارم واقعیتو میگم.

از کنار م یز رد شدم و گفتم: من خودم عاقلم... حالیمه با ید چی کار کنم.

مینا هم به دنبالم برخاست و حسنا هم بعد او.

مینا - باشه عاااقل... ببینیم چطور م دیریت میکنی مزاحمتای این مرتیکه معلوم الحالو.

با بستنی قیفیهایمان که از مغازه خارج میشدیم، میدانستم من نه عاقل هستم نه به فکر...

چون ج ایی در دلم منتظر پیام غیاث بود .

\*\*\*\*\*

مامان از سر شام که مخالفت علنی من را درباره آمدن خواستگار جدی د که از قضا خاله هم معرفی بود ، مشاهده کرد ، در قهر به سر می رد و من هم برعکس همیشه به ج ای منت ک شی و قبول خواسته اش ، به اعتصاب برخواسته و درون اتاقم به بهانه پروژه ، خود را محبوس ساخته بودم.

در واقع این ی ک دست آویز عالی بود تا از زیر نگاه ریزبین مامان خود را نجات دهم و در اتاق دوازده متری و دخترانه ام که بابا سال پ یش اجازه داده بود ، دیوارهایش را خودم رنگ بزنم ، در انتظار پیامی از جانب غیاث به قول مینا زبان باز ، بمانم .

مینا از همان ظهر دائم پیام فرستاده بود که خام حرف های مردک دغل باز نشوم.

گفته بود ، این پسر آن قدر دختر اطرافش بوده است که می داند ، راه و رسم دلبری کردن ، چ یست.

اما من یک کنجکاو ی و شاید گرای شی عمیق به این پسر ، درونم حسمی کردم.

گرای شی که نمی گذاشت ، آن دختر خوب و به حرف مامان باشم .

من می خواستم ، اولین اشتباهم را انجام دهم.

یک عزم ناخواسته و البته جذاب.

انتظارم را با موزیکی که از گوشی پخش می شد ، آرام می ساختم و نگاهم لحظه ای از صفحه چت‌مان جدا نمی شد.

به محض آنلاین شدنش ، به تنم سرمای افت فشار نشست و حالم مقلب شد.

"تابنده خانم هستی؟" لب

گزیدم.

از تابنده خانمش هم کفرم می گرفت ، هم خنده.

"فامیلی من خرمیه"

با لبی به دندان گرفته ، تایپ نمودم.

"من کاری با فامیلیت ندارم...اسمت جذابه که اون هم تابنده است."

باز انگشتانم به کار افتاد که ...

"اسم من خورشیده...رو اسم حساسم...متوجهی ن؟"

جواب آنی اش را هم دوست داشتم و هم می دانستم که نباید داشته باشم .

"من یه نفرم...شما حرف نزن یم...و این که اسمت خیلی قشنگه...خیلی قشنگه...اونی

که انتخاب کرده خیلی خوش سلیقه بوده...وسط چشات یه برقی هست دقیق ا عین

اسمت...مته نور خورشید...چش آدمو می زنه...آدم درگیرش میشه" من تا به حال از هیچ کس

، این حرف ها را نشنیده بودم.

در دانشکده به چشم ک سی نمی آمدم ، چون با سخت گیری های مامان همیشه استایل ساده و دور از چشمی داشتم و حتی خواستگارانم به واسطه موقعیت خوب خانوادگی و شغلی بابا هم یشه تماس می گرفتند .

و این حرف ها می توانست ، به خودی خود ، م نی را که در سن حساسی بودم و دائم رابطه عاشقانه رامین و حسنا برابر چشمانم بود ، مغلوب کند . مکثم انگار طولانی شد و چشم های مات زده ام به صفحه خیره که او باز دست به کار شد و برایم نوشت که ...

" خورش ید تو جالبی...یه دختر خیلی ساده و جالب...من نمیخوام مختو بز نم یا این مدل چیزا...من فقط میخوام بعد از امروز که اومدم دیدمت و نگاه صاف و آینه ایتو تو نزد یک تر ین حالت ممکن دیدم ، بگم دوست دارم رفیق هم باشیم...من دوست دختر نمیخوام...تو هم اونقدر ساده ای که نباااا اید دوست پسر داشته باشی...ما می تونیم شری ک تنه ایی هم باشیم...رفیق هم باشیم...می تونیم؟"

لب به دندان گیر کرده ام ، رها شد و چشم هایم میان حروفی که بارها خواندم، ماند.

او فقط مرا به چشم یک دوست می دید؟ با چشم

هایی صاف و ساده ...

همین...

به چشمش نیامده بودم.

با حالی که دیگر آن قدرها منقلب نبود ، بدون هیچ تعارفی با یک حالتلج گونه نوشتم که ...

" چرا میخوای با من دوست بشی؟ " این بار

نوبت او بود که مکث کند.

" چون میخوام بفهمم ، تو فکر یه دختر چی می گذره...با خواهرم این قدر راحت نیستم."

لب جلو دادم و در جوابش با حالی که دیگر درگیر التهاب و تپش نبود، نوشتم که ...

" برای چی میخوای فکر یه دختر و بدو نی؟"

" چون میخوام بدونم چی میشه که یه دختر از این همه عشق و خواستن یکی می گذره ..."

پس آن اتفاق شومی که حسنا می گفت ، درباره غیاث وجود دارد، ی ک عشق ناکام بود.

و واقعا چطور یک دختر می توانست از چنین پسری با این همه پوئن مثبتی که مرا در حال

شیفته کردن بود ، بگذرد ؟

پاسخی برای حرفش نداشتم، پس خود دست به کار شد و نوشت که ...

" فردا همو ببینیم؟...می خوام ک یه و دلخوری نباشه " نبود.

فقط چ یزی مثل یک احساس از ابتدا شکست خورده در من جریان داشت.

" من شرایط متفاوتی...و این که هنوز پیشنهاد دوستیتو قبول نکردم." بلافاصله برایم

فرستاد که...

" فردا رو بذار شرایط متفاوت نباشه...صبحونه مهمون من...ساعت هشت ایستگاه اتوبوسی

که امروز دیدمت ...شبت خوش." و بلافاصله آفلا این شد و مرا بهت زده بر جا گذاشت.

ساعت هشت صبح می خواست ، واقعا بیا ید دنبال من؟

منی که حال دیگر خوش نبود و کنار این عدم خوشی ، یک هیجان غیر قابل وصف در تنم در

حال ریه دواندن بود ؟ نگاهم را به در اتاق دوختم .

غره‌های مامان واضح تر به گوش می‌رسی د و انگار که تمام نافرمانی‌ام را داشت مو به مو به مادر بزرگم گزارش می‌داد.

این زن نباید می‌فهمید.

این زن رابطه با یک پسر نامحرم را بدترین کار دنیا می‌دانست.

این زن اصلاً نباید می‌فهمید.

\*\*\*\*\*

با استرسی که در جانم ریشه داشت، در ایستگاه نشسته بودم و حتی نمی‌دانستم چگونه نبودن دوساعت اولیه‌ام را سر آتلیه برای مینا و حسنا توجیه کنم.

تنها توانسته بودم همان ساعت شش که از شدت استرس بیدار شده بودم، برای حسنا پیام بفرستم که دیرتر به دانشکده می‌آیم.

و حال در این ایستگاهی که امکان رویتم را هر لحظه فراهم می‌کرد در سایه درختی نشسته و در اسکرین تار یک گوشی‌ام از چند و چون قیاقه‌ام اطمینان حاصل می‌کردم.

چشم‌هایم به قول مینا به قدر نعلبکی‌ام را سعی کرده بودم به مدد فرمژه کمی خوش‌حالت کنم، اما به هر حال زیر سایه ابروه‌ای پهن و دست نخورده‌ام، ام‌ری امکان ناپذیر بود.

مخصوصاً که تا به امروز اصلاً در فکر آرایش و این مسائل نبودم.

تنها آرزوی من در آزادی عمل رنگ جدید برای موها و مرتب کردن ابروهایم به قول مینا به پاچه بز گفته است زکی‌ام، بود.

باز خوب بود، حجم سبیل‌هایم چشم‌را می‌زد که مامان در سال ورودم به دانشکده راضی

شد، از زیر بار وزن سنگیشان شانه خالی کنم.

در شش و بش قیافه و استرس ندیده شدن بودم که با صدای بوقی در نزدیکی ام ، نگاهم به  
 ماک سیما و مردی که از ور ای شیشه پایین ک شیده با برداشتن عینک دو دی مرا می  
 نگریست ، افتاد.

واقعا می خواستم همراهی اش کنم؟ با چه  
 فکری؟

من که این مرد را نمی شناختم.

اما به هر حال، یک تصمیم و لجاجت در من جریان داشت ، که نیازمند تجربه و هیجانی نوین  
 بود.

هرچند که در لایه ه ای زیرین قلبم با تمام انکار من یک حس خوش آمدن عمیق از این مرد ،  
 جریان داشت.

ضربان قلبم با دیدن چشم ها و لبخندی که به قول خودش دوستانه بود ، بالا رفت.  
 از جا برخاستم.

قدم ه ای سنگینم را سمت ماشینش برداشتم.

در را با تعلل گشودم و با خم شدن و نگاهی دوباره به چشم های او و شنیدن سلامش ،  
 نشستم .

در را که بستم ، آرام و بدون نگاهی دوباره به چشم هاش ، خیره به داشبورد ، گفتم : سلام.  
 ماشین را در حالی به راه انداخت که من می توانستم سنگینی نگاهش را حس کنم .

- خوب ی؟ خوب ؟

بیشتر غرق یک خجالت و پشیمانی بودم.  
اگر کسی ما را با هم می‌دید چه؟ - نمی  
دونم.

رک و راست گفتم و او گفت: چرا نمی‌دونی؟ - من می  
ترسم... یعنی... خوب... من تا حالا... اصلا...

- می‌دونم... من هم قرار نیست جای شلوغ  
ببرم... به نگاه هم به دور و بر بندازی متوجه می  
شی دارم از کوچه پس کوچه میندازم ببرمت چا  
ی خونه... من هوای رفیق جدیدمو دارم.  
بازی با ذهن و قلبم را خوب بلد بود.  
امنیت صدایش هم زیاده‌ای به نظر می‌رسید.  
یک قوت قلب و گرمایی که نمی‌شد از آن چشم‌پوشید.  
این گرما باعث شد، نگاهم را به سمتش بیندازم و او هم لبخندی به لب براند.  
البته لب‌هایش زیر خیل سیل و ریش‌های مدل جدیدش معلوم نبود.  
از این مدل خوشم می‌آمد.

و حتی بای‌د اعتراف می‌کردم بی‌نی شکسته‌اش هم به این ترکیب خوش‌نشسته است.  
او هم نگاهم کرد.

با لبخند و حالتی که انگار به یک دختر بچه شیطان می‌نگرد.



- پسن دیدی ؟

این مرد واقعا از همین ابتدا تعارف و خجالت را گذاشته بود ، کنار .

نمی دانم چطور اما با تمام سخ تی اش گفتم : اونی که باید نیسن دیده...من چی کاره ام.  
نگاهم کرد.

این بار بدون لبخند.

و غرق در فکر.

بی تعارفی ام انگار کمی به زهر آغشته بود.

نمی دانم چرا اما انگار عذاب وجدان گلویم را محکم چسبید که برای تلطیف این سکوت  
دامن گیر فضا ، گفتم : ناراحتت کردم؟

از دست و پا زدن میان احترام های پوچ ، از همان کودک ی بیزار بودم و همیشه به خاطر به  
این موضوع که من پسرهای فامیل پدری ام را راحت و بدون پسوند و پیشوند صدا می زدم با  
مامان بحث می شد و حال وقت ی غیاث خواسته بود با او راحت باشم ، ن می توانستم این  
امکانی که پدی د آمده بود تا به دور از هر گونه اجبار ، او را طوری که دوست دارم ،  
صدابزنم ، چشم بپوشم .

در کوچه پر درختی حوالی بالاشهر پی چید و برابر در یک باغ رستوران کوچک و جمع و  
جور که از وجناتش خلوتی می بارید ، ماشین را پارک کرد و به سویم نگاه انداخت و بال ب  
هایی که کجشان نموده بود ، گفت : متلکتو انداخت ی ، عذاب وجدان گرفتی؟...تو خیلی  
خوبی تابنده...خیلییی خوبییی...حیفی به خدا...مراقب خودت باش.

و از ماشین پیاده شد و من هم با ای ن که از حرف ها و لحنش ، مات زده بودم سعی کردم به خودم بجنبم و از او عقب نمانم .

از روی پل فلزی جوی آب که گذشتم و به او رسیدم ، دست میان جیب هایش برد و گفت : چایی خوری؟

کوله ام را نسبت به اولین لحظات حضورم کنارش ، با راحتی بیشتری روی شانه جا به جا نمودم و در حالی که به سرتاسر کوچه نگاه می انداختم ، گفتم : فراوون.

متوجه نگرانی ام شد ، که گفت : برو داخل رو اون تخت ته باغ ب شین منسفارشو بدم پیام. جلوتر از او وارد شدم.

فضای پر از گل و گیاه و حوض آب میان باغ خی لی بانمک بود و مرا لحظه ای از حرکت باز ایستاند.

کاش دوربین مینا همراهم بود ، تا بک عکس زیبا و به قول مینا فوق فوق فوق هنری برای اینستاگرامان می گرفتم .

البته مردی که کمی دورتر ایستاده و مرا می نگریست و تیپش هی چ منافاتی با فکر من نداشت ، می توانست پس زمینه محو و جالبی در ای ن فضا باشد.

به سمت تختی که اشاره زد ، رفتم و روی گلیم فرشی که چند جا یش به خاطر زغال قلیان سوخته بود ، نشستم .

به او که دورتر و پشت پیش خوان ایستاده و با صمیمت با مرد خوش پوش و خوش چهره ای که به وجناتش می خورد ، صاحب ای ن جا باشد ، حرف می زد نگاه انداختم و او دقای قی

بعد ستم قدم برداشت و کفش های کتانی اش را از پا کند و سمت دیگر تخت نشست و دستانش را در قسمت بالایی پ شتی کنارش دراز نمود و خیره به من گفت : انگار از این جا خوشت اومده.

مثله همیشه راست و ح سینی حرفی که در ذهنم جریان داشت را به زبان آوردم.

- آره...بابام زیاده اهل رستوران رفتن نیست...ما هم بخاطرش زیاد این جور جاها نمیایم...کلا اگه با مینا و حسنا بیایم که اون هم به خاطر علاقمون به بستنی همون نزدیک دانشگاه میریم.

او با لبخندی که حالتی از غم داشت ، نگاه گرد فضای باغ چرخاند و گفت : من و سمیه زیاده می اومدیم...نه که بگم همیشه ها...نه...خونش شهرستان...که بیست دقیقه تا این جا فاصله داره هست...اون وقتی که هم دانشگاهی بودیم می اومدیم...بعدش که من اخراج شدم از یونی، اون هم دیگه دانشجوی مهمان دانشگاه آزاد شهر خودش شد...نیومد.

کمی در جایم جا به جا شدم و گفتم : بعدش چی شد؟

نگاهش را از فضای باغ گرفت و به من داد و با پوزخندی که انگار به جانخاطرانش می بست ، گفت : دوماه بعدش نامزد کرد.

ابروهایم بالا پرید و گفتم : تو چرا زودتر نرفتی خواستگاری؟ نمی دانم چرا ، اما با حالتی از ناراحتی این جمله را بیان کردم .

گوشی موبایلش را میان دستش چرخاند و گفت : من از اول گفته بودم تا غزل...خواهرمو میگم...مراسم ازدواج نگیره و جهیزیش تک میل نشه شرایط ازدواج ندارم...شش ماه صبر کردن به جایی بر نمی خورد.

سر تکان دادم و نگاهم را به گل های کدر شده قالی کرم رنگ دادم.

- ناراحت کردم؟

سر بالا انداختم و در همان حال که نگاهم بند فرش بود ، گفتم : فکری شدم...شاید اون هم مجبور شده...

- نشده...مجبور نشده...پسره موقعیت مالی و خونوادگیش خیلی اوکیه...مته من پر مشکل ی نیست...روز اول که فهمیدم زورم گرفت رفتم پسره رو گوشمالی بدم ، بعد دیدم خیلی گل و بلبل با هم دارن راه میرن تو خیابون..دست تو دست...خوشحال ... ابرو بالا انداختم و نگاهم را به لب هایش که حامل پوزخند دردناکی بودند، دوختم.

- پس رابطتون خیلی بیخود بوده...ببخشید اینطور میگما...چون این طور بوده...وگر نه اینقدر سریع...به نظر من منطقی نیست...خب تو پسر جالبی هستی...کلا به نظر من نهایی...به نظر خ یلیا شای د...خب واسه تفریح ازت خوشش می اومده...وگر نه زندگی...نه...نی دوستت نداشته خب دیگ ه.

سبک حرف زدند و این که می خواستم درد کلماتم ذهن و قلبش را نخراند ، سخت ترین کار ممکن بود.

نگاهش به چشم هایم بود و لبخند تلخی که جای پوزخندش را گرفت ، دلم را سوزاند.

- می دونم...همشو می دونم...ولی آدم یه وقتایی میخواد از طرفش پیرسه چرا آخه...یعنی این چرای آخرش تو آدم می مونه...سخت میشه...آدمو ناک اوت می کنه...یه حال بد

به... تو نداشی تا حالا... نذار هم که داشته باشی... ی عنی اگه بشه و بتونم نمیذارم تجربش  
کنی... عشق ی ه طرفه خیل ی درده.

نتوانستم نگویم، پس زبانم به کار افتاد و اخم ها یش را کمی در هم کرد.

- به نظر من تو هم عاشقش نبودی... فقط زورت گرفته که اون ولت کرده... همین...  
و چشم های گشاد شده از هیجانم بابت رک بودنم را چشم های ش دوختم.

ساکت بود.

ساکت ماند.

حتی وقتی گارسون با هزاران تعارف و چاپلوسی سفارشات را روی تخت چید و غیاث خان از  
زبانش یک لحظه ن یوفتاد.

به بشقاب حاوی قرمه نیمرویی که برابرم بود ، با قاشق ضربه می زد و به قیاف ه غرق در  
فکر غیاث و خیرگی اش به بشقاب برابرش نگاه می کردم .

- من منظوری نداشتم!!!!!!...

نتوانستم نگویم.

به هر حال من و این مرد زیاد هم همدیگر را نمی شناختیم و این نظر من ، درباره احساسات او  
می توانست اشتباه باشد.

نگاهم که کرد و لبخند مهربانی زد ، فکر کردم چشم هایش زیبایی خاصی دارند.

- مهم نیست... چرا صبحانتو نمی خوری؟... قرمه نیمروش محشره .

ابرو بالا دادم و با قاشق تکه ای از گوشت را به کناری راندم و گفتم : من زیاد اهل گوشت خوردن نیستم...وجترین نیستم!!!!!!...و لی زیاد از خوردن گوشت تکه ای خوشم نمیاد...حالا چرخ کرده باز بهتره .

قیافه ام انگار زیادی خنگ شده بود ، درباره تعریف از گوشت که او به خنده افتاد و دست به گوشه های چشمش برد تا تصنع خنده اش زیاد هم به چشم نیاید.

- الان میخوای بخندی ، مشکلی نداره...من عادت دارم...همیشه داداشم فرشید منو مسخره می کنه...مامان بابام هم دائم نصیحت.

خندید و صدای خنده اش انگار چیز خوبی بود.

چیز خوبی بود که نگاه مرا به خود خیره ساخت.

سعی کردم خیرگی نگاهم را پایان دهم و با فنجان سرامی کی بانمک چای که برایم ریخته بود ، خود را سرگرم سازم.

- دختر جالبی هستیا...اسمت...ق یافت...کارات...حرفات...چای خور

بودنت...بدغذای یت...مامان بابات چ یز لوسی تح ویل جامعه دادن

خودمونیم!!!!.

چشم غره ام درست میان چشمانش نشست و او را بار دیگر به خنده انداخت.

- حالا بذار چ ای بخوریم ، یعد پسر خاله شو و هر چی دل تنگت خواست بگو.

خنده اش ادامه دار تر شد و بعد از آن در حالی که با یک دست موه ای ریخته در پیشانی اش را عقب می راند ، به سمت کمی متمایل شد و با اثرات جا مانده خنده اش ، گفت : بی جنبگی هم باید به اون کلک سیون اضافه کنم .

برعکس او ، خود را عقب کشیدم و به پشتی تکیه زدم و بالب هایی که سعی در کش دار شدنشان داشتم ، گفتم : به اون کلک سیون دلسوزی بیش از حد هم اضافه کن...دلم سوخت باهات اومدما!!!.

آره ارواح همه عمه ها یم.

باز خندید و بعد چشمک زد و ..

لعنت به چشمکش ...

لعنت به تمام وجناتش اصلا...

\*\*\*\*

صورتم را در بالش فرو کرده بودم و با بغضی که دست بردار نبود ، تمام سعی خود را به کار می بستم تا صحبت های مامان ، در حال خرابم تاثیری نداشته باشد.

- بابا این همه من بیخود و بی جهت خواستگار رد می کنم ، دیگه ک سی در ای ن

خونه رو ن می زنه...بذار بیان بعد بگو نه...میگن لابد عیب و ایرادی داری ن میخوای یه توک پا بیان...لج نکن...خورشید...تو که اینقدر منو اذیت نمی کردی...لابد اینا هم اثرات اون اینستاگرام و تلگرامته دیگه...وگرنه اینقدر سرخودی نوبره .

من که نسبت به همه دوستانم ، سر به راه تر بودم.

حالا ن می خواستم در این سن و سال و با انتخاب های او ازدواج کنم ، می شد سرخودی؟

من خوشبختی زوری نمی خواستم .

گیرم که خواستگار جد یدم ، شغل خوب و تح صیلات عالیه داشت ، اما بی شک او بی که از زیر فیلترهای مامان رد شده بود ، هی چ کدام از فاکتورهای مرا نداشت.

من مردی می خواستم که بتوانم با او دیوانگی کنم .

مردی که شب ها خودش پیشنهاد دهد ، برویم پیاده روی .

مردی که مانند خودم ساعت دو نیمه شب ، هوس بستن ی شبانه روزی روی میدان به سرش بزند.

مردی که مانند خودم موزیک گوش بدهد و فاز بردارد و چپ و راست هم بخواد هم خوانی کند.

من مردی می خواستم که مرا بخنداند.

خوشبختی برای من این بود.

نه تحص یلات و شغل خوب و آ ینده دار.

خلاصه کلام ، من حالا حالاها با این مامان و فیلترهایش ، آدم عروس شدن نبودم.

صورت که از بالش بیرون ک شیدم ، با ناله گفت : مامان تروخدا...بذار حداقل لیسانسو بگیرم...بعد چشم...می ذارم خواستگار هم بیاد...اصلا اینقدر میذارم ب یااااا د که با دسته

گلا بتونی گلفروشی باز ک نی و با شیرینیاش قنادی...خوبه؟

با صورتی که عصبانیتش را فریاد می زد از روی صندلی گردان اتاقم برخاست و در حال بیرون رفتن ، گفت : حالا انگار دختر اتول خانه...ب شین تا ک سی دیگه در این خونه رو

بزنه.



به رفتش ، بغضم هم بیشتر شد.

مامان همیشه برایم دوست بود.

همیشه تا زمانی که من وارد دانشکده شدم.

وقتی شروع کرد به چک کردن دائمی من و بررسی رفت و آمدهایم ، رابطمان دیگر مثل سابق نشد.

و حال که حرف ها و خواسته هایم را نمی فهمید ، من درگیر عذاب می شدم.

گاهی حتی فکر می کردم کاش مثل مینا در تنهایی خودم می آمدم و می رفتم و این قدر حواشی در زندگی ام نبود.

بغض دامن گیرم نیاز مبرمی در من ایجاد کرده بود تا با ک سی حرف بزنم .

از همین بابت برای مینا تکست دادم که...

" هستی ؟ "

نبود. حسنا هم می دانستم با رامین برای خرید تولد خواهرزاده رامین قرار دارند.

و خب... آخرین گزینه ام غیاث شد.

" سلام "

او هم داشت مرا ناامید می کرد ، اما بعد از دو دقیقه پاسخ داد که ...

" سلام نورانی "

در تاریک ترین حالت خودم به سرم می بردم و این مرد با این کلمه طوفانی ترم کرد.

نگاهم به کلمه نورانی بود که باز او دست به کار شد و برایم نوشت که ...

" دلت گرفته؟ "

از کجا فهمید؟

پاسخ که ندادم ، باز نوشت که ...

" دنیا کلهمش دو روزه نورانی جان...اذیت نکن خودتو...ببین منو " لبم را گزیدم و

میان بغضم لبخند زدم و نوشتم که ...

" دیدنی نیستی. "

برایم ایموچی خنده فرستاد.

خنده اش در ذهنم تصویر سازی شد.

و من به خنده افتادم.

این مرد داشت ، در تمام زندگی من جایی برای خود احاطه می کرد.

او جای پایش محکم می شد و دل من به مرزی از کم جنبگی نزدیک.

"فردا همو ببینیم؟"

بی معطلی پاسخ منفی دادم.

نه وقتش را داشتم ، نه توان یک ریسک دیگر را.

برایم ایموچی مظلومیت فرستاد و من لبخند روی لب هایم نشست. " نمی تونم...فردا صبح با

بچه ها پروژه گروهی داریم باید یونی باشیم کارو تا عصر برسونیم...احتمالا من شبو هم

خونه مینا دوستم بخوابم...آخر هفته هم ورکشاپه کلا سرم شلوغه. "

برایم یک اوکی فرستاد و آرزوی موفقیت و بعد با شب بخیری مکالمه را پایان داد.

او مکالمه را پایان داد و من میان دنیای خودم پرت شدم.  
دنیایی که فکر می کردم ، فاصله اش با مادرم که افکارش محدود شده بود به محیطی که در آن می زی ست ، زیادی زیاد است.

اصلا شاید مامان درست می گفت و من اشتباه می کردم اما به هر حال من درگیر یک حس درک نشدن بودم که مرا به سمت لجبازی سوق می داد.

\*\*\*\*\*

مینا قلمو را به مرکب آغشته کرد و بی هدف روی مقوای فابریانو حرکتش داد.

وقتی سخنی در برابر تعریفم از این چند روز اخیر از او نشنیدم، با استرس پوست برآمده لبم را با انگشتانم ک شیدم و گفتم : نظرت چیه ؟ لب جلو داد و چشم هایش را در نگاهم نشانده و گفت : اون حرفشو رک و پوست کنده بهت گفته...فقط رفیق میخواد...مهم حالا تویی...می تونی فقط رفیق باشی؟...می تونی وق تی اولین باره با یه پسر درگیر رابطه می شی عاشقش ن شی؟...واسه من آسونه...چون دور و برم از این مدل رابطه ها زیاده...ولی تو...شک دارم بهت.

خودم هم شک داشتم.

اصلا شک که خوش ب بینی ماجرا بود ، من جایی در خودم را می شناختم که داشت تدریجی به یک مرد دور از تصوراتم دل می باخت.

صدای نوتیف م سیج ، نگاهم را به اسکرین گوش ی دوخت.

" سلام ، خسته نباشی....پروژت در چه حاله؟" حواسش به

من بود.

حواسش به خستگی ام بود.

و همان جای خاص در وجودم ، دین و ایمانش را هم می خواست ببازد. دستم روی کیبورد به حرکت در آمد.

" سلام...مرس ی...حسنا که با رامین رفته ناهار...من و مینا موندیم." به دقیق ه نک شید که جوایم را داد.

" ناهار خوردین؟"

به پاکت تمام شده چیپس نگاهی انداختم و لب جلو دادم و نوشتم که ...  
" چیپس خوردیم فعلا."

این بار چند دقیقه پاسخ دادنش طول ک شید و در این مدت مینا چشم و ابرو آمد که ...

- حواسش هم بهت هستااااا...ازش خوشم اومد...رفیق باحالیه.

لب هایم کج شد اما ذهم به تشویش افتاده بود.

من تا کی می توانستم این رفاقت نوپا را برای خودم داشته باشم؟ نوتیف م سیج نگاهم را باز به اسکرین دوخت و چشم ه ایم را در دم به گشادترین حد ممکن رساند.

" براتون ناهار سفارش دادم...پیک تا نیم ساعت دیگه میاره دم دانشکدت...حساب شده...مشتری دارم...بهت می زنگم."

نگاه متعجبم ان گار مین ا را کنجکاو کرد که گوشی از دستم ک شید و پیام را خواند و با خنده ای ناباور ، گفت : بابا این خیلی لوتیه...خورشی داره ازش واقعااااااااااا خوشم میاااااااااااا.

تنها مین ا را نگاه کردم .

من هم از غیاث خوشم آمده بود.

خیلی خوشم آمده بود.

چیزی فراتر از خوش آمدن ، در من به وجود آمده بود.

\*\*\*\*\*

مینا لایر جدی د فتوشاپ را بست و عصبانی به من توپی د که ...

- تو چرا شیش و هشت می زنی؟...یهت شک داشتم ، حق داشتم...نیگا از عصری چه حالی

هستی...اصن گیرم ای ن پسره جز رفاقت ، بخواد با تو وارد رابطه بشه...گی رم عاشقش

هم ب شی...اصلا تو به درد رابطه می خوری؟...خونوات قبول می کنن؟

ابرو در هم ک شیدم و ب ی توجه به حال بدی که از حرف های ش در جانم ریشه م ی دواند

، گفتم : من عاشقش نمیشم...اینقدر هم بی جنبه نیستم . بودم.

به خدا که بودم.

بیشتر از این قدرها هم بی جنبه بودم.

پوزخند مینا هم نشانه همین فکرم بود که به رو یم پاشید.

از جا که برخاست تا سمت آشپرخانه یرود ، گفت : نیمرو دوست داری ی ا املت؟

از غذای ظهر سیر بودم و گفتم : برای من چیزی درست نکن.

از دیدم خارج شده بود ، اما صد ایش آمد که ...

- درست می کنم ، تو هم می خوری.

پیام غیاث نگذاشت ، صدای خنده ام بلند شود.

"رفاقت یه طرفش جالب نیستاااا...لنگ تشکر واسه ناهار نیستم ولی یه حالی پیرس سر جدت"

تشکر نکرده بودم ، چون از میزان رقیق بودن احساساتم در آن لحظه می ترسیدم.

برایش با مکث نوشتم که...

" ممنونم ولی خب در جریانی که من نخواستم برام غذا بفرست ی." "برایم آنا نوشت که

...

" می توئم زنگ بزئم؟...موقعیتشو داری؟" یک بله

کوتاه نوشتم و او به آن ی تماس گرفت .

با گزیدن لبم تماس را برقرار کردم.

\_ یعنی خوشم میاد از زبون کم نمیاری.

لب های م کش آمد و انگشت اشاره ام به پیچاندن موی افتاده ر وی شانه ام مشغول شد.

\_ من چیزی که درسته رو میگم فقط.

خندید.

باز هم ذهنم دست به تصویرسازی خنده اش زد.

من داشتم درگیر ذهن بی حیایی می شدم.

- دختر تو خی لی خوبی.

و باز خندید و با مکث گفت: سخت ن یست خونه دوستت؟

- مینا تنهاست...مامانش امشب شیفت داشته...باباش هم سفره .

مکث دوباره اش ، کمی مشکوک بود.

- میشه بیا م بینمت؟...شام نخوردم...شام می گیرم با دوستت بیا می شینیم لب جدول خیابون می خوریم...بهتر از تنهاییه.

از حالت لم دادگی روی کاناپه به نیم خیز تغییر موضع دادم و به مینایی که سمتم قدم بر می داشت ، اشاره زدم واو سریعا با آن شلوار گشاد گل منگولی اش سمتم پا تند کرد و سر به گوشی ام چسباند و غیاث باز گفت که ...

- حالا اگه فک می کنی سخته و درست نیست مشکلی نداره...حق داری...ولی گفتم بینمت...غذا خوردن با تو کیف داره.

مینا چشم و ابرو آمد و من نمی دانم چطور ، اما یک دفعه گفتم:

بیا...آدرسو م سی ج می کنم برات.

چشم های وق زده مینا و بهت خودم از حرکت انتحاری ام چی زی بود که در این شرایط نمی شد ، به آن وقعی گذاشت.

تنها می شد ، مشت مشت خاک از خانه نیمه ساز روبرو بر سر من ریخت با این بی شعوری و بی جنبگی ذاتی ام.

با خداحافظی کوتاهی که تماس را قطع کردم ، مینا با تمام هیكلش روی من شیرجه زد و من در حالی که در کاناپه فرو می رفتم ، نالیدم که ...

- به خدا از دهنم پرید.





غیاث - رستوران که نه...ولی به رفیق دارم رفته دوره سرآشپزی بینه...برگرده دیگه  
نوم تو روغنه.

مینا خندید.

با همه بدبینی اش به غیاث ، می توانستم میان چشم هایش یک خوشآمدن عمیق ، نسبت به  
غیاث را ببینم.

مینا که لبه جدول خیابان نشست ، نگاه غیاث به من افتاد.

منی که از در خانه دور نشده و از همان فاصله تمام وجناتش را می نگریستم.

ست ورزشی خاکستری و زرد رنگی پوشیده و من زیر نور چراغ تیر برق کوچه ، سایه ای محو  
از چشم هایش می دیدم.

غیاث - نورانی؟!...چرا نمیای ؟

لب های م را با زبان تر کردم و با برداشتن قدم ه ای کوتاهی در کنار مین ا رو به پیاده رو و  
پشت به کوچه نشستم و غیاث هم با فاصله ای س ی سانتی در کنار من جای گرفت .

بوی ادوکلن خاصی نم ی داد ، اما حس می کردم این مرد بوی جذابی دارد.

یک بویی که انگار فقط مختص او بود.

مینا - شام بیرون می خوری چرا؟!...چرا نمیری خونتون؟

ساندویچ با روکش کاغذی را به دست هر دوی ما سپرد و قوطیهای نوشابه را کنار پای

من قرار داد و این م یان گفت : از سه سال پیش که بابام رفت ، سخته سر سفره ای ب شینم  
که اون نیست.

مینا - بابات کج ارفته مگه؟

غیاث مکث کرد و نگاه من به نیم رخش گره خورد.

غیاث - دیار باقی.

از گوشه چشم دیدم که مینا ساندوی چی که سمت دهانش می برد را پایین گرفت ، ولی تمام توجهم به غیاث ی بود که گازی بزرگ به ساندوی چ زد و گلوییش تکا نی عظیم خورد. چیزی در گلوی ش جا به جا شد و من فکر کردم شای د بغضی بزرگ را همراه لقمه در دهانش می بلعد .

بغضی که به جان تن من هم نشسته بود.

مینا آرام گفت : متاسفم...خدا رحمت کنه.

غیاث به سمتان نگاه انداخت و لبخند زد.

از آن ها که به چشم آدم زخم می زد.

- می آمرزه...خیالم راحت...شامتونو بخورین...حرفای خوب بزیم.

مینا هم این حرف را سرلوحه شبش قرار داد و شروع کرد.

مینا - حالا خونه نمی خوای بری ، رفیق دیگ ه ای ندا ری بری سرش خراب ب شی؟...کلا

دوبار با خورشید نشست و برخاست کردی ، دلی ل همیشه اینقدر پسر خاله ب شی که .

غیاث خندید و لقمه ای که تازه به دهانم رسیده بود ، همان جا ماسید.

خنده خاصی نداشت .

یک خنده معمولی با صدایی معمولی.

اما...

برای من ...

برای من بی جنبه لعنتی ، خاص بود.

من انگار خودم می خواستم این مرد را خاص کنم .

هر حرکتش را ...

حتی خنده اش را ...

که خنده اش پا یان گرفت ، گفت : دوتا رفیق گرمابه گلستان دارم که یکیشون تحت

خدمت دوست شما حسنا خانومه...اون یکی هم رفته دوره بیینه...بقیه رفقا هم فقط به درد

شب ن شینی های آخر هفته می خورن .

ساندوی چ در دستم را پ این آوردم و منتظر شدم ، مین سوال دیگری پرسد .

مینا هم قربانش بروم کم نمی خواست بگذارد.

مینا - حالا چندتا خواهر برادرین؟

غیاث - یه داداش دارم کوچیک تر از خودمه...نقره فروشی واسه اونه...یه خواهر هم دارم هم

سن و سال شماست...عقد کرده است...داره ژنتیک می خونه...شوهرش هم حسابداره.

مینا - اسمشون چیه ؟

غیاث نگاهی به جانبمان انداخت و این میان چشمکی حواله منی که خیلی مظلومانه و در سکوت

نگاهش می کردم ، زد و گفت : غیاث بنده ام...غفور داداشمه...غزل خواهرم.

مینا به نشانه تفهیم ابرو بالا اندخت و سرش را در جهت عمودی حرکت داد و با فرو دادن لقمه

اش ، گفت : خودت چ ی کاره ای؟

به چشم های غ یات نگاه انداختم و او با بستن هر دو چشمش و نشان دادن توجهش به من ، حالی غریبی به قلبم سرازیر کرد .

حالی که وصفش در توانم نبود.

حالی که قلبم را در لحظه ایستاند و با فشار بیشتری به حرکت مجبور ساخت.

غیاث که نگاه گرفت هم باز قلب من سرعتش بی نهایت بود و حتی به این حال ، راه گرفتن عرق سرد در تیره کمرم هم افزون شده بود.

غیاث – بنگاه ماشین دارم.

حالا می شد دل یل عوض شدن آ نی ماشینش را فهمید.

البته من ماک سیما را نسبت به د ویست و شش بیشتر دوست داشتم .

مینا سو تی زد و گفت : ایولللال...می تونی واس من یه مزدا تری خوب و تر و تم یز که بابا راضی کن ، باشه جور کنی؟

و تمام دقایق بعدش را مینا و غیاث درباره اتومبیل با هم صحبت کردند و من تمام تلاشم را کردم تا چشم هایم اینقدر به صورت مردی که با فاصله ای اندک کنارم نشسته بود ، خیره نشود.

من داشتم بند را آب می دادم.

باید محکم می گرفتمش.

کار سختی بود.

اما مجبور بودم ، انجامش دهم.

وقت خداحاف ظی ، مینا به خاطر تماس مادرش زودتر راهی خانه شد و من ماندم تا تشکر کنم

زیر نور چراغ کم جان کوچه ، به صورتش خیره شدم و او دست در جیب به صورتم لبخند می پاشید.

لب ها یم را با زبان خیس کردم و نگاهم را از چشم هایش برداشتم و گفتم : ممنون...زحمت ک شیدی.

- من ازت ممنونم...به خاطر تو شب خو بی داشتم...حداقلش تنها ننشستم تو خونه

مادربزرگم و به سمیه فکر کنم....شام خوردم...حالا هم اونقدر خسته ام که برسم خونه خواب یدم...دیگه فکر بیخودی وجود نداره این میون.

لب هایم را به دهان ک شی دم و جان کندم تا دلم نگیرد.

- قدرمو پس ب اید خی لی بدو نی.

نگاهم که باز درگیر نگاهش شده بود ، روی لب هایش که لبخندی مهربان به جانسان نشست ، ماند.

- تا ته دنیا من قدر این رفاقتو می دونم...حتی اگه یه روز نباشی...با تو حالم خوبه نورانی.

و بعد از این جمله خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و رفت.

و من ماندم.

من ماندم و ی ک کوچه بی رهگذر .

من ماندم و دلی که دیگر نمانده بود.

\*\*\*\*\*

غیث آمد و در روزگار من ماندگار شد.

جایی خاصی در زندگی و مهم تر از آن در قلبم برای خود به مالکیت درآورد.

او به قول خودش مرد بازاری بود و من در واقع ی ک آدم ساده لوح که به سادگی دارایی اش را در مقابل هیچ و پوچ به تراج گذاشت.

من قلبم را دادم و در مقابلش شدم همدرد دردل هایی که آخر همه آن ها به آدمی می رسید به نام سم یه.

حتی موزیک هایی هم که گوش می دادیم ، تمامش ی ک مضمون شکست خورده دردناک داشت که دل مرا هم با خود به زیر می ک شید.

شده بودم ، همدم تنهایی های مردی که حواسش نبود ، من هم نیاز دارم حرف بز نم .

مردی که حواسش به همه چیز بود ، الا دل من.

و مینا نگران ترین آدم این ماجرا بود و حسنا رویا پرداز ترینش.

مینا سفت و محکم کنارم ایستاده و حواسم را از دلی که می رفت ، پرت می کرد و حسنا زیر گوشم از مزایای عشق و عاشقی می گفت و در این راستا گاهی یک تو دهانی از سمت مینا نوش جان می نمود.

دستگیره در ماشین را که ک شیدم ، تنم از دو روز کم خوابی و تلاش های نهایی برای رساندن پروژ به دست استاد سخت گیرمان ، خرد و خاک شیر بود.

نشستم و بی نگاه ، سر به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم و نالیدم که ...

- خسته ام غیاث... لهم... یعنی اون رامینو خدا سر تخته بشوره ، من و مینا راحت شیم... بعد از اون هم ، خاک تو سر من و مینا اگه بذاریم از این به بعد ، حسنا هم گروهیمون بشه .

صدای خنده اش ، چشم هایم را گشود و گردنم را نرم به سمتش چرخاند.

او به در ماشین تکیه زده و مرا با چشم های مهربان و خنده اش می نگرست و لعنت به دل من که با این نگاهش یک حال عجیبی به جان می خرید.

کلا به قول مینا ، من آدم بی جنبه ای بودم.

لب هایم را آرام کش دادم و نگاهم را به شیشه مقابلم دوختم و به نوری که از قِبَلِ آلالِ غروب ، بر خیابان خلوت دانشکده حاکم بود ، نگاه انداختم. ماشین را استارت زد و در حالی که دس تی را می خواباند ، گفت : حالامیریم یه کیک و شیرکاکائوی مشتی می زنیم بر بدن ، تو حالت میزونی بشه... من هم خسته ام ، نگات کنم یه کم حالم خوش بشه .

حالش با نگاه کردن به من خوش می شد؟

و آن وقت من نباید ، قلبم با این حرف به پرواز در می آمد ؟

من ندیدم بدیدی که هی چ کس تا به حال این قدر مهم نپنداشته بودم ، حق داشتم ، مشتم را باز کنم و بگذارم دلم سر خورد.

حق داشتم به والله ...

دست که به سی ستم برد ، حال آهنگ جدید خواننده مورد علاقم ، حال خوشم را به یغما برد.

" دادی به پای من ، هر چی که داشتی لعنت به من  
چرا ، ت وی این خونه جاش نی تو عاشق منی من  
گیر قبلم چشمم دستمه ، اشکام این قلم "  
نگاهم را به شیشه کناری دادم و به شهر درگیر پاییز با اشکی که میانچشم هایم نشست ، خ  
یره شدم.

" من رو به حال من ، سخته بر ای ت و تف به  
تمام من ، کارت تمامه ت و من مال تو ، ولی  
من دیگه نیستم  
باید برید و من اینجا با ید بایستم ، بای د بایستم " می توانستم بروم؟ اویی که داشت ، ذره  
ذره تمام قلب مرا برای خودش می کرد را ، می توانستم رها کنم؟ من داشتم معتاد می شدم.  
معتاد بودنش ....

معتاد دیدنش....

معتاد نفس کشی دنش....

" میاد یه روزی اون ، موهاش مشکیه هر کی  
پرسه ، من میگم بهش کیه اون خاطراتمه ،  
روزایه رفته اون معنی تموم این شعرای  
دفتره " کاش باز نمی گشت .

کاش آن دختر سمیه نام که در فکر ای ن مرد مانده بود ، باز نمی گشت .



لعنت به تمام آدم هایی که بی خداحافظی می رفتند و در قلب آنی که مانده یک حفره می ساختند.

کاش حداقل طوری می رفت که این مرد فراموشش می کرد .

اصلا کاش من و غیاث اینقدر درگیر هم نمی شدیم.

کاش من معتادش نمی شدم.

کاش این رفاقت پا ن می گرفت.

" تو بعد من یعنی ، من بعد رفتنش برگگی که

باد برد ، شای د بادا آو ردنش من میرم و تو

گم ، انگ یزه هات مرد

خیره شدی به عکس ، با اون تسبیح گردنش " من بعد

رفتن این مرد ، چه می شدم ؟

دنیای خالی من ، چقدر خالی تر می شد؟ " دلگیرم از

همه ، دلگ یر این غمه من عاشق توام ، تو عاشق هم

ه اون قلب من رو برد ، من قلب تو ولی سیب رو هوا

نگاه ، هی چرخ میزنه " چرا به خیانتش نمی ان دی

شید؟ چطور می توانست؟ لعنت به این درگیری اش

...

و به حق که لعنت به تمام رفتن های بی خداحافظی.

و این م یان لعنت به اشک های من ، که بند ن می آمد.

به کافه ای که بار قبل در آن صبحانه خورده بودیم ، رسی دیم و من خیلی سریع پی اده شدم و در تاریک روشن غروب کوچه ، اشک هایم را قبل از چرخیدن به سمت غیث زدودم.

به قول مینا ، یکی از آپشن هایی که خدا به من خیلی زیاد اعطا کرده بود ، چشم هایی می توانست باشد که هی چ گاه آثاری از گریه لحظات پیشش را هویدا نمی کرد.

ماشین را که دور زدم و کنارش ایستادم ، لبخند به رویم پاشید و من گفتم : از همین اول بگم...چایی میخوام...تو همون قوری فنجون ای سرامیک ی بامزه...کیک هم میخوام...شانس آور دی ، به مامانم گفتم تا هفت کلاس بیشتر نی ست وگرنه انتخابم بیشتر بود.

سرش به عقب خم شد و خندی د و من به تمام وجناتش خیره شدم.

دست های در جیب شلوارش و سری که به عقب انداخته بود و خنده صدادارش ، برای هر دختری و به والله که می توانم بارها قسم خورم ، برای هر دختری می توانست دلبری کند.

مخصوصا برای منی که مرام و اخلاق خوبش را دیده بودم.

منی که با او مهم بودن را تجربه کرده بودم و حال دلم با حس بودنش خوش می شد.

من و او قریب به یک ماه رفیق هم بودیم.

رفاقتی که دیدارش کم و کوتاه و حرف زدن در آن زیاد بود.

ما شب ها تا صبح از تمام نظرات و روحیاتمان برای هم صحبت می کردیم و چه چ یزی بیشتر از این می توانست مرا وابسته کند؟ من به این شنایی حتی با نام رفاقت هم راضی بودم.

حالا مینا می توانست نامش را شروع ی ک خودسوزی بگذارد ، اما من نمی توانستم این مرد را کنار بگذارم.

این مرد که زیادی مرد بود.

این مرد که حواسش به همه چیز بود.

به دانشگاه خواهرش ...

به شغل برادرش...

به تنهایی مادرش ...

حتی حواسش به من بود.

گیرم که این میان ، هم این حواس جمع گاهی پرت هم می شد ...

آنقدر پرت که دل مرا فراموش می کرد ...

اما با همه این تفاسیر ، من درگیر این مرد بودم.

چشم هایم را که با سختی از خنده اش برداشتم ، از در چوبی بزرگگذشتم و حوض و فواره را

رد کردم و لبه تختی که بار قبل نشسته بودی م ، نشستم .

پاهایم را لبه تخت تاب دادم و به نوک کتانی های مشکی رنگم خیره شدم.

من داشتم کم کم عوض می شدم.

جرات پیدا می کردم.

گاهی هم دروغ به هم می بافتم.

اما با ه مین جرات و دروغ بود که می توانستم کنار مردی باشم که هم زمان هم حالم را خوش

می کرد ، هم نابود.

- تو چه فکری؟

نگاهم را از نوک کفش هایم تا صورت ته ریش دار و سبیل های کشیده و خوش کاتش  
بالا کشیدم و گفتم: تو فکر...

خواستم بگویم "تو" که خیلی سریع توانستم حرفی که می رفت، فاجعه شود را درست کردم.

- تو فکر پروژه اون هفته... استادمون انگار با ربات طرفه... خسته شدم.

لبه تخت نشست و یک پایش از زیر تنش جمع کرد و آن یکی را آویزان نمود و به مانند من  
به تاب دادن وا داشتش.

- بگو رامین کمکتون کنه... فقط بلده با دوستش بره دور دور؟

اخم به چهره نشاندم و صورتم را به سمتش چرخاندم و گفتم: اسمشو نیاریا... از دستش  
شکارم.

لبخند زد.

لبخندی که عجیب بود.

لبخندی که در این لحظه، جایی نداشت.

اما او لبخند زد و دل من با لبخند لب هایش رفت.

- همیشه همین قدر، قشنگ عصبانی می شی؟

مات زده، خیره چشم های باریک شده از قبّال لبخندش شدم.

چه گفت؟

گفت قشنگ؟

قشنگ عصبانی می شدم؟

قیاقه مات برده ام ، انگار زیادی مضحک بود که لبخندش را به خندهمبدل ساخت و باز من مات زده را بیشتر به گنگی کشاند.

با همان سر به عقب خم شده و صدایی که خاص بود.

- نورانی یعنی عاشق این صفر کیلومتر بودنتم...یه جوری تعجب می کنی باید ببینی خودت...دل آدم میره...به خدا حیفی خورشیدی...خر هیشکی ن شیا...تو هم یین طور با ه مین چشای شفاف و معصومت قشنگی...عروسک چینی هست ی انگاری...باید بذارنت سر طاقچه فقط نگات کنن...حتی ی ه وقتایی فک می کنم تو اونقدر قشنگی که واسه نگاه چارتا لاشخور هم زیادی...کاش می شد بقچه پیچ ت کرد ، گذاشتت تو گنجه خونه.

شوخی جمله آخرش ، هم زمان برد تا مرا به حرف بکشاند.

جان کندم تا گفتم : دیگه چی؟...انگار عصر حجره .

- حتی تو عصر حجر هم خورشیدا اینقدر نورانی نبودن .

به حق مردم.

با این جمله آخر ...

منی که مینا ابراز کرده بود ، که شدیداً بی جنبه ام ، با تمام جمله هایقبل جان کندم و با ای ن

آخری مردم .

به خدا که مردم.

عصبی دستی به گوشه مقنعه ام ک شیدم و به گارسونی که سینی حاوی سفارشاتمان را می

آورد ، نگاه انداختم.

گارسون که با لبخند ، سینی مسی را میانمان قرار داد و رفت ، نگاهم را به طرح خورشید خانم روی قوری سرامیکی دوختم .

غیاث خم شد و قوری به دست گرفت و در دو فنجان چ ای ریخت و ی کی از فنجان ها را به سمت من سوق داد.

- چی شد؟...رفتی تو لک؟

نگاهم را از فنجان نی که به سمتم هل داده بود ، گرفتم و به چشم های ش دادم.

این مرد حالی اش نبود.

حالی اش نبود که با قلب لعنتی من چه می کرد .

- خوبم...دارم فک می کنم می تونم مامانمو راضی کنم هفته دیگه اردویمشهدو برم با بچه ها ؟

برای تغییر م سیر بحث ، حرف عالی بود.

- من هم خیلی وقته مشهد نرفتم...دلم لک زده.

و نگاهش را از من برداشت و فنجان چایش را به لب برد و گفت : خوبه که هستی

خورشید...بودنتو دوست دارم.

لب هایم به بالا انحنای گرفت.

بودنم را دوست داشت.

همین هم برای قلبی که زار می زد ، عالی بود.

\*\*\*\*\*

مینا پیام داده بود که حواسم باشد ، فلش آهنگ های رقص را بردارم تا در قطار و خوابگاه تا صبح به قو لی بترکان یم.

حسنا هم از آن طرف دائم برایم لیست خوراکی هایی که بای د تهیه می کردم ، را می فرستاد.

با آخرین خواسته اش ، چشمانم به غایت درشت شده بود که مامان حولهبه دست وارد اتاق شد و سمت چمدان کوچکی که روی تخت قرار داده بودم ، رفت و حوله را داخل چمدان گذاشت .

لبه تخت که نشست ، با خنده گفتم : بین به خدا حسنا چی میگه...می گه برایش از آلوئورای گلخونت دو تا برگ بکنم ببرم...می ترسه پوستش خراب بشه...از اون مادر ، این دختر قرتی به خدا بعید ه.

لبخند زد و گفت : اتفاقا خیلی خوبه...به خودش و زیبایی و زن بودنش اهمیت میده...کاش تو هم یه کم برای آینده و این که جوونیت از دست نره غصه می خوردی.

نالان پا زمین کوبیدم و گوشی را لبه م یزم قرار دادم و گفتم : مامان تروخدا...بذار ای ن چندماه بگذره...از تابستون قبول...هر خواستگاری بگی میذارم بیاد...اون هم فقط میذارم بیاد...تا آدم ی که هم فکرم باشه هم تحمل می کنیم.

- من که امل نیستم تو رو به هر ک سی از راه رسی د ، بدم...من میگم بذار گزینه انتخابت ز یاد باشه.

لبخندی به رویش زدم و با چشمکی با نمک ، موهایم را کنار زدم و با اشاره به لباس زیبا و آرایش م لایمی که بر چهره نشانده بود ، گفتم :

خوشگل کردی.

چشم غره نازی آمد و از جا برخاست و در حالی که سمت در اتاق می رفت ، گفت : تا ببری و برگردی قلبم میاد تو دهنم... خیلی مواظب باشیا... گم نشی خورشید.. بس که سر به هوایی همش می ترسم.

به خنده افتادم و دست به پیشانی کوبیدم و گفتم : مامااااااااااا... اینقدر بچه ام؟!...یه درصد گم هم شدم ، ای ن همه آپ رو گوشیمه به خدا... نترس.. بذار بهم بچسبه... بعد این همه سال دارم با دوستام میرم مسافرت... می دونی چقدر ذوق دارم؟

لبخند زد ، ولی می شد در پس زمینه چشم هایش ، نارضایتی رفتنم را دید.

از اتاق که خارج شد ، دست به گوشی ام بردم تا اگر پیام دیگری از سمت دخترها آمده است را رویت کنم که با م سیج غ یات ، ه یجان به جانم نشست و روی صندلی گردان میز کارم نشستم .

" کجایی؟... خبر نمی گیری ازم."

از دو روز پیش که او تماسم را ریجکت کرده و بعد با پ یامی کوتاه از ای ن که سرش شلوغ است ، گفته بود ، سعی کردم پیامی ندهم تا مزاحمش نباشم .

او اگر خودش می خواست ، می توانست با پیامی کوتاه اعلام کند که باز در زندگی ام راه گرفته است .

گوشی را با زجر کنار گذاشتم تا کمی هم ، طاقچه بالا گذاشته باشم .

به قول مینا ، دختری که زیاد در چشم باشد ، اصلا به چشم نمی آید.



لباس ه ای راحتی ام را درون چمدان قرار دادم و با آلارم دیگر پیام گوشی ام ، نگاه می به در بازمانده اتاق انداختم و آرام و بدون جلب توجه ، سمت در حرکت کردم و آن را بستم و با این حرکت ، نفس عمیقی کشیدم و چشم روی هم گذاشتم و دست به قلبی که کوبشش کمی غیرعادی به نظر می رسید ، کشیدم و باز روی صندلی گردانم نشستم و نگاهم را قبل از اسکرین گوشی به کاغذ رنگی که به دیوار بالای میز چسبانده بود ، دوختم.

"تو خیلی قوی هستی و می تونی از پس هر چیزی بر بیایی." این نوشته را ماه ها پیش نوشته بودم.

این نوشته دروغ زندگی من بود.

من ذره ای قوی نبودم و از پس هیچ چیزی حتی کنترل ضربان قلبم بر نمی آمدم.

در صفحه چت‌مان که نگاه دوختم ، تمام طاقچه بالا گذاشتن هایم دود شد و هوا رفت.

"حق داری جواب ندی...چند روزه بی معرفتی کردم...ولی حواسم هست تو هم حالمو نپرسیدی...درگیر مامانم بودم...باز فشارش نامیزون شده بود ، چند روزی مجبور شدم خونش بمونم...از اون ور هم یکی از ماشینام به مشکل خورده بیست و چهاری تو رفت و آمدم." توضیح می داد.

آن قدر برایش مهم بودم که نبودنش را توضیح دهد.

دسته ایم بی اجازه من ، روی کیبورد تاج گوشی به حرکت درآمدند.

"مامانت حالشون خوبه؟"

به آنی برایم فرستاد که ...

"مامانم خوبه...تو خوبی؟...چی کار می کنی؟"

لب گزی دم و نگاهم را به چمدان دوختم و باز شعف رسیدن به یکی از آرزوهایم در وجودم موج برداشت .

" دارم وسیله هامو جمع می کنم... فردا با بچه ه ای یونی قراره بری م اردوی مشهد."

آنلاین بود ، اما پاسخی نداد.

" چطور یهو مامانت گذاشت؟"

به آینه دیوارکوبی که با دو متر فاصله در سمت چپم قرار داشت ، نگاه انداختم و لبخند شادی که ثمره رس یدن به خواسته ام بود ، روی لب هایم جلوه ناب تری پیدا کرد.

" دیگه دقیقه نودی با کمک مینا و حسنا تونستم راضیش کنم... خیل ی خوشحالم غیاث...رو ابرام."

برایم ایموجی لبخند فرستاد و تمام.

این بود ، آمدنش؟

هرچقدر تا انته ای شب منتظر پیام دیگری شدم ، اثری پیدا نشد.

من هم خودم را بند چمدان و گروه چندنفره هم کلاس ی هایم کردم تا فکرم از غیاتی که بی جهت رفت ، پرت شود.

هیچ چ یز نمی توانست شادی یک بار مسافرت بدون خانواده رفتن را از من بگیرد.

حتی غیاث و کار عجیبش.

\*\*\*\*\*

همراه بچه ها شانه هایم را تکان می دادم و از شدن خوشحالی در این جمع ، آن هم ساعت یک نیم ه شب در میان کوپه قطاری که دیگر ر ظرفیتش در تکمیل ترین حالت ممکن به سر می برد ، سر از پان می شناختم.

و به قول حسنایی که دائم وسط رقص دیوانه اش ، سر در گوشی فرو می برد ، الان ها بود که خانم ربانی بیاید و یکایکمان را از پنجره قطار بیرون اندازد.

مینا که کف دست ها یش را به حالت بندری به هم می کوبی د ، صدا بهمن رساند و داد زد که ....

مینا - بیا این گوشیتو وردار دو ساعته کنار من داره زنگ می خوره .

خودم را از میان تن حسنا و نسرین که درست وسط کوپه می رقصیدن د ، رد کردم و گوشی را با چشم و ابرو آمدن ه ای خاص مینا از دستش ک شیدم و به دیدن نام غ یث که چند ایموجی برایش اختصاص داده بودم ، با ک شیدن شال افتاده ام روی سر از در گذشتم و به متلک بچه ها توجهی نمودم و گذاشتم پاسخشان را مینایی دهد که در پیچاندن همه انسان ها ید طولانی داشت.

شانه ام را به شیشه بزرگ راهروی واگن تکیه دادم و گوشی را با وصل تماس به گوشم چسباندم.

- الو سلام.

صدایم در میان هیاه وی ک شیده شدن چرخ های قطار ، روی ریل انگار گم می شد.

- سلام...خوبی؟

خوب بودم

عالی ؟

بودم.

اولین و شاید آخرین سفر مجردی ام بود.

هیچ چ یز نمی توانست این عیش بی نظیر را زهر کند.

- عالی ام.

صدای خسته او هم ن می توانست از حجم انرژی میان تنم بکاهد.

- خوبه... کجایی الان؟... داری چی کار می کنی؟

به بخاری که دهان نزدیک شیشه ام روی آن م ی انداخت ، انگشت کشیدم و گفتم : تو

قطارم... با بچه ها شب ن شینی داشتیم.

نفس عمیقش را از میان سر و صدایی که بچه ها به راه انداخته بودند ، هم شنیدم.

- پس بدون من خیلی بهت خوش می گذره .

بدون او؟

او و من مگر چقدر می توانست یم به این رفاقت بی پایه و اساس ادامه دهیم که گله کنیم از

نبود همد یگر در خوش گذرانی آن یکی.

من و اوایی که به صورت خیلی خیلی لعنتی واری ، تنها دو خط موازی در دید او بودیم.

لب هایم را با زبان تر کردم و روی بخار شیشه ، نام غیث را با سر انگشت نوشتم .

- تو هم بدون من خیلی بهت خوش می گذره...ای ن به اون در...حالا کجایی؟...منطقی ش اینه باید خواب می رفتی تا الان .  
خندید.

از آن خنده های خسته دلچسب که قلب را می فشرد .

قلبم را فشرد و چشم ه ایم از شدت ی ک دلتنگی ناباورانه به اشک نشست .

- فکر هم نکنم تا صبح بتونم بخوابم...مزاحمت نمیشم...برو خوش بگذرون تا بعدش حسابی مزاحم خوش گذرونیات بشم...این فرصت چندساعته تا فردا مال تو.

با انگشت دانه اشکم را که داشت می رفت روی گونه ام بلغزد را گرفتم و با لبخن دی که لحن خسته و جذابش به جانم نشانده بود ، گفتم : میذارمت تو بلک لیست...مزاحم ن شی.

- برو...برو دختر...سبب قشنگ .

شبم با صدا او قشنگ تر هم شده بود.

میان جمع دخترها که بازگشتم ، نسرین گیر داده بود که گوشی ام را چک کند و حسنا لوده بازی در می آورد که با از آن ها بهتران می چرخم.

و مینا...

آخ که از دست چشم های نگران مینا...

\*\*\*

خسته خودم را روی تشک تخت پرت کردم و به مینایی که با قیافه ای در هم، از حمام ساده و به قول خودش لبریز بوی فاضلاب ایراد می گرفت ، سعی می نمودم توجه ای نشان ندهم.

پا که به پای آو یزان از تختم کوبید ، ی کی از چشم هایم را گشودم و او توپید که ...

مینا - مرده شور برده از صبح اومدی کپیدی...حالا حداقل برو یه دوش بگیر...یه غسل زیارت هم بکن...نیومدیم مشهد که همش بخواییم...بلند شو بلند شو .

حسنا که در حال اتوکشیدن موهایش بود ، هم به مینا اضافه شد و با لایسرم ایستاد و گفت :  
دختره خرس...چرا این قدر تو عشق خوا بی آخه ؟ لاجان از جا برخاستم و گوشی را از روی پاتختی برداشته و بی توجه به مینا و غرولندها یش با مامان تماس گرفتم و خیالش را از بابت همه چی ز راحت کردم.

و پیام غیث از همه چ یز برایم جالب تر می نمود.

" منتظر مزاحمتام باش. "

و پیامش برای یک ساعت پیش بود.

ابرو بالا انداختم و حوله روی دوش انداختم و سمت حمام رفتم و مینا میانه راه گفت :

زودباش...این قدر لش بازی درنیار!!!!.

فح شی زیرلب روانه اش کردم و حسنا را به خنده انداختم .

ساعتی بعد که همراه باقی دخترها برای نماز مغرب و عشا و زیارت راهی حرم می شدیم ، حال عجیبی داشتم .

یک دلشوره و حال خوبی در جانم دائم تراوش می شد.

از بازرسی و ورودی که گذشتیم ، مینا چادر عربی اش را جلوتر کشید و با اخم گفت : چرا زنه نمی فهمید ناخونام کاشته؟...جونم دراومد تا حال یش کردم .

حسنا هم بغ کرده نگاه کرد صحن جامع چرخاند و گفت : مجبورم کرد رژمو پاک کنم.

چشم غره ای به هر دو رفتم و در اسکرین گوشی ام از میزان بودن مقنعه و چادر عربی ام روی سر ، اطمینان حاصل کردم.

مینا - نماز بخونیم...بعد بریم تو حرم زیارت.

حسنا هم چنان نگاه کرد صحن می چرخاند و من چشم هایم گیر گلدسته ها و گنبد بود.

اشک میان چشم هایم حلقه زده بود.

هر دو سال یک بار پابوس آقا می آمدم ، اما ای ن بار هم حال دلم متفاوت بود ، هم حال آمدنم.

به نماز که ایستادیم ، دلشوره ام بیشتر و خوشی ام افزون تر شد.

حال ع جیبی بود ، داشتن هر دو این احساسات با هم.

در سجده آخر ، دیگر به فبهای احساساتم رسیدم.

بعد از نماز از میان ترا فیک انسانی ، خودمان را رد کردیم تا به پنجره فولاد دستی برسائیم.

و حسنا حواسش دائم بند گوشی بود و تماس های پی در پی داشت و من صدایش را در

میان همه نمی شنیدم که با این اخم و استیصال و نگاهی که گرد می چرخاند ، با که حرف

می زد؟ شاید با نسرین بود.

زودتر از بچه ها خودم را برابر در حرم رساندم و زیادی جمعیت ، ترغیبم کرد که با وجود سرما روی فرش های ی که در صحن پهن بود ، بنشینم و از همین فاصله زیارت کنم .

قبل از نشستن ، کتاب دعایی از قفسه سیار میان صحن برداشتم و بعد گوشه ای خلوت را برگزیدم و از این که مینا و حسنا مرا دیده اند ، هم خیالم جمع شد.

سر به دیوار تک یه زدم و و بسم الله را خواندم که حضور و عطری آشنا را از فاصله ای اندک کنار خودم حس نمودم.

نگاهم از خط های کتاب دعا تا کاسه اشک آلودی که سرخیشان حجم غسل میانش را زیباتر به نظر می نشاند ، کشاندم.

لبخند زد.

دلشوره ام آرام گرفت.

چشم روی هم گذاشت.

شادی ام افزون شد.

اشکم هایم شره کرد .

نمی دام چرا ؟

اما شره کرد .

از دست من خارج شد.

پیشانی به زانویم چسباندم و اشک ریختم.



این حجم انسانی ، داشت با من بیچاره چه می کرد؟ می خواست  
رفاقت کند؟ فقط ه مین؟  
به خدا که داشت ظلم می کرد .

و من مظلومی بودم که با این ظلم ها ، حال دلم خوب می شد .

- چرا گریه می کن ی؟...از این که واقعا اومدم ، مزاحمت بشم بغض کردی؟  
شانه ها یم از خنده میان گریه ام لرزید.

سر از زانو برداشتم و نگاهم را باز میان چشم هایش دوختم و گفتم :  
چطور اومدی؟

- رامین م ی خواست بیاد...ماشینش اوکی نبود ، من هم دلم هوای حرمو داشت و  
دوست داشتم مزاحم خوشی کردنات بشم...همراهی اش کردم .

لب هایم کش آمد و او نگاه گرد صورتم چرخاند و گفت : چه چادر بهت میاد...این جوری که  
خیلی نورانی تری.

قلبم در لحظه ایست کرد و بعد با سرعت بیشتری به پمپاژ خون های یخ بسته ام مشغول  
شد.

این مرد ، رسالتش انگار ویرانی دل من بود و بس.

نگاه از چشم هایش دزدیدم و بند کتاب دعایم کردم.

خدا حرف دلم را می فهمید ؟

امام رضا که ضامن دنیایی بود ، می توانست ضامن شود ، خدا مهر مرا به دل مرد کنار دستم  
بیندازد؟

خط به خط دعا خواندم و اشک ریختم و سنگین ی نگاه مردی که پوشیده در کاپشن بادی اش  
، در نظرم جذاب تر از همیشه می نمود ، را دم به دم به جان خریدم.

مینا که به جمعمان پیوست و باز مثل همیشه ریز و درشت متلک هایش را بارغ یاث کرد ،  
فهمیدم حسنا از آمدن این دو به قول خودش شنگول و منگول خبر داده است.

برای بازگشت به هتلی که دانشگاه در نزدیکی حرم برایمان در نظر گرفته بود، مدتمان  
محدود بود و قرار شد فردا صبح که به بازار می رویم ، پسرها همراهمان شوند.

تا هتل هم همراهیمان کردند.

و من دلم ماند پیش نگاه آخر غیاث که دست به جیب رفتنم را نظاره می کرد .

دلم ماند وقتی لحظه آخر چشمکی روانه ام کرد.

دلم ماند و برنگشت.

\*\*

نسرین پاهای ک شیده اش را روی هم انداخت و رو به منی که به پیام غیاث پاسخ می دادم ،  
گفت : تو خیلی داری مشکوک می زنی.

نگاهم را تا موه ای خرگوشی بسته شده اش بالا ک شیدم و لبخندم را گشاده و در طبق اخلاص  
تق دیم چشم های مبارکش نمودم و گفتم : این همه تو مشکوک زدی...یه بار هم من ...

هو ک شیدن حسنا و نسرین هم زمان و چشم غره مینا باعث شد ، نی شی که می رفت کش بیا  
ید را ک می جمع و جورتر نمایم و حواسم را جمع سقلمه مینا که به حسنا زد ، دهم .

پاهایم را در شکم جمع کردم و با ناراحتی که چشم غره مینا در جانم نشانده بود ، به پیام دیگر  
 غیاث که اعلام عدم پاسخم به پیام قب لی اش بود ، نگاه انداختم .

نسرین - قضیه دوسته ؟

مینا از لبه تخت برخاست و سمت فلاسک چایی که روی میز صبحانه خوری چهار نفره اتاق  
 قرار داشت ، حرکت کرد.

برای غیاث نوشتم که ...

" بهت پیام میدم...الان سرم شلوغه... " و سه نقطه آخر

یعنی این که دیگر پیام نده.

باید بر ای هر چیزی زمان می رخیدیم.

برای این حال خوشی که داشتم و قلبی که داشت بی انددعهز می تید و موجب می شد مینای  
 عزیزم نگران تر از هر لحظه شود.

من می دانستم غیاث رفتنی است.

می دانستم بر فرض محال اگر ماندی هم می شد باز آنی که مادر و پدر من قبولش کنند نمی  
 شد.

به هر حال ای ن من بودم که این میان می سوختم.

من باید یک جایی جلوی این درد را می گرفتم .

حالا اگر چاره اش بریدن اتصال دردناک این رابطه بود یا هر چیزی ، نیم دانستم اما باید  
 اتفاق می افتاد.

من باید درد این قطع رابطه را به جان می خریدم تا آتش رفتن گیاه جانم را نسوزاند .  
 مینا که لیوان بزرگ چای را به دستم داد و غرغر نسرین را بر سر این که چرا برای بقیه چای  
 نریخته است ، به راه انداخت ، از فکر خارج شدم و به چشمک میان احم مینا لبخند زدم.  
 مینا رفیق نبود.

زیادی خودی بود.

این دختر که می توانست میان دردهای من ، مرهم باشد ، خیلی خودی تر از یک دوست  
 بود.

مینا - تو بگو نسرین ، دوستت دلتو نزد ، عوضش کنی ؟ نسرین م یان  
 ما به بوالهوس معروف بود.

ماندگاری اش در یک دوستی به کیفیت ماشین رهگذر بعدی در زندگی اش بستگی داشت.  
 نسرین که خندید ، حسنا بالشت سمتش پرت کرد و گفت : مرده شور تو بپرن که دلت سنگه.  
 کاش دل من سنگ بود.

نسرین هر هر خندید و از حالت افتاده ای که پرتاب بالشت به سمتش ، داشت ، به حالت  
 نشسته درآمد و گفت : حالا توی ه خوب روزگارو تونستی تور کنی دلیل ن میشه همه مردان  
 سون باشن که...اگه اونا دنبال ی ه روز دو روزن ، من چرا نباشم؟...اووووووه اونقدر باید روز ای  
 کسالت بار با یکی بگذرونم که کفره اگه الان تنوع رو از دست بدم.

انگار صورتم زیادی به حالت نفرت در آمده بود که نسرین خندید و شانه به شانه ام کوفت و  
 گفت : مینا نظر تو چیه؟

مینا روی تخت دراز کشید و گفت: نظرم اینه لشتو جمع کنی، بری اتاق خودت بذاری ما بخوابی م.

نسرین بدون ذره ای ناراحتی از جا برخاست و بالشت حسنا را سمت مینا پرت کرد و گفت: زیر جواب دادن در رفتیا... حواسم هست.

و رفت.

حسنا اما خودش را کنار مینا جا داد و گفت: من هم دوست دارم نظرتو بدونم... تو خیلی با پسر خالت می حرفی... ولی تا حالا نگفتی حسنت بهش چیه؟

نمی توانستم صورت مینا را ببینم اما می شد چشم غره اش را حس نمود.

مینا - اون برا من یه دوسته... واقعا یه دوسته... نه مته غیاث واسه خورشید... نه... واقعا دوست... من مته خورشید نیستم... واسه هم یه وقت ی تو هلش میدی سمت دوستی با غیاث من می ترسم... چون خورشید مته من نیست... من دل کندن و دل بریدن برام راحت... نداشتم اونقدر حس عمیقی تو زندگی من که بدونم درد نبودن یکی یعنی چی... اما خورشید فرق داره... خورشید به کاکتوسش هم دلبسته است... می فهمی؟... نگاه به هارت و پورتش نکن... خورشید دخیل ی بیچاره است... وقتی اون تن لشو نگاه می کنه خیلی بیچاره است... امشب خیلی چشات بیچاره بود خورشید.

جمله آخر را رو به من گفت و من فکر کردم، تمام روزهایی که غیاث درون زندگی ام پا گذاشت را به بیچارگی گذراندم.

اشکم چکید و حسنا نیم خیز شده با آن تاپ و شلوارک زیبایش، اینصحنه را دید و نگاهش رنگ دلسوزی گرفت.

\*\*\*

حسنا خط چشمش را درون اسرکین گوشه چک می کرد و من نگاهم را میان ازدحام جمعیت در جستجوی غیاث و رامین می چرخاندم.

مینا کنار گوشم گفت : با رامین قهره؟

ابروهائیم هفت و هشت شد و نگاهم در چهره ناراحت و پر از اخم حسنا که هم چنان گیر خط چشمش بود ، نشست .

به وجناتش این طور می خورد.

وگر نه تا حالا صدباره با رامین تماس حاصل کرده بود.

لب های جلو داده ام را به شنیدن صدای غیاث در نزدیکی گوشم ، درست و درمان نمودم و صورت چرخاندم و نگاهم در نگاه زیادی نزدیک او نشست .

چشم های مهربانش ، تمام آن چه دیشب تا نزدیکی های صبح با خود تمرین کرده بودم را از یادم برد.

- سلام.

لبخند زد و سر عقب ک شید و من توانستم نفسی از هوای اطرافم بردارم.

نگاه که از چشم های مهربانش برداشتم ، توجهم سمت دسته گل بزرگ حاوی رزهای سرخ جلب شد که در دست رامین قرار داشت و چشم های حسنا را چراغانی کرده بود.

نگاهم بلافاصله به سمت مینا و حالت رقت بار صورتش جلب شد و اندی شیدم که این مرد فی الواقع با اختلاف عاشق ترین مرد اطراف من است.

باید ی ک دور با مینا مراسم عزا می گرفتی م.

اصلا به قول مینا ، بای د آدرس رمالی که به رام ین دار وی عشق داده بود را می جستیم و دارویش را می دادیم آنی که م ی خواستیم ، نوش جان می کرد و عاشقمان می شد.

نگاه زارم به دسته گل بود که غیاث باز دهانش را به جایی حوالی گوشم نزدیک کرد و گفت :  
تو هم گل دوست داری؟

نگاه چرخاندم و با حالت ماتم زده نگاهم ، در چشم های مهربان وشوخش خیره ، گفتم :  
همه دخترای دنیا محبت دیدن دوست دارن...مخصوصا اگه از سمت اونی باشه که  
عاشقشن...کمیتش مهم نیست...مهم اون حس خوبیه که تو دلشون سرازری ر میشه.

مثل تمام احساساتی که او این مدت با حواس جمعش برای من ، روانه دلم ساخته بود.

مثل چک شدن وعده های غذایی و نارضایتی از این که جای پوشیدن کاپشن ، آن را دست می  
گیرم.

این مرد برایم هدیه نخ ریده بود ، اما آنقدر میان کلام و نگاهش محبت جریان داشت که مرا  
شیفته خود می ساخت.

لبخند زد و سر عقب ک شید و مینا سمت ورو دی بازار راه افتاد و گفت:

جمعش کنین این لوس بازیاتونو ترو قرآن قسم .

لب های م به خنده گشود شد و غیاث با دست اشاره زد من اول حرکت کنم و سپس گفت :  
کاپشنتو بیوش...تو بازار بیشتر سوز هوا هست .

کاپشن سفیدم را با لبخند تن زدم.

حسنا با گل ها یش خوش بود و من با این نگرانی خیلی عادی.  
 تفاوت یک عشق دو طرفه و یک طرفه همین جا به چشم می آمد.  
 " تو آه منی اشتباه منی ، چگونه هنوز از تو می گویم؟! تو همسفر نیمه راه منی ، چگونه هنوز از تو می گویم؟! " من مبتلا شده بودم.  
 به مرد بلند قامت و خوش اندامی که با لباس های ساده و راحت ورزشی اش هی چ منافات ی با مرد رویاهای من نداشت.  
 مردی که حواسش به من بود.  
 حتی به این که در پناه وجودش ، ک سی به من تنه نزند.  
 " گناه منی تک یه گناه منی که زمزمه ات مانده در گوشم گناه منی بی گناه منی که بار غمت مانده بر دوشم " برابر مغازه ای ایستاد.  
 من هم ایستادم و او دست به روسری گرفت که نقش و نگار پاییزی اش دل می برد.  
 برای خواهرش می خواست و با نظر من خریداری اش نمود و دل و نگاهمن پیش ست گل سری ماند که در مرکز پیش خوان جذاب یت خرج می کرد .  
 شاید هنگام برگشت ، می خریدمش.  
 برای مادرهایمان پارچه لباسی خریدیم.  
 زرشک و زعفران را او حواسش بود.  
 آب نبات های زنجیلی و نبات های رنگی رنگی را چندبرابر می خرید و شدیداً اظهار داشت که از اوجب واجبات هستند.



کارهایش ، لبخند به لبم می آورد و مرا بی خیال ای ن موضع می گرداند که یکی از بچه های دانشکده یا سرپرست هایمان ما را با هم ببینند.

همه چ یز کنار او خوب بود.

گرچه دلتنگی هم به همراه داشت.

اما باز هم خوب بود.

" بهانه ی من بغض خانه ی من گرفته دلم گریه می خواهم خیال خوش عاشقانه ی من همیشه تویی آخرین راهم "

آخر ای ن راه چه می شد را نمی دانستم اما من این جایی که ایستاده بودم را با تمام خودخوری ها و درده ایی که داشت در جانم ریشه می دواند ، دوست داشتم.

کنار رام ین و حسنا که عروسک های ریز و درشت یونیکورن را برای اتاق حسنا انتخاب می کردند ، ایستادیم و من نمی دانم چرا ، اما با دیدن خرس کوچک بانمکی ، آن را برای ماشین گیات خریداری کردم.

می خواستم یک یادگار هرچند کوچک از من داشته باشد.

" صدای توام پا به پای توام تو که می بری ام رو به خاموشی غریبه ترین آشنای توام که می کشدم این فراموشی " پا به پای هم بازار را قدم زدیم.

در سرمای استخوان سوز ، آب هویج بستنی خوردیم و لرزیدیم و مینا به قیافه ه ای سرخ شدمان کرکر خندید و جهت دلسوزی شیرکاکائو و کیکش را با ولع نوش جان کرد .

هنگام برگشت وقتی برای خوردن ناهار مجبور شدیم از آن ها جدا شویم ، صدای م زد.

برابرش ایستادم.

به منی که کلاه خزدار کاپشن را تا روی پیشانی پایین ک شیده بودم، لبخند زد.

لبخندش را با لبخند پاسخ دادم و او بسته ای سمتم گرفت .

سوالی که نگاهش کردم ، گفت : تا حالا ند یدم خورشید خانوم گل سر بزنه...اما چشای

خورشید روبروی من داشت هوار می ک شید گل سر میخواد...مبارکت باشه.

و چشم روی هم گذاشت.

چقدر حواسش به من بود.

حواسش به چشم هایم بودم.

حواسش به سرمای تنم بود.

حواسش به گذر عابران کنارم بود.

اما...

حواسش به دلم نبود.

و من با دلی که خون تر می شد ، لبخندم را ب یشتر کش دادم و تشکر کردم و خرس کوچک

را سمتش گرفتم .

- این هم واسه ماشینت ...شاید خدا خواست پاگیرت کرد به ی ه ماشین.

خندید و خرس را از میان انگشتانم ک شید .

- شاید پاگیر شدم.

شاید پا گیر یک خرس شد اما پاگیر من نه ...

" تمام منی نا تمام منی چه بغضی بدی در گلو دارم بیا و بگو فکر حال منی بیی ن که هنوز آرزو دارم "

بغض به جان تنم نشست وقتی خداحاف ظی کردیم.

یعنی روزگار بهتر از امروز برای من رقم می زد؟ اصلا

روزگار بهتر ، وجود داشت؟ فکر نمی کردم.

\*\*

میان صحن در سرمای که مینا به آن استخوان سوز می گفت ، ر ویفرش ها نشسته بودیم و

من دعا می خواندم و غ یات نگاهش به گنبد و گلدسته بود.

این امنیت حضورش زیبا بود.

این که میان دل من برای خودش جا باز می کرد و هر لحظه مرا بیشتر شیفته خود می ساخت ،

زیبا بود.

من به امام رضا سپرده بودم اگر ته ای ن راه خوشبختی است ، به خدا بسپارد که مهمرم را به دل

این مرد بیندازد.

من به امام رضا وعده نذر داده بودم.

نذر خدمت برای عاشقشانش را ...

- میگم خورشید؟...

چشم از خطوط دعا برداشتم و رهسپار نیم رخش کردم.

نگاهش هم چنان به گنبد و گلدسته های ط لایی رنگ بود.

- چی ؟

- من حالم خوبه... خیلی وقت بود حالم با هیچ چیز خوب نمیشد... ولی... الان خوبم... امشب دارم بر م ی گردم ولی حالم برای اولین بار بعد از مدت ها خیلی خوبه... نم ی تونم دل بکنم... سخته... دلم میون هم یین صحن می مونه... می دونم... ولی... می خواستم بگم... ممنونم... تو ، تو این حال خوب ، خی لی نقشت پررنگه... ممنون خورش ید... ممنون که اومدی تو زندگیم.

لب هایم به لبخند گشوده شد و دلم خون گریست.

امام رضا ، امام مهربانی ها مگر نبود ؟

مگر وساطت عالم و آدم را پی ش خدا ن می کرد ...

پس چرا؟

چرا آخر ...

چشم های تر و لبخند گشاده ام هیچ منافاتی با هم نداشتند و خدا را شکر که غیاث متوجه ا بین اتفاق نشد.

- خداروشکر... خداروشکر حالت خوبه... کار دوستان هم همینه دیگه... خوب کردن حال همد یگه.

چشم ه ایش را بست و من اند ی شیدم ، دیگر هیچ گاه می توانستم این فرصت خوشحالی و راحتی خیال را تجربه کنم؟ این خرید بی ن ظیر و زیارت زیبا را؟

اصلا می توانستم دیگر حضور این مرد را کنارم داشته باشم؟ - خورشید؟

- بله ؟

دل دل زدم تا جانم نگویم.

تا نگوی م خورشید که می گویی ، جانم به پرواز در می آید.

دل دل زدم تا جان به کلامش قربانی نکنم .

- یعنی میشه باز هم با هم بیایم زیارت؟ داغ دلم را تازه تر کرد .

- نمی دونم ...

و آتش دلم ، اشک شد و جان صورتم را شست .

پیشانی به زانوها یم چسباندم تا گریه هایم را نبیند.

تا خرد شدن بیشترم به چشم هایش نن شیند.

تا...

- خورشید یه قولی بهم میدی؟...می دونم قول میدی...می دونم الان میگی چقدر اعتماد به

سقم اما...اما...اما عاشقم نشو...قول بده عاشقم نمی شی...جواب نمیخوام...می دونم قول میدی.

لعنت به جوابی که خواست .

لعنت به قولی که خواست.

لعنت به من ...

لعنت به من که خیلی قبل تر عاشقش شدم.

\*\*\*\*

حسنا سر روی پایم گذاشته و مینا دست گرد شانه ام انداخته بود.

و من از پنجره هتل به گنبد و گلدسته حرم از این فاصله خیره شده بودم.

حسنا - به درک... اصن لیاقت نداره... لیاقتش همون دختره است... همون که ولش کرد... همون سم یه زشت و ایکیبری... اصن من موندم این دختره با این آوازه خرابش تو شهرستان ما چطور عروس شد... اونقدر آوازش خراب بود که کاردانا وق تی می خواستن ب یان خواستگاری خواهرش خیل ی تحقیق و پرس و جو کردن.

مینا - حسنا؟

حسنا - بله؟

مینا - دو دقیقه لال شو بذار این آروم باشه.

حسنا ای شی گفت و بعد دستم را میان آغوش خوابیده اش حبس کرد و به پشت آن بوسه زد.

- من خوبم بچه ها... به خدا خوبم... من زیادی درگیر می شم... چون ندی دیدم... ولی... ولی ی خب سخته... غیاث شبیه آرزوهای من نیست... ولی الان تمام آرزوی منه.

مینا - ما با هم این بحرانو رد می کنیم.

حسنا سر بالا آورد و در آن حالت نیم خیز گونه ام را بوسید و گفت: آره رد می کنیم... با هم... اصن گور پدر همه پسرای دنیا.

مینا - بذار از اون منت کشی آخر اون بنده خدا یه کم بگذره بعد باز لوس بازی در بیار.

لبخند به لب ه ایم آمد.

من رفیق هایم را داشتم.

بحران می گذشت.

از تب و تاب می افتادم.

مگر همه عشق های دن یا ، دو طرفه بود ؟ مگر

همه عشق ها ، رسیدن داشت ؟

اصلا مگر تنهایی چه عیبی یدک می ک شید که همه از آن گریزان بودند؟ من می توانستم

روزها و ساعت ها و دقیقه ها میان خلوت و تنهایی ام ، با فکر غیاث خوش باشم.

حالا گیرم خودش نمی دانست.

گیرم خودش ن می فهمید.

گیرم اصلا شانه ام به تنهایی زیر بار این سنگینی غم فشرده می شد.

اما...

اما...

اما...

اما می شد ، ادامه داد.

من می توانستم.

من مینا را داشتم .

حسنا را داشتم.

خدا را داشتم ...

و شاید امام رضا برای دل من کاری می کرد.

شاید...

\*\*\*\*\*

فصل سوم...هم چنان گذشته

کف دستم را به پیشانی کوییدم و تمام تلاشم را به کار بستم تا اعصاب خرابم که ناشی از حرف ها و نظرات مسخره اش بود را به صورت جیغ به سمع و نظرش نرسانم .

قیافه کلافه ام انگار خیلی کاری تر از جیغ بود که از حرف های صد من یک غازش دست برداشت و به پشتی صندلی گردانش ت کیه زد و با حالت رئیس مآبانه ای لم داد و گفت : تو با نظر من موافق نیستی؟

مردمک هایم را در کاسه چشم چرخاندم و با پوفی بلند بالا ، سر در لپتایم فرو بردم و گفتم: یعنی سلیقه صفر...من موندم تو این شش ماه چطور تحملت کردم .

پوزخندی به میان ک شید و گفت : نه که عین شیش ماهو وردلم بودی...در ضمن...سلیقه من خیلی هم خوبه.

- آرهههههه...عالییییییییییییییییییییی غیاث به خدا...اصن تو با هم ی ن فرمون برو جلو می تونی بهترین طراح گرافیک ب شی تو سطح بی ن الملل.

خندید و خودکار روی م یزش را سمتم پرت کرد و من با عقب ک شیدن سرم ، از اصابت آن به خودم جلوگیری نمودم.

- وح شی....

باز هم خندید و بعد سر به پشتی صندلی اش تکیه داد و خیره به منی که چانه ام را روی لپ تاپ ور در نزدیک کیبورد قرار داده بودم ، گفت :



چرا تو این سه ماه هربار برنامه چیدم بریم بیرون ، بازی در آور دی.  
 نمی خواستم بگویم ، از این که همه روزها و ساعت های کنار تو بودن، به این اندیشه بگذرد  
 ، که وقتی نباشی چه درد عظیمی دارم ، فراری ام. لب های جلو داده ام را به لبخند گشودم و  
 یکی از چشم هایم را هم بستمو با شیطنت گفتم : از قی افت خوشم نیاد... گفتم سه ماه  
 ندیدنت هم سه ماهه.

آری سه ماه بود.

سه ماهه.....

سه ماهی که اگر ندیدمش ، بیشتر از طریق پ یام و تلفن به هم نزدیک شدیم.  
 سه ماهی که با حرف زدن توانس تیم از زیر و بم افکار و زندگی هم سر در بیاوریم.  
 سه ماهی که ن دیدنش را با عکس های ی که در صفحات مجازی اش منتشر می کرد ، کمی  
 جبران می کردم.

خندی د و بعد صندلی چرخدارش را سمت من کشاند و من سر بلند کردم و او باز خیره به  
 صفحه باز شده فتوشاپ گفت : خدایی خط نستعلیق یه چیز دیگست.

چشم غره ام را باز هم نصیبش نمودم و گفتم : اولاً که این طرح مدرنه... بهش خط نستعلیق  
 نیاد...دوما...یکی این حرفو می زنه که وقتی چک می نویسه مامور بانک آب و روغن قاطی  
 نکنه که این چه رقمیه این یارو نوشته.

خواست جواب دهد که شاگرد نمایشگاه اتومبیلش صدایش زد و با گفتن یکی طلبم ، از پله  
 های نیم طبقه پایی ن رفت.

برای کارت ویزیت جدیدش چند روزی وقت صرف کرده بودم و آخرش هم مرا به هر زور و ضربی بود به نمایشگاهش کشاند .

فضای نمایشگاه از فضای شهر کمی دور و نزدیک شهرستانی بود که حسنا و مادرش و البته سمیه و خانواده اش در آن ساکن بودند.

در این محیط که دیوارهایش تماما از سنگ سفید بود و هیچ تزئیاتی جز چند پوستر اتومبیل نداشت ، حس خوبی داشتم .

از جا برخاستم و سمت چای سازی که روی دراور قرار داشت ، رفتم و در فنجان سرامیکی سفید رنگ ، برای خودم چای ریختم.

خواستگاری شب قبل که بعد از روزها اصرار مامان اتفاق افتاده بود، انرژی وحشتناکی از من گرفت ، مخصوصا سوال های تمام نشدنی پسر ی که اسمش را به خاطر نداشتم.

آخر ای ن سوال که اگر همسرم بخواهد حجابم متفاوت خواهد شد ، چه معنا داشت؟

مگر من عروسک خیمه شب بازی بودم؟

یا این پرسش که مسافرت را در جاهای شلوغ دوست دارم یا خلوت؟ خب مگر آدم ها همه عمر سلیقه یکسانی داشتند؟ من جوان بودم.

شادابی و شلوغی و هیجان را می پسندیدم و لی ممکن بود سال های دیگر نیازمند آرامش روحی و روانی ویژه ای باشم و واقعا ای ن سوال کجای فکر خواستگارم را می توانست ، آرام کند؟ مرد معقولی بود ، از حق نگذریم.

تیپ و شان خانوادگی ویژه ای هم داشت ، اما پدرش از همان ب بسم الله که مرا دی د ، سر در گوش مادرش فرو برد و من انتهای شب که آن ها به خانه رفتند و تماس گرفتند و مامان خودش بدون پرسشی از منخواستگاریشان را رد نمود ، متوجه شدم که نظر ایشان چه بوده است.

مادر خواستگار فرموده بودند که دختر شما مقبول ماست ولی همسرشان فرموده اند ، اگر دختر چادر به سر کشد و به شان و منزلت خانوادگیشان پایبند باشد ، بر ای صحبت های اساسی قدم رنجه کنند.

و مامان...

مامان اسپند روی آتش شد.

تا صبح در خانه راه رفت و به زمین و زمان بد و بیراه گفت و من و فرشید را شدید ا خوشحال ساخت.

خوشحال از این بابت که مدتی از شر خواستگار و مزاحم در امان یم.

البته به قول فرشید ، شیرینی های خوشمزه ای که از قبل آن ها به فریزر خانه رسیده بود و تا صبح توسط هر دوی ما تمام شد ، چیز زیاد ب دی هم نبود.

و صد البته به سخره گرفتن ادا و اطوار هر کدام از اعضای خانواده که مدتی می توانست ، روحمان را شاد کند.

البته ناراحت ترین فرد بابای بینوایم بود که شدیداً با ازدواج من مخالفت داشت و به قول فرشید می خواست ترشی مرا بیندازد.

من از بابا ممنون بودم.

از این که دوست داشت در آسایش خانه شا بمانم.

از این که می دانست ، برای هر دختری مامانی بالاتر از خانه پدری وجود ندارد.

بیست دقیقه در تنهایی نشستم و دومین فنجان چای را هم برای خودم ریختم که از پله ها بالا آمد و با دست ک شی دن میان موهایش و قدم برداشتن سمت میز گفت : محبو فرستادم بره بستنی و آبم یوه بگیره بیاره... تو این هوا چطور چایی می خوری؟

شانه بالا انداختم و بالذت قلیپی از چایم نوشیدم و گفتم : دوست دارم... دووووووست دارم.

با ادایی که آمد ، مسخره ام کرد و بعد نشست و گفت : ناهار چی دوست داری ، سفارش بدم ؟

- میرم تا یه ساعت دیگه.. ناهارو باید خونه باشم... الان هم به بهونه پروژگروهی با مینا زدم بیرون... مامان شک می کنه .

آرنج ها یش را روی میز گذاشت و با کج کردن گردنش ، خیره ام شد و گفت : می خواستم باهات حرف بزنم .

- در چه موردی؟

- درباره رامین.

صورتتم از شدت نارحتی آویزان شد و بعد گفتم : من هم ناراحتم از حسنا.

- بابا این پسره به خدا خیلی مرده که پا این رفیق تو مونده... موندم چرا حسنا نمیذاره برن خواستگاریش... یعنی همه ای ل و ط ایفه رامین می دونن این خاطر خواهه به خدا... زیر فشاره پسره .

دست به صورتم ک شیدم و ناراحت گفتم : حسنا نمیخواه د خونواده پدریش تو مجلس باشن... ولی خب با وجود خونواده رامین این امر نشدنیه... ببین... نمیگم رامین بد میگه... ولی اون هم درک نمیکنه... حسنا خیلی از دست اون آدمک شیده... داداششو سال هاست ندیده... مادرش خیلی سختی کشیده... متنفره از اون آدمک... اونا داداششو گرفتن... ارثشونو بالا کشیدن... خب حق نداره نخواد اونا تو مجلسش باشن؟!... به نظر من منتظر بودن بده ولی خدایی برای این موضوع بای د منتظر بمونه رامین... باید منتظر بمونه تا حسنا قبول کنه این اتفاق بیوفته... ولی حسنا پدر بزرگشه... مجبوره حسنا از اون پیرمرد اجازه بگیره... آگه دوش داره که می دونم داره باید منتظر بمونه... حتی سه چهار ماه بای د منتظر بمونه... من و مینا و مادرش همه تلاشمونو داریم واسه راضی شدنش می کنیم... مینا که دیروز دیگه حسنا رو زیر مشت و لگد گرفت.

به جمله آخرم خندید و گفت : اونو هم ندیدم از بعد مشهد... خوبه؟ مینا خوب بود.

خوب تر از من و حسنا...

خیلی خوب تر...

چون درگیر یک مرد نشده بود.

اصلا به نظر من ، همه زن های دنیا خوبند تا زمانی که درگیر یک مرد می شوند.

مینا حالا حالاها راه داشت ، تا حالش بد شود...

وقتی از حال مینا باخبر شد ، شروع کرد به صحبت.

- حق داره دختره... حق داره به خدا... خیلی بده از فک و فامیل ضربه بخوری... من هم سر

عروس شدن خواهرم خیلی ضربه خوردم... دو مادمون بد نیست... ولی فقط بد

نیست... خوب هم نیست... خواهرم خیلی رویاییه و گوگولی... چیزایی که میخواد با روحیه مزخرف شوهرش جور نیست... فامیل معرفی کرد شوهرشو... گفتن خوبه... گفتن خونوادشون وضع مالیشون اوکیه... ولی... متفاوتن با ما... این تفاوتو نگفتن... نگفتن دختر ما هیچ وقت نه نشنیده... حواسشون نبود... از وقتی عروس شده گوشه گیر شده... پرخاش گر شده... ولی شوهرشو دوست داره... میگم... پسره بد نیست... ولی اونیه که خواهرم میخواست، نیست... یه وقتایی میگم گور پدر غیرت... دخترا باید خودشون تو طی زمان، مرد هم کف خودشونو پیدا کنن... این ازدواج سنتی آخه به چه دردی میخوره؟... حداقلش اگه با انتخاب خودشون هم بدبخت بشن جز این و نمیزنن که این انتخاب بقیه بود... ولی مامان من نمیداشت خواهرم دست از پا خطا کنه... دستش درد نکنه... ولی خواهرم مزه زندگی نفهمیده... همیشه باید واسه کوچیکترین خواسته هاش با همه مشورت کنه... یه بار سرش داد زد... همین چند وقت پیش... گفتم به کس که تو لباس اسپرت دوست داری... به کس که تو چی میپوشی یا کجا میری آرایشگاه... ولی تقصیر اون نیست... تقصیر جامعه ایه که زنای ما رو داره به این سمت میکشونه... مادرامون از مادرشون یاد گرفتن... بعد میخوان تو زندگی دخترشون هم اعمال کنن... ولی به خدا درست نیست... خواهر من الان باید با دوستاش بره بیرون نه این که چون متدرشوهرش عروس کارمند میخواست صبح و عصر دو شیفت بره سرکار چون تو خونواده شوهرش کار کردن زن افتخاره... ولی تابنده جون از من میشنوی... مته خواهر من نشو... خواهر من از یه جایی به بعد تسلیم شد... تو تسلیم نشو... خب؟ غیاث و غمش را درک می کردم.

اما...

غیاث یک زن نبود تا بداند زن ها گاهی در تسلیم شدنشان هم حالشان خوب است.

خواهرش می توانست عصیان کند ...

می توانست نخواهد...

ولی...

شاید هم غیاث درست می گفت .

من پای درد و دل خواهرش ننشسته بودم.

تنها پ ای حرف های غ یاث بودم و ناراحتی که از قبل ازدواج خواهرش داشت.

- غییااااا...

نگاهم کرد.

چشم روی هم گذاشتم و با لبخند گفتم : درست میشه.

لبخند زد و سر به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت : درست که حتما میشه... نشه هم من

درست می کنم... ولی ... کاش داشتن تو تموم نشه .

لعنت به کلمات...

لعنت به جملات ...

لعنت به حال من ...

حالی که با هر کلمه و جمله این مرد رو به ویرانی می گذاشت. کاش به مانند سه ماه گذشته ،

گریزان بازی در می آوردم از دیدارش.

کاش...

کاش تا این حد دلم هوایی عشقش نمی شد.

\*\*\*\*\*

مینا مانتوی سوم را هم تن زد و به منی که در حال تمام نمودن بسته پاپ کورن بودم ، گفتم :  
چاق ترت کرده.

با پشت دست در صورتم کوبید و من با اخم های در هم توپیدم که ....

- بابا رنگش صورتیه...خب معلومه توش شبیه پلنگ صورتی با اضافه وزن حاد می شی

دیگه...ای بابا...اصن خاک تو سر من اگه بار دیگه با تو بیام خرید.

در را با چشم غره بست و من روی نیم کت چرم کوبی که همان حوالی در فضای پرو فروشگاه  
قرار داشت ، نشستم و به تماس غیاث پاسخ دادم.

- سلام...

- السلام تابنده جون...کدوم فروشگاههین؟...من مشکل غفورو حل کردم زود بیام با شما

بریم یه آیموه ای چیزی یزنیم بر بدن.

با استرس ک می در جایم جا به جا شدم و در آینه سراسری روبرویم به قیافه خ یلی آشفته  
خودم نگاه انداختم و گفتم : الان؟

- آره دیگه...من هم دیگه نمیرم نمایشگاه...نگفتی کجایی؟

پاپ کورن هایی که روی مقنعه ام جا خوش نموده بود را کمی با دست پایین ریختم و گفتم :  
طبقه پای ینیم...بوت یک...

- اوکی...میام الان .



و قطع نمود و من هل زده سمت آینه قدم برداشتم و خرده ریز های پاپ کورن را کاملا با دست کنار زدم و موهایی که به قول مینا شبی ه آل زده ها از بالای مقنعه ام بیرون ریخته بود را با دست داخل فرستادم.

دست به گونه ای بی رنگ و رویم که ک شیدم ، توانستم از آینه فروشگاه ، او را ببینم که سمتم قدم بر می داشت.

به سمتش چرخیدم و در همین لحظه در اتاق پر وی که مینا در آن حضور داشت ، باز شد.

غیاث به دیدن مینا ایستاد و گفت : آخرش اون مانتوی خاص رو پیدا کردی؟

مینا ناراحت از کنارش گذشت و غیاث با خنده به من نگاه انداخت و من شانه بالا انداختم و به تمام وجود خودم لعن و نفرین روانه نمودم که اهل قرار دادن لوازم آرایش در کیفم نبودم و به قول مینا شبیه اسب از اصطبل گریخته از خانه بیرون می زدم.

کوله پشتی ام را از روی نیمکت برداشتم و غیاث کنارم ایستاد .

غیاث – کلا اعصاب نداره ها.

– کلا که همیشه گفت...ولی...نداره امروز .

خندید.

با خنده اش ، من را به خنده واداشت.

و مینا...

مینا – اگه نیشای باز و هر و کرتون تموم شد ، بیاین بریم ...من گشمنه .

و جلوتر از ما راه افتاد و نگاه متعجب فروشنده را به سمت ما کشاند و من در جا از خجالت آب شدم و غیاث صدای خنده اش را بالاتر برد.

همراه هم که از فروشگاه بیرون زدیم و از همان در فرعی طبقه پایینی ن، وارد پارکینگ شدیم ، غیاث گفت : مشکلی پیش اومده؟...از بودن من ناراحته مینا؟

شانه بالا انداختم و گفتم : نه...برنامه سفر خونوادگیشون جور نشده...از دست مامان باباش کفریه.

مینا که به ماشینش رسی ده بود ، گفت : خورشید با منی یا اون ؟ خواستم بگویم با تو که صدای ظریفی ، نگاهم را به دو دخت ری که با فاصله پنج متر از من و غیاث ایستاده بودند ، کشاند.

دختر خوش پوش و خوش چهره و خوش صدا ، سمتان قدم برداشت .

چشم های سبزرنگش ، زیبا بود.

چشم های سبزرنگی که آرایش داشت ، زیادی زیبا بود.

اما...

من از این چشم ها حس خوبی نمی گرفتم .

- غیاث؟...

غیاثی که گفت شدیداً گوش نواز بود.

نگاه غیاث روی صورت من قفل شده بود.

چشم ه ایش روی من بود و می دانستم فکرش در همان حوالی پنج متر دورتر.

دختر با کفش های پاشنه دارش ، نوای زیبایی روی کف پارکینگ ایجاد کرد .  
 نوایی که دم به دم نزد یک می شد.  
 - خیلی وقته ن دیدمت...خوبی؟  
 غیاث هم چنان به من نگاه می کرد و من حالم داشت ، بد می شد.  
 نمی دانم چرا ...  
 نمی دانم از چه رو...  
 دستی از پشت ، بازویم را مشت کرد.  
 گرمای دست مینا را می شناختم .  
 دختر نگاهم کرد.  
 من هم نگاهش کردم .  
 من به راستی چرا آرایش روی صورتم نمی نشاندم ؟  
 اصلا چرا رنگ چشم هایم یانقدر عادی بود ؟  
 دختر هم چنان نگاهش به من بود ولی باز غیاث را صدا زد ...  
 گردن غیاث به سمتش چرخید.  
 چشم های غیاث...  
 آخ که چشم های غیاث...  
 چشم های لعنتی غیاث...  
 مینا بازویم را ک شید...

پاهایم میخ کوب زمین بود اما مینا من را دنبال خود کشاند.

گردنم به سمت گیاه و دختری که بس زیبا بود ، چرخ ید.

چشم های گیاه خشم نداشت.

چشم های گیاه فقط اشک داشت.

چشم های من هم اشک داشت.

تمام تنم بغض داشت.

وقتی مینا من را در ماشینش انداخت.

وقتی در رویم بست .

وقتی ماشین را از کنارشان عبور داد و نگاه من ، باز هم بند چشم های بغض دار گیاه ماند.

تمام تن من بغض داشت.

\*\*\*\*\*

مینا می رفت ، می آمد ، حرف می زد ، تشر می زد ، از در شوخی وارد می شد و من ...

لعنت به من.

به منی که فقط بغض داشتم و چشم هایم حال باریدن نداشت.

من با خودم خیلی وقت پیش کنار آمده بودم ، دقیقا در صحن آزادی ، برابر گنبد و گلدسته

های حرم ، وقتی گفت عاشقم نشو ، با تمام دلم به سوگواری نشستم .

اما حال حرف زدن هم در تنم نبود.

مینا که در دو دستش لیوان های چای را داشت ، برابرم روی تخت نشست و به منی که گونه به زانویم چسبانده بودم و تمام این چند ماه حضور غیاث در زندگی ام را دروه می کردم ، نگاه انداخت.

با گلوی متورمم ، به حرف آمدم.

- مینا نیازی نیست نگرانم باشی.

یکی از لیوان ها را به سمتم گرفت و با چشم ه ایی که بدون ذره ای ترحم ، تنها مهر داشت و عصیان ، نگاه در مردمک ه ای خالی ام دوخت.

لیوان چای را از دستش گرفتم . پاهایم را زیر تنم به هم گره زدم و اندی شیدم که کاش زیر گوشم می زد .

در واقع نیاز شدیدی به این اتفاق داشتم.

- داری می میری خورشید ، جونت از چشات داره می زنه بیرون.

لیوان چای را به لب هایم بردم و هم چنان بغض تیشه به ریشه گلوی م می زد .

- نخور داغ داغ ، گلوت آتیش می گیره.

قلب چایی که در دهانم بود را فرو دادم و خیره در نگاه عاصی مینا ، گفتم : من اگه می تونستم

آتیش می خوردم مینا ، شاید این غده یخ تو گلوم آب می شد.

و لبم به زیر دندان ک شی ده و سرم به بزم شانه مینا دعوت شد.

- می گذره این روزا خورشید ، چند سال دیگه به این روزامون هم می خندیم.

انگار همین چای داغ هم کاری بود ، آنقدری که حداقل یک قطره اشک از سد شکست ناپذیر چشم هایم عبور دهد.

- می ترسم خندم از گریه بدتر باشه مینا.

او که سرم را نوازش کرد ، فهم یدم این درد حالا حالاها با من است.

\*\*\*\*\*

دست بردم تا از روی میز صبحانه ، گوشی موبایلی که تماس غ یات را حامل بود ، بردارم که مینا پشت دستم زد و خود زودتر پاسخ داد.

قلبم برعکس همیشه که در وقت های تماس غیاث ، سرعتش با نور برابری داشت ، به کندی به ح دی رسیده بود.

- الو سلام.

- ...

- نه گوشیشو جا گذاشته ، قرار بود با خونوادش امروز برن دورهمی فامیلیشون.

و به م نی که غم زده ، نگاهش می کردم ، اخم نمود.

- ....

- نمی دونم غیاث ، دیشب من و خورشید گفتیم مزاحمت ن شیم ، تو خیلی تو شوک دیدن اون خانوم بودی.

- ....

نمی دانم گیاث چه گفت که مینا از نیمه حرفش برخاست و از در پشتی آشپزخانه پا به تراس گذاشت.

لیوان چایی که تنها قوت دیروز عصر تا به این لحظه ام بود را میان مشت هایم گرفتم. مینا می ترسید، از جرقه ای که هر حرف و حرکت غیث می توانست فاعلش باشد و مرا به باز شدن زبانم برابرش بکشاند.

اما انگار مرا نمی شناخت.

من از عشقم نمی گفتم.

سرم هم می رفت، از عشقم نمی گفتم.

من قول داده بودم.

باید می گذاشتم، گیاث فکر کند که آدم خوش قولی هستم.

مینا که بازگشت و برابرم پشت میز کوچک آشپزخانه نشست، گفتم:

خوب بود؟ شانه

بالا انداخت.

- حال اون مهم نیست، حال تو مهمه.

لبخند تلخی به رویش زدم.

جای بغضم خوب نمی شد و حس می کردم هنوز گلویم درگیر تورم است.

- چی می گفت؟

خیره به حجم لیوان چایم پرسیدم و او دستم به پشت دستی که درگیر لیوان بود، چسباند.

- نگرانت بود ، می گفت چرا بی خداحافظی رفتین ، تازه یادش افتاده.  
مکت میان جملاتش افتاد و بعد آه عمیقی ک شی د.
- خورشید من خیلی جز زدم درگیرش ن شی ، کاش حرفمو گوش می دادی.  
نگاهم را از چای ، تا چشم های او بالا ک شیدم.  
غم داشت تمام قلبم را تسخیر می کرد .
- مین ادرگیری سخت نیست ، سخت اینه به چش اونی که درگیرشی نیای.  
دلم مشت می شد و غده یخ ی میان گلویم ح جیم تر.
- سخت اینه ، غم چشاشو ببینی برای ک سی غی ر از خودت.  
غده ی خی داشت گلویم را می درید.
- سخت اینه نفهمه عاشق شی و تو هم نخوای بگی.  
عصبی دست به صورتش ک شید.
- چشم هایش اشک داشت و د قیقا چشم های اوپی که هیچ گاه به غم اجازه ابراز نمی داد.
- اون فهمیده دوستش داری ، فهمیده که گفته عاشقش ن شی.  
با چشم های اشکی اش از جا برخاست و به سمت من خم شد.
- به سمت منی که بغضم داشت آب می شد و از چشم هایم بیرون م ی ریخت.
- فهم یده که نگران رفتنت شده ، فهمیده ، وگرنه رفیقا تو این حال وهوا ، حواسشون اونقدرها هم به هم نیست.



چشم هایم از شدت یخ آب شده گلویم ، دیگر جایی برای دیدن نداشت .  
و دلم...

دل بی دلم ...

آخ که دلم ...

\*\*\*\*\*

به اسکرین گوشی خیره نگاه می کردم و فکرم جایی حوالی نگاه آخر غیاث بود.  
پیام بعدی غیاث ، فکرم را کمی متمرکز نمود.

" هستی خورشید؟! چرا سین می کنی ، جواب نمیدی؟! "

اعتراضش به پیام سلام و احوال پرسى قبلش بود و منی که نمی دانستم در برابر حروف  
فرستاده اش ، چه بنویسم تا اثری از ناراحتی ام وجود نداشته باشد.

انگشتانم به سختی روی کیبورد به حرکت در آمدند.

" خوبم غیاث ، تلگرام دسکتاپم آنلاینه ، من هم دائم حواسم درگیر پروژه جدیدیه که رامین  
خواسته انجام بدم. "

پیامم را خواند و مکث طولانی اتفاق افتاد و من جان کندم تا سرم گرم طرح پیشنهادی حسنا  
برای کارت ویزیت مطب دندانپزشکی شود.

متمرکز نمی شد.

هر چقدر جان می کندم ، باز هم ذهنم از حوالی غیاث و مکشش ، دور نمی شد.

برایم نوشت و من همه چشم شدم.

" خورشید بابت اون روز عصر معذرت میخوام ، واقعیتش اصلا انتظار حضور سمیه رو نداشتم ، از بچه ها شنیده بودم دوماهه از شوهر عقدیش جدا شده اما خدایی فک نمی کردم دیگه چشمم بهش بیوفته ، یه کم شوک شدم ، حالیم نشد رفتنت. " در خود شکستم .

تا به حال معنی این جمله را نمی دانستم اما فهمیدم این جمله درد دارد ، مرگ دارد ، آخ که زجرهای ممتد دارد.

او درگیر چشم های سبز شده بود و من به عینه دیدم و نمی دانم که چرا درد این که اعتراف خودش به جانم بنشیند ، بیشتر زهر داشت ؟ و عوض شدن موزیک لپ تاپم ، به دردم دامن بیشتر می زد.

انگار روزبه بمانی برای درد دل من حنجره می دراند.

" چشاتو بگیرم یه روز از خودم صداتو ، صداتو چه باید کنم؟! اصن راه که میرم تو هر جای شهر هواتو ، هواتو چه باید کنم؟! هواتو ب گیرم یه روز از خودم دارم دور قلبم قفس میکشم یقین دارم عطرت تو اون نقطه هست تو هر جا که راحت نفس میکشم " عطرش در جان و پیم ریشه داشت.

عطرش در قلبم ریشه داشت و من تمام قلبم را به خودم بدهکار بودم.

دستم روی کیبورد لغزید.

سر خورد.

جان نداشت چیزی بنویسد.  
 همه وجود من درگیر دردی لایتناهی بود.  
 " به چی فکر کنم توی تنهاییا م که  
 سمت تو یک شب حواسم نره چه  
 رختی پیوشم تو روزای سرد که عطر تو  
 تو ی لباسم نره به غیر از تو با ید به چی  
 فکر کنم تو چالوس وق تی که بارونیه  
 بدون تو لعنت به این جادهه ا که هر  
 چهار فصلش زمستونیه " من و او سفر  
 رفتیم.

مشهد بی اندازه برایمان خاطره داشت و من در ذهنم روزها تصویر سفر به دریا را با او می  
 پروراندم.

کاش جان و دلم تمام می شد ، اما دست هایم به تکاپوی نوشتن میرسید .

" دلم نیست بعد تو جایی برم برم از

خودم، از تو به کی بگم!؟

میون یه مشت زوج خوشبخت که تو رو

میشناسن برم چی بگم!؟ من از فکر هر کی

به غیر از خودت پر از اضطرابم پر از

دلهره از این که ک سی تو اتاقم بیاد از

این خونه حالم بهم م یخوره "

حسنا آرزو داشت ، ما با هم پیوند خوریم تا رفت و آمدهامان ابدی شود.

و من ...

من دوست داشتم جای خواستگاران متعدد ، او بیاید و برابرم در این اتاق بنشیند و از آینده

رویایا به هم بیافد.

من روزها و هفته ها و ماه ها رویا بافتم و حال دانه به دانه تار و پودهایشرا باید از هم می

گسستم .

جانم تمام شد.

به خدا که جانم تمام شد تا نوشتم که:

" مامانم داره صدام می زنه غیاث ، از احساساتت تو اون لحظه بنویس ، میام می خونم ، شبت

خوش . " لعنت به من که رفاقت به جا می آوردم.

لعنت به من که می خواستم در اوج نخواستن از احساسات تماشای دختر چشم سبزش بدانم.

لعنت به تمام جان و تن من .

\*\*

کلاس اندیشه اسلامی را با سر روی میز گذاشتن و خیرگی به صفحات مجازی بدون ذره ای

توجه می گذراندم.

مینا که شانه به شانه ام کوبید و اسکرین گوشی اش را برابرم گرفت ، بالختی شوکگی ، در

جایم از حالت خوابیده خارج شده و گفتم : واسه چی به تو پیام داده؟!!

با چشم غره و عصبانیت از گوشه چشم نگاهم کرد و به مانند من با ولوم پایین صدایش ، گفت : دو روزه دست به سرش کردی معلومه شک می کنه خب؛ یا عین آدم حالیش کن از زندگیت بره یا جوابشو بده نفهمه تو دنیای شکست عشقیت داری دست و پا می زنی.

بی توجه به نصیحت هایش ، گفتم : بنویس تا دو مین دیگه پایینم .

دست بالا گرفتم و با سر تکان دادن استاد از کلاس خارج شدم و فرصت هیچ عمس العملی را برای مینا باقی نگذاشتم .

این که تا دانشکده برای دیدنم آمده و کار و معامله هایش را بی خیال شده بود ، روی تمام تصمیمات و خودداری های من خط بطلان می کشید .

از نگهبانی رد شدم و پا که به خیابان گذاشتم ، زانتیای پر خاطره اش را دیدم و او هم انکار مرا دید که چراغ داد و من سمتش قدم برداشتم . هم چنان بغض در جانم بود.

هم چنان یک دختر عاشق در من وجود داشت.

و هم چنان من نمی توانستم به مهربانی های غیاث پاسخی منفی دهم.

ما روزها و هفته ها و ماه ها رفاقت خرج هم کرده بودیم.

ما جداییمان سخت بود ، چون بد و خوب هم را می شناختیم .

جدایی ما حتی از عشاق هم سخت تر می نمود.

لااقل برای من که اینگونه بود.

با دست های لرزان در سمت کمک راننده را گشودم و بی نگاه به مردی که دنیا دنیا دلتنگی

در جانم می ریخت ، روی صندلی نشستم .

تمام فضا بوی عطرش را می داد و من داشتم جان می کندم تا دهان بگشایم .  
او اما زودتر اقدام کرد.

- سلام...

فقط سلام گفت اما دنیا دنیا حرف پشت سلامش بود.

خروار خروار گله و شکایت.

و من بیچاره وار می خواستم دلجویی کنم .

- سلام...

من هم سلام گفتم و پشت سلامم از یک دنیا بیشتر گله بود.

از آخرین دیدار منحوسمان یک ماه می گذشت .

یک ماهی که بارها و بارها غیاث خواستار دیدارم شده و من به بهانه زیادی کلاس ها و درسم

دست به سرش کرده بودم.

آرنج دست چپش را به فرمان تکیه داد و به سمتم چرخید و نگاه گریزان من به دام نگاه

دلخورش افتاد.

- دست مریزایااااا ، از همه دنی انتظار داشتم الا از خودت ، حالا بای د به مینا بسپرم بگه

بیای ببینمت؟ دیشب وسط چت آفلاین شدی نگفتی پسره نگران میشه.

لب هایم را به درون دهان کشیدم تا بغض دلتنگی ام برای چشم های او ، رسوای دو عالم

نکند.

- شرمنده ای؟ باید هم باشی ، رفیق بی معرفت فقط خودت.

لحن شوخ همراه چشم های ناراحتش ، ترکیبی بود که پتانسیل کشتن من در آن لحظه را داشت.

اصلا این مرد ...

این مرد و چشم هایش...

این مرد و صدایش ...

این مرد و تمام بودنش ...

پتانسیل کشتن من در هر لحظه را داشت.

ماشین را که به راه انداخت ، بدون انتظار برای پاسخ من گفت: خودت جواب نمیدی حداقل به اون رفیق شفیقت بسپار اخلاقشو یه کم درست درمون کنه .

لب گزیدم و نگاهم را از نیمرخ غرق در اخمش گرفتم .

- چیه ؟ خوب ساکتی.

از گوشه چشم نگاهش کردم تا حجم دلتنگی ام از چشم هایم سر نرود و روی جانم نریزد.

- چی بگم؟ تو هم سرت شلوغ بوده این مدت.

کم به سراغم می آمد.

کم حرف می زد.

و من در این کم بودن ، کم می شدم.

تمام من کم می شد.

- چندت ا معامله هام فکرم کرده ، از اون ور سمیه راه و بیراه سررام سبز میشه ، نمی دونم

چه مرگشه.

حق داشت دختر زیبای چشم رنگی .

گذشتن از این مرد ، کار آسانی نبود.

گذشتن از این مردی که چنین مردانه پای هر چیزی می ایستاد ، ذره ای راحتی نداشت.

- تو که آرزوت برگشتنش بود، حالا چرا طاقچه بالا میذاری؟ سنگینی

نگاهش را روی نیمرخم حس کردم.

و صدایم لرزیده بود و این میان جز جواب او چیزی برایم قابل اهمیت نمی نمود.

- من دستمال کاغذی ام مگه خورشید؟ دورم انداخت ، حالا اومده مچالمو پیدا کنه؟

تا به حال در این بیست و اندی سال ، هیچ کس چنین زیبا ، خورشید نامم را هجی نکرده بود.

و من با لبخندی که می رفت روی لب هایم جان بگیرد ، گفتم : دلت با منطقت هم عقیده

است؟

دنده را عوض کرد و با جمله تک کلمه ای که گفت ، لبخندم را در نطفه سر برید .

- نمی دونم.

درد جمله تک کلمه ایش ، در جانم چرخ می زد و می خواست به چشم هایم برسد که پیام

مینا نگذاشت.

" خورشید بدبخت شدیم ، مامانت اومده برات ناهار بیاره جلو دانشگاه، دیده سوار ماشین غیا

ث شدی." بهت...

ترس...

سرما...



تمام احساساتم بود.

غیاث فهمید ، گوشه از دستم ک شید ، پ یام را خواند.

چشم هایش دو دو زد ، مشه به پیشانی اش کو بید.

دلداری داد.

من اما تنها به چشم های مادرم فکر می کردم.

به نگا هی که دیگر اعتماد نداشت.

به قول هایی که داده بودم و عمل نکردم.

به شرمندگی که زین پس ، برابرش در جانم داشتم .

من از سیلی خوردن نمی ترسیدم.

از داد و فریاد ش نمی هراسیدم.

اما درد شرمندگی ی مرا از پا می انداخت.

نزدیک دانشگاه به خواست خودم پیاده ام کرد و من پا به اتفاقی گذاشتم که یکی از دلای ل

تغییر دنیایم بود.

\*\*\*\*\*

درد ضربه ای که مامان به گونه ام کویید ، مستقیم به قلبم ریخت.

همان طور که پایین تختش دو زانو نشسته بودم ، به گ ریه افتادم و هق هایم را در فض ای

بیست متری اتاقش ، رها ساختم.

او هم اشک داشت.

دست به صورت گرفته بود و می نالید.

از داشتن دختری چون من لعنتی می نالید.  
 منی که بیخود ، دل بسته بودم.  
 منی که دروغ گفته بودم.  
 منی که خیلی راحت دروغم فاش شده و مامانم را به بدترین فکر ممکن رسانده بودم.  
 چقدر جان کندم تا حالی اش کنم که دوستیمان ساده بوده است.  
 که او عاشق نیست.  
 که وقتی گفتم تنها من عاشقم این سیلی از آنم شد.  
 دلم سوخت.  
 قلبم آتش گرفت.  
 چشم هایم به سوگ نشست .  
 اما مادرم حق داشت .  
 مادرم حق داشت ، بر ای دل رفته و قلب بی یار من آتش بگیرد.  
 حق داشت وقتی من با چشم های خون بارم باروت آتشش می شدم.  
 مادرم گریه می کرد و من هق می زدم.  
 مادرم به زمین و زمان لعنت می فرستاد و من تمام خودم را به نفرین می بستم .  
 برابرم روی زمین نشست .  
 دست هایم را از صورتم جدا کرد و با عصبانیتی بی حد و حصر چشمان اشکی اش توپ ید که:

- زیادی ولت کردم ، ولت نمی کردم این نمی شدی ، غلط کردی عاشق یه پسر هیچی ندار  
ش دی ، غلط کردی ، شده باشه دانشگاه نذارم بری این فکر غلطو از سرت م ی نذارم  
خورشید ، آدمت می کنم .

دیگر غیاث بی غیاث.

دیگر این عشق تمام.

و دیگر من لعنتی تنها تر .

\*\*\*\*\*

مامان سینی چای را میان من و مینا گذاشت و من نگاه از چشم غره مامان دزدیدم.

مامان - تو بهش یه چی بگو ، تو عقلت بیشتر از این دختره ، نصیحتش کن به خدا.

مینا از جا برخاست و دست پشت کمر مامان گذاشت و در حال دلداری دادنش از اتاق ب  
بیرون رفت.

یک هفته ای می شد که دور از چشم بابا و فرشید ، مامان گوش ی ام را ستانده بود.

یک هفته ای می شد که من پا یم از دانشگاه هم بریده و مینا مثلا امشب آمده بود که با  
وساطت و پادرمیانی ، حداقل بر ای امتحاناتی که از پس فردا شروع می شد ، مرا با خود و زیر  
نظر به دانشگاه ببرد و بیاورد.

دلگیر بودم.

از زمین و زمان.

از عالم و آدم.

از خودم و از غ یاث بیشتر.

مینا که بازگشت و در را پشت سر خود بست ، سر از زانویم بلند کردم و با چشم های غمگینم نگاهش کردم.

- مرده شورتو بپرن ، هنوز هم خری؟

لب هایم به تل خی کش آمد و بغض گلوی م به سختی شکست .

- هنوزم.

سمتم قدم برداشت .

گوشی از جیب شلوارش بیرون ک شید.

آن را برابرم گرفت.

خیره نگاهش شدم و او گفت : بهش زنگ بزن ، با خداحافظی تمومش کن .

به گوشی اش نگاه انداختم.

مکتم شاید چند دقیقه طول ک شی د و بعد...

گوشی که به گوشم چسباندم و تماس بعد از دو بوق متصل شد ، حس کردم که چقدر فضای

اتاق برای دل تنگ من ، کوچک است.

- مینا ؟ لب گزیدم.

سر به زانو تکیه دادم.

- خورشید تویی؟ چرا تابنده نمی گفت؟ چرا نورانی صدایم نمی زد؟ چرا کفرم را بالا نمی

آورد؟

چرا این لحظه آخر می گفت ، خورشید؟ آن هم به  
این شدت زیبا؟

- سلام.

بغض گلویم ، صدایم را می خراشید.

مکت او هم به درازا ک شی د.

و قلب من کوبشش ریتمی عجیب داشت ؛ لعنتی هم با سوز می نواخت و هم با درد می کویید.

- بعد از یه هفته ، فقط سلام؟ نمیگی چی به سر من می اد از شدت ...

- غیاث...

با درد نالیدم.

با بغضی که گلویم را زخم می کرد.

- جونم؟

لب گزیدم و به مینایی که لبه پنجره اتاق ایستاده و سر به آستانه اش تکیه داده بود و با غم

نگاهم می کرد ، چشم دوختم .

- فقط زنگ زدم بگم ...

- زنگی زدی خداحاف طی کنی؟ سکوتم نشانه رضای از سر اجبار بود.

او جای من گفت:

- دلم برات تنگ میشه خورشید ، بد تنگ میشه ولی نمیخوام باعث دردات باشم ، نمیخوام  
هر بار که صداتو می شنوم اینقدر غمگین باشه، نداشته باشمت خیلی بهتر از داشتن با  
غمته ، غصه زیاد دارم خورشید ، واسه غصه هام مایه شادی بو دی ، نم یخوام مایه شادیمو  
غمگین داشته باشم .

صدای او هم انگار می لرزید.

نه به شدن تمام وجود و قلب من ، اما می لرزی د.

و چیزی هم زمان درون من درد می کشید.

چیزی به اسم تمام من.

- مراقب خودت هستی غیاث؟

مکت چند ثانیه ایش را با گفتن یک هستم پایان داد و من تنها گفتم:

فراموشت نمی کنم .

جان دادن که شاخ و دم نداشت.

جان دادم و گفتم .

- من هم .

چشم هایم باریدن گرفت.

- خدحافظ غیاث.

صدایم به زلزله نشست .

تمام وجودم به ویرانه.

و مکث اوئی که با بدترین جمله پایان گرفت.

- به قولت عمل نکردی خورشید ، ولی خداحافظ.

تماس پ ایان گفت.

هق ها از گلویم بیرون ریخت.

مینا سرم را به سینه اش گرفت.

و کاش امشب به صبح ن می رسید.

" ای که رفته با خود ، دلی شکسته بردی این چن

ین به طوفان ، تن مرا سپردی ای که مهر باطل زد

به دفتر من بعد تو ن یامد چه ها که بر سر من "

\*\*\*\*\*

فصل چهارم... حال بی حال

مینا هم چنان درون اتاق راه می رفت و زیرلب فحش می داد.

به زمین و زمان...

به کرده و ناکرده ...

به من و جد و آباد احساس و خیریت هایم که تا این لحظه کشانده بودم.

و حسن ای بیچاره سرسام گرفته ، می خواست سر در دیوار بکوبد ، شاید حداقل آن دنیا از

دست غرهای بی امان مینا خلاصی یابد.

تمام روزهای گذشته به مانند یک فیلم زیادی تند از برابر نگاهم گذشته بود ، وقتی پسرک هم سایه ن شین ، آرام و با بغضی در نگاهش اتاق را ترک گفته بود.

حسنا - ترو سر جدت دو دقیقه خفه خون بگیر ، مثلا این مردن ی مریضه.

لبخند با مرور آن روزهای نحس ، روی لبم نمی نشست وگرنه این حجم از مهر و علاقه این دو به من ، در این شرایط لاجانی ام ستودنی بود.

= مینا جان ؟

مینا سمت منی که میان تشک با چشم های آب دارم نشسته بودم خم شد و با غیظی که میان تمام رفتارش موج می زد ، توپید که:

مینا - مینا جان و درد بی درمون ، هی میخوام زور بزنم ، منطقی فکر کنم ، بعد این چشاتو یادم میاد وقتی گفت زنی ، میخوام بکوبم تو دهنه خون بزنه بیرون ، دلم حال بیاد.

با تماس افتاده روی گوشی حسنا ، که از سمت مادرش بود ، سعی کردم بغض این تو سری خوردن ها را با تمام قوا فرو دهم ، اما این گلوی پردرد یارای درد سهمگینی چون حقارت نبود.

حسنا - مامانم اومده ، من میرم درو باز کنم ، این میون باز هار نشی پاچشو بالا بریا.

گام برداشتن مینا سمت حسنا و فرار حسنا ، لبخند کم رنگی به لبم نشاند.

اما هم چنان حجم بغضم ، پا به جفت میان حنجره ام چنبره زده بود.

مادر حسنا آمد.

سوپ دلچسبی برایم پخته بود.



و حجم بغض من به مانند اسفنجی که آب به جان می خرد ، وزن می گرفت .

دلم مامان را می خواست.

سوپ های او را.

دلم دست هایش را می خواست وقتی که برای چک کردن میزان تبم، روی پیشانی ام می نشست .

من دلم بابا را می خواست.

دلم احوال پرسى ها و آبمیوه به جانم بستن هایش را می خواست.

دلم فرشید را می خواست.

دلم فیلم دیدن و پی اس بازی کردن با برادرم را می خواست.

\*\*\*

دلم می خواست ، امروز را هم می شد بی دغدغه در رخت خواب می خوابیدم و با پرستاری های مادر حسنا ، کمی بهتر می شدم ، اما بهمنی و پیامی که خیلی رک و پوست کنده در آن بیان کرده بود که کارهایم را حتما سر موقع بابد تحویل دهم ، مرا باز به این نیم طبقه شلخته و بی نظم تبعید کرده بود.

دستمال چهل و هفتم را به پوست نازک شده و زخمی بینی ام کشیدم و چشم های درگیر تب و اشکم را به مانیتور دوختم و تمام نفرین و فحش هایی که در زندگی به گوشم خورده بود را روانه جد و آباد و تیر و طایفه بهمنی کردم.

مردک با اُردهای ناشتایش ، دهانم را آسفالت کرده بود.

اصلا وجدان هم نداشت که دلش به حال قیافه نزار و داغان من بسوزد .

طراحی کارت ویزیت استخر مردانه را که به اکانت تلگرام بهمنی فرستادم ، چندباری دستم کشید که چند فحش آبدار هم ضمیمه کنم ، اما نیاز شدیدم به پول ، نگذاشت.

پنج دقیقه ای زمان برد تا صدای قدم هایی روی پله های فلزی بشنوم و در این فاصله چشم های تب دارم کمی با بسته شدن، آرام گرفتند.

کمی در جایم صاف و منظم تر نشستم و با ایستادن و فشار به پاهای بی جانم به بهمنی که در آستانه ورود به این نیم طبقه ایستاده بود ، نگاه انداختم.

پیراهن و شلواری که پوشیده بود ، بهتر از همیشه نشانش می داد. دست درون سینه چلیپا کرد و با لبخند و اشاره سر گفت : بشین ، خستهای.

برای کوتاه شدن حرف هایش ، گفتم : راحتم ، بفرمایید.

= طرح ا خوب بود ولی عالی نبود ، میذارم پای مریضیت ، تا فردا شب فرصت داری اون طوری که در شان پرسنل منه کار کنی .

جا داشت که مینا بود و به قول خودش ، بوم غلتانی لهش می کرد .

مردک چلغوز تازه به دوران رسیده خسیس.

= درستش می کنم.

در حالی گفتم که فحشی نبود که در ذهنم به جانم ننشسته باشد.

= خوبه ، نیم ساعت دیگه بمون می رسونمت ، با این حالت اتوبوس که نمی تونی سوار بشی.

پسر خاله شدن دو خونش بود انگار .

= نیازی نیست ، رامین قراره بیاد دنبالم.

انگار از این حرف زیاد خوشش نیامد که لبخندش ، پاک شد و بی هیچ حرفی از پله ها پایین رفت.

بهمنی را میان بلبشوی زندگی ام کم داشتم فقط.

والا...

حالا انگار آفتاب مهتاب ندیده بودم و متوجه نخ دادن های طناب وارش نمی شدم.

بعد از کار که رامین و حسنا به دنبالم آمدند و من عملا جنازه ام را عقب ماشین رامین ، به حالت درازکش در آوردم ، حسنا به عقب چرخیده با نگاه دلسوزی گفت : بمیرم برات من ، مرده شور قیاف ه بهمنیو ببرن تو راحت شی.

رامین چشم غره ای حواله حسنا نمود و گفت : عزیزم این چه حرفیه؟ حسنا مردمک در کاسه چشم غلتاند و سپس چشم و ابرو آمد که:

حسنا - کشته اون ادبتم آخه ، لامصب یه کم وا بده.

رامین سری به تاسف تکان داد و بعد در حالی که ماشی ن را به راه می انداخت ، گفت : خورشی د اذیتت دوماه دیگه است ، وامم جور بشه ، آوردمت دفتر خودم.

کمی در جایم، میزان تر نشستم و با کیف پول طرح مینیون در دستم روی شانه رامین زدم و نگاه او را از آینه به خود ک شیدم.

- تو تا حالاش هم از برادری کم نداشتی ، نه بهم مدیونی نه نیازی ه خودتو بندازی به عذاب ، فعلا فکر مراسم عروسی باش ، این دختره سر ما رو نخوره برامون کافیه.

صدای خروسکی ام آنقدر خنده دار بود که حسنا به تکه آخر حرفم توجه نشان ندهد و تا آخر م سیر به تمسخرم بپردازد.

رامین که ماشین را برابر رستوران جدید الاحداث حبیب، رفیق شفیقش پارک نمود، حسنا کمی چرخید و به من نگاه انداخت.

حسنا - گفتیم از فردا قراره این جا شاغل بشی، قبلش یه دور مهمونت کنیم با فضا آشنا شی.

لبخند زدم.

من تمام این چند روز مریضی ام، دلتنگ بودم.

دلتنگ مادر و خانواده ام.

من حتی دلتنگ خانه مادر جان و گلخانه جذاب و رویایی اش بودم. دلتنگ بودم و حسنا برای باز شدن گره کور این دل لامروت، از عاشقانههای تنهائیش با مردی که تمام این سالها روی ای وصالش را داشت میگذشت و مرا به خلوتشان راه می داد.

- به خدا راضی به زحمت ...

رامین نگذاشت، حرفم را ادامه دهم و در حال پیاده شدن، گفت: پیاده شو دختر، خودتو واسم لوس نکن.

حسنا هم چشم و ابرو آمد و در حال میزان کردن موهای زیبای اتوکشیده اش، پ یاده شد و من فکر کردم اگر کمی گاهی به خودم می رسیدم، شاید خدا را خوش می آمد.

از ماشین که پیاده شدم و سوز هوا جانم را لرزاند ، شانه بالا فرستم و با چشمک هایی که وزش باد ، اش کیشان کرده بود ، نالیدم که:

- واییییی خیلی سرده که.

حسنا دست گرد کمرم انداخت و هم قدم هم وارد فضای باغ که انگار سرما را ده برابر بیشتر در طبق اخلاص تقدیمان می کرد ، ش دیم. رامین - همه کیوسکا هیتر داره ، حییب حسابی هزینه کرده ، خیالتتخت رسیدیم تو کیوسک گرم ی.

حسنا آرام کنار گوشم در جواب همه حرف های رامین غر زد که:

حسنا - حالا چه پزرف یقش هم میده ، کلا چهار پنج تا دگوری هستن این رفیقاش دیگه ، اون از غیاث غیاث گفتنش که اون از آب دراومد، دیگه خدا این یکیو ختم به خیر کنه ، کلا باید بعد عقد پاشو از این رفیق بازباش ببرم .

غیاث که بد نبود.

فقط آدم من نبود.

کاش مینا و حسنا این را می فهمیدند.

کاش متوجه می شدند که هم سایگی تنها چاره ما در بازه ای از زمان است.

تا زمانی که بابای من رضایت می داد و مادر غیاث از خر شیطان پیاده می شد ، ما مجبور به تحمل این اجبار بودیم.

- بی خیال بابا تو هم ، حالا انگار بیچاره چقدر هم از وردل تو جمعی خوره.

سعی کردم افکار لعنتی ام روی صدایم تاثیری منفی نداشته باشد.

حسنا با چشم های زیبا و آرای ش شده اش ، برایم پشت پلک نازک کرد و من لبخند زدم.  
 البته از آن دست لبخندهایی که تمامش نقاب بود و بس.  
 اگر مینا بود ، بی شک به این لبخندم یک تو دهانی می زد و داد می کشید که بس کنم  
 افکار مالیخولیایی لعنتی ام را.  
 در یکی از کیوسک های میان باغ به اشاره رامی ن مستقر شدیم.  
 فضای مفروش و شیشه هایی که گرداگرد فضای کلبه مانند کیوسک قرار داشت و هیتری که  
 گرممان می کرد و ویوی بی نظیر باغ ، حال خوبی داشت.  
 برای دق ایقی مرا از آن چه درگیرش بودم ، رهای می بخ شید.  
 و من شاید ماه ها بود که از هیچ چیزی لذت واقعی را نبرده بودم.  
 رامین رفته بود به قول حسنا پی رفیق بازی اش و حسنا سر روی پایداراز شده من قرار داده و  
 از شیشه ها به فضای باغ که با ریشه های نورانی جلوه زیباتری هم به خود گرفته بود ،  
 خیره می نگریست .  
 دست به موهای بیرون زده از شالش کشیدم و خیره به منظره ای که او هم درگیرش بود ،  
 گفتم : به نظرت چی میشه تهش؟ - ته چی؟  
 نگاهش را از منظره گرفته و به صورت من دوخته بود.  
 اما من هم چنان به باغ نگاه می کردم .  
 - ته این نقش بازی کردن ، تا کی باید مایه عذاب هم باشیم؟ الان مثلا بابای من  
 طرز فکرش چیه ؟ یا مادر غیاث ، الان جلوی کدوم بی آبرویی گرفته شده؟ الان

غیاثی که افتاده سر لج ، تا کی می تونه منو پابند این شهرستان کنه؟ چرا هیچ  
 کدومشون حواسشون به من نیست؟ سر از پایم برداشت.  
 چشم های آرایش شده اش اشک داشت و این نگاهش ، نگاه مرا به خود ک شید.

- لعنت بهت دختر ، لعنت به این قلب بخشدت ، بریزشون دور  
 ، همه این آدمارو بریز دور ، این لعنتی ا که حرف حالیشون نشد ، ای ن آدما که باورت  
 نکردنو بریزشون دور ، اصلا اگه از من می شنوی همین غیاثو بچسب ، حالا همسایه ، دوست ،  
 شوهر ، نمی دونم ، ولی همینو بچسب ، معرفتش از همه اونایی که پشت سر گذاش تی  
 بیشتره ، ولت نکرد ، نداشت دست روت بلند کنن ، خودش کتک خورد ، درد ک شید ، ولی...  
 انگشت به لب ه ایش چسباندم ، تا ادامه ندهد.  
 طاقت مرور بدترین خاطراتم را نداشتم.

- بسه ، نگو ، ه مین طور مریضم ، مریض تر میشم بهش فکر کنم  
 ، نمیخوام ضعیف بشم ، بای د ادامه بدم ، باید برگردم ، دلم واسه خونمون تنگ شده.  
 اخم کرد و خواست باز چیزی بگوید که ک شیده شدن در کشویی شیشه ای ، نگاه ما را به  
 قامت پوشیده در بافت کرم و شلوار جین آبی رامی ن کشاند .  
 عقب سرش حب یب خان هم بود.  
 شمایل و سبک پوششش خیلی به غیاث شباهت داشت.  
 همان قدر راحت و آسوده وار.

حبیب سلام بلند بالای ی خدمت‌مان عرض نمود و رامین انگار متوجه اوضاع کمی متشنج شد که گفت: چه یزی شده؟

حسنا سر بالا انداخت و برخاسته از جایش، اعلام کرد که می‌خواهد به سرویس بهداشتی برود و به ای‌ن وسیله، رامین را هم به دنبال خود راهی نمود.

من ماندم و حبیب.

حبیبی که همان حوالی آستانه کلبه شیشه‌ای، نشسته و به من خیره نگاه می‌کرد. نگاهش عذابی در پی نداشت.

در شش و بش نگاهش بودم که دهان باز کرد چیزی بگوید اما...

ک‌شیده شدن در شیشه پشت سرش و حضور کسی که ذره‌ای انتظارش را نداشتم، نگذاشت.

لب به هم فشردم و از چشم‌هایی که تماماً خیره من بود، نگاه دزدیدم.

پا بالا گذاشت.

یعنی در سه‌رف‌یق، تیپ‌خیلی‌اداری و باکلاشان را همان رامین داشت و تمام.

وگرنه که این دو مرد برابرم، پوشیده در هودی‌های رنگ و وارنگ و شلوارهای اسلششان، ذره‌ای سختی به خود نمی‌دادند.

حالا ای‌ن میان طرح چاپ شده روی هودی حبیب نگاه من را در ای‌ن بلبشو به خود ک‌شیده بود.



کاریکاتوری از ناصرالدین شاه قجار و قلیان به دست بود این طرح، که زیرش تاریخ تولد و فوت زده و به عنوان معرفی هم یک ناصر داف باز و جرمش تک خوری را مکتوب ساخته و چشم های مرا به گشادترین حالت ممکن، در این اوضاع درآورده بود.

واقعا این حرکت، جالب توجه ترین اتفاق ممکن در این لحظه می توانست باشد.

آنقدری که غیاث از این خیرگی من به هودی حبیب انگار خوشش نیامد و اخطار گونه صدایم زد.

غیاث - خورشید؟!

لحن خورشید گفتنش، آنقدر مالکانه بود که حبیب سر به سمتش بالا گرفت و من اخم به چهره نشاندم.

حبیب - من برم یه سر آشپرخونه.

غیاث - حتما برو.

به گونه ای این جمله دو کلمه ای را بیان کرد که در واقع مضمون نروی با اردن گی بیرون می اندازمت را در خود داشت.

حبیب رفت و او جای حیب نشست.

به پشتی لم داد.

مثل همه آن روزهایی که سفره خانه می رفتیم و راحت لم می داد.

به آسودگی همان روزها و دنیای نزدیکمان نشست و پاهایش را دراز نمود و خیره من ماند.

تفاوت حالمان، عدم حرفی برای گفتن بود.

اصلا من بودن او در این لحظه و در این مکان را درک نمی نمودم.

لب های م را با زبان تر کردم و سعی نمودم به مانند تمام این چند ماه که وجودش را نادیده می گرفتم ، الان هم مبنا را بر این قرار فکری بگذارم.

- بهتری؟

نگاهم را به اسکرین خاموش گوشه ی دوختم ، گوشه گلش شکسته بود و بای د تا آخر ماه با هم بین حالتش مدارا می کردم.

- نذر کردی؟

سوال دومش ، بی تفاوتی ام را کمی دور و نگاهم را به تصرف خود درآورد .

نگاهم ، لب هایش را انحنا داد و گوشه چشم هایش را از خنده ای فروخورده چین انداخت.

لعنت به چشم هایش که در حالت خنده ...

اصلا لعنت به فکرهای من که به وجودشان بال و پر می دادم.

- نذر چی؟

به خنده اش اجازه شکوفایی داد.

و من فکر کردم که انگار زمان ایستاده است .

میان من و او.

میان این کلبه شیشه ای .

میان باغی سرمازده با ریشه های نورانی.

زمان میان ما ایستاده بود.

حداق ل برای من که این گونه بود.

برای منی که که بارها و بارها دلم در ن دیدنش ، دیدار خواسته بود.

لعنت به من و تمام خواسته هایم اصلا.

کاش ی کی در گوشم می کوباند.

کاش مینا بود.

کاش مینا می آمد و س یخ داغ در چشمان بی حیایم فرو می ساخت.

خنده اش که پایان گرفت ، به ستم متمایل شد و خیره در نگاهم گفت : نذر کردی با من

حرف نرنی ؟ شاید هم توبه کردی.

جای تمام احساسات این دل وامانده را غضب گرفت و خواستم جوابی دندان شکن دهم که

رامین و حسنا در کشویی را باز کردند و من به چشم های برق دار حسنایی که این میان ، برایم

نیشخند ردیف می ساخت، چشم غره رفتم .

کاش مینا بود یکی در گوش من می کوباند و یکی در دهان این دختر.

رامین به دیدن غیاث ، کمی اخم به چهره نشاند و این موضوع دل آتش گرفته مرا از دیدن

لبخند گوش تا گوش حسنا ، کمی خنک کرد.

رامین - تو ای ن جا چی کار می کنی؟

لحن و سوالش ، سقلمه حسنا و چشم غره اش را در پی داشت.

غیاث اما خیلی بی توجه و هم چنان خیره من ، گفت : ح ییب گفت قراره بیاین این جا.

رامین و حسنا ، تنگ هم در ضلع شرقی کیوسک نشستند و حسنا در حالی که سر به بازوی  
 رامین تکیه می داد ، گفت : بابت چند شب پیش ممنون که خورشیدو بردی درمونها.  
 این بار نوبت رامین بود که سقلمه نثار عزیز جانش کند و البته در ای ن راستا ، من هم با چشم  
 غره و فحش زیرلبی ام به غضبش کمک ویژه ای نمودم.  
 انگار خشم نگاهم زیاده بود که ماستش را از همین ابتدا کیسه کرد و بعد با اعمال اندکی  
 پشت چشم ، بیشتر به حصار رامین جانش فرو رفت.  
 فاصله اسلامی را هم که ابدای رعایت ن می کردند و ای ن میان هم دلشان برای من مریض  
 احوالی که سرما با وجود هیتتر هم چنان در جانم بود ، نمی سوخت.  
 لعنتی های عاشق بی شعور .  
 البته رامینشان اندکی شعور و فرهنگ و غیرت را داشت ، هنوز.  
 رامین - میذاشتی مریض احواله یه کم حالش بهتر بشه بعد یادش مینداختی بدختیاشو.  
 اصلا رامین را باید قاب می گرفت ی ، می گذاشتی کنج طاقچه ، بس که شعور و متانت و  
 فرهنگ و هنر از بالا و پایینش می ریزد .  
 پوزخند غیاث ، نگاهم را به خود ک شید.  
 چشم های او هم خیره من بود.  
 و روی صحبتش ج ای رامین ، من.

غیاث – باعث بدبختی رو خوب اومدی، ولی هزار برابر از اون اندازه کهاین دختر برای شما مهمه بر ای من عزیزه ، عزیز که میگم یعنی عزیزتر از همه اونایی که هستن و به سرشون قسم می خورم ، باعث بدبختی عزیزمم ، اما من می تونم دل نگرون حالش نباشم .

حفره ای میان قلبم کنده می شد.

حفره ای لبریز از اندوه و غم.

شادی نداشت.

اصلا...

ابدا...

این حفره مالا مال از حسرت و درد بود.

من عزیز زندگانی این مرد بودم ، اما روزگار ما را به همسایگی هم درآورد .

من عزیز این مرد بودم اما خدا بذر عشق را در جان این مرد نسبت به من نکاشت.

که اگر ...

لعنت به اگرهای من.

اصلا لعنت به دل و قلب من که با هر حرفی پیمان کارانش به احداثپروژه ای جدید دست می

زدند.

اصلا کاش مینا بود.

اگر مینا بود یکی در گوش من و یکی ماده در گوش غیاث می خواباند تا این اتصال چشم

های لعنتی که داشت برای نگاه من سوزش به همراه می آورد را قطع می نمود و من می

توانستم به مانند تمام این چندماه که میانمان حرف و سخنی رد و بدل نگشته بود ، دیده

بدردم و خیالم راحت باشد که این مرد را که از قضا باعث بدبختی های من است ، در میان آینده ام جا می گذارم.

ک شیده شدن در شیشه ای و حضور ح بیب که تنگ غ یات نشست و رو به من لبخند گشاده تحویل داد ، باعث شد جو از آن حالت سنگین خارج شود.

رامین – آمار همه مشتری اتو می دی به ر فیقات؟

حبیب نگاه میان غیاث و من و رامین چرخاند و بعد باز لبخند گوش تا گوشش را تکرار نمود. آخ که اگر مینا بود ، می گفتم جفت پا در حلق ای ن مردک هم برود ، تا این قدر دندان های کامپوزیت شده اش را به رخ نکشد با آن کارهای اشتباه و بچگانه اش.

\*\*

با تمام بی اشتهایی ام به سوپ قارچ سرآشپز نتوانسته بودم نه بگویم و حالا سنگین شده از بار این غذای خوش طعم و گرم و دل ان گیز ، میان هوای سرد باغ ، به بحث میان رامین و غ یات بی حوصله گوش می دادم.

واقعا می خواستند تا ته دنیا ای ن بحث مزخرف و لعنتی را ادامه دهند ؟ هر چقدر هم همسایه ، اما منطق موضوع این بود که تا همی ن جا هم زیادی مزاحم خلوت عاشقانه رامین و حسنا شده بودم.

و وقتی م سیرم با همسایه ام ی کی بود ، چه نیازی که خودم را باز میان عاشقانه های آن هم ، از نوع شبانه حسنا و رامین بیندازم.

سمت زانتیا سفیدرنگ پرخطر که قدم برداشتم ، گفتم : رامین من میرم ، حسنا دیرش شده ، خاله نگران میشه . ، شب خوش.

و با باز کردن در سمت کمک راننده و نشستیم و بستن یک بای با یلوس تنگ تمام این کارها ،  
 اخم رامین و لبخند گوش تا گوش حسنا و نگاه مهربان غیاث را به جان خریدم.

بحث هم چنان دو دقیقه ای طول ک شید و آخر که رامین دید حریف من نمی شود ، گفت تا  
 ی ک ربع دیگر منتظر تماس من است که سالم به خانه رسیده ام و این میان دیگر غیاث پار  
 وی گاز گذاشت و غضبش را این طور تخ لیه کرد.

سکوت میانمان دو دقیقه ای طول ک شید و من عاصی از حجم این فضای سنگین ، دست به  
 سیستم آشن ای ماشینش بردم و سعی کردم به اول ین موزیک پخش شده گوش دهم.

" نشد با شاخه هام بغل کنم تو رو نشد نشد نشد برو برو اراده داشتم بدون کاشتن که  
 عادتت بدم به ریشه داشتن که عادتت بدم یه گوشه بند شی به مبتلا شدن علاقه مند شی " من  
 غیاث راه یچ گاه در حصار نک شیدم.

حتی دست ها یش را هم لمس نکردم.

لعنت به این علاقه که هنوز ، ج ایی در من ریشه داشت.

لعنت به تمام من که با وجود همه کینه ام باز هم ریشه اش گاهی میل به سبز شدن می  
 گذاشت.

" نشد که از دلم جدا کنم تورو نشد نشد گلم برو برو برو نشد که بی دهن صدا کنم تورو تمام  
 حرف من برو برو قدیما هر گلی شناسنامه داشت تموم میشد و بازم ادامه داشت "

شناسنامه ام آن وقت ها مال خودم بود و حال درگیر نام این مرد.

مردی که با تمام قساوت قلبی مادر او و وال دین من به این مرحله رسید.

با ذهن شکاک آن ها که ما گناهگار عالم و آدم بودیم.

" تو شیشه گلاب تو شعر شاعرا تو گل فروشی ها تو جیب ابراهیمون کسا که از تو باغچه  
چیدنت توی خیالشون ادامه میدنت نشد که از دلم جدا کنم تورو نشد نشد گلم برو برو برو "  
چقدر اشک ریختم که ما در زمان نادرست ، در مکان اشتباهی بودیم.  
چقدر غیاث کتک خورد و ناله سر داد که به خدا و پیغمبر ، من تنها تاوان دردهای او را داده  
ام.

چقدر بابا ، بد به صورتم سیلی زد.

چقدر مامان نفرین سر داد.

چقدر مادر او بر ای عقد سوریمان ، حرف بارش کرد.

و چقدر زخم های عمیق ، مرگ تدریجی به همراه داشتند.

" نشد که بی دهن صدا کنم تورو تمام حرف من برو برو برو تو داری از خودت فرار میکنی  
داری با ریشه هات چیکار میکنی برو برو ولی به رسم یادگار شناسنامه ات رو تو خونه جا  
بذار " قلبم درد می کرد.

نه از آن درهای جسمانی .

نه...

قلب من مالمال پر از رنج نامی دی از عزیزانم بود.

قلب من رنج دیده ی از چشم افتادن بابا و مامان بود.

قلب من زخم خورده سیلی مادرم بود و تفی که برابر پاهایم روی زمین انداخت.



- سردت که نیست؟

نگاهم را از شیشه بخار گرفته کنار دستم گرفته و با همان اشک ها به صورت او دادم.  
اشک چشم هایم ، اخم هایش را در هم و پس از لختی او را با راهنما زدن ماشین ، تر غیب به ایستادن کنار خیابان کرد .

به سمتم چرخید.

کمرش را به در ماشین تکیه داد و من با همان گردن کج شده ، خیره اش شدم.

من هر چقدر هم خودم را گول می زدم ، ته ته وجودم می دانستم ای ن مرد هم ، بازی خورده آن اتفاق شوم است.

چشم های او هم انگار اشکی بود ، وقتی گفت : تباخت کردم خورشیدم ، به غروب رسوندمت ، من کثافت ، من لعنتی ، من آشغال ، کاش می اومدی می زدی تو صورتم ، شاید کمی دلم آروم می گرفت.

سر از پشتی صندلی کندم و پ یشانی به زانوها یم چسباندم و با تمام جانم زیر گریه زدم.

با تمام حق و بغضم .

مریض شده بودم.

محتاج محبت بودم.

و مادرم نبود که بفهمد.

دلم حصار می خواست.

دلم اتاقم را می خواست.

دلم شناسنامه سفیدم را می خواست .

دلم اصلا تمام روزهای قبل از آشنایی با غیاث را می خواست .

امروز بهمی نیامده و من با سردردی که هنوز از شب قبل ، دامن گیر تمام کارهایم بود ، با دو طراح کارت ویزیت جدی د که ارد داده بود ، دست و پنجه نرم می کردم.

بالای ب یست و پنج طرح را از صبح که پشت سیستم نشسته بودم تا این لحظه رد کرده بود ، مردکی که ن می دانستم اسم لعنتی اش را چه بگذارم .

صبح هم با رستوران قبلی تماس حاصل نموده و با ارادت و ک می اشک چشم ، تسویه حساب کرده بودم.

جناب حبیب هم خودشان شخصا تماس گرفته و فرموده بودند ، رستوران آخر هفته باز می شود و اگر بهبود پیدا کردم حتما به سراغشان بروم.

لحن صحبت و میزان صمیمت بامزه اش ، را به سمع و نظر مینا رساندم البته با سانسور از قضیه دیشب.

دیشبی که باقی راه بازگشت ، هر دو در سکوتی تلخ فرو رفتیم.

دیشبی که خداحافظی هم به جان دردهای هم نریختیم.

مینا که از چند و چون ماجرای کار جدیدم آگاه شد ، اعلام نمود آخر هفته برای رویت محل جدید و صاحب کار نو ، حتما با گل و شیرینی خدمت می رسد.

حسنا را هم که از حرف های مینا آگاه کردم ، او هم نظر بر این داشت که اصلا من بای د آخر هفته هر دو را به خاطر کار جدید و صاحب کار نو ، به صرف شام آن هم پیتزا پیرونی و سوخاری مهمان کنم .

دست که به صورتم ک شیدم و طرح آخر را برای بهمنی ارسال کردم ، دستم به تایپ رفت .  
 " آقای بهمنی دیگه بهتر از این رو من نوعی ، نمی تونم انجام بدم ، ملتفت کردن مشتری دست شما ، من تلاش خودم رو بیشتر از حدی که باید و شما به من حقوق میدین انجام دادم ، روزتون خوش . " از پشت سیستم که برخاستم و در جال پ ایین رفتن از پله ها از همکارانم خداحافظی کردم ، برای گوشه ام از سمت بهمنی پیام رسید .

اسکرین گوشه را برابر صورتم گرفتم و با بینی چین انداخته و ذهنی که لبریز از فحش به جد و آباد داشته و نداشته اش بود ، متن را خواندم .

" شما وظیفه داری انجام میدی ، تو ای ن شهرستان هم بهتر از من کسی حقوق نمیده ، من خیلی دارم باهات راه میام دختر خوب ، حالا راه اومدنم دلیل شخصی داره ، نباید که تو سوء استفاده کنی . "

مردک چندش ناک لعنتی با آن شخصیت خ سیسش را می خواستم وسط حیاط خانه حاجیه سلطان خانم ، دار بزنم .

اصلاش یطان می گفت ، بروم راپورتش را به مینا دهم تا جسارتا خشتکش را روی سرش بکشد .

شاید هم بای د به حسنا می سپردم تا به سوپرمن همیشه در صحنه اش ، رامین سوسل خودمان ، بسپارد یک گوشمالی درست حسابی این بهمنی الدنگ را دهد .

اگر آن روزهای گل و بلبلم با غیاث بود که بدون فوت وقت ، او را بر سر بهمنی خراب می کردم.

مثل آن روزی که منتظر غیاث آبمیوه به دست ، گوشه پی اده رو نزدی ک دانشکده ایستاده بودم و ماشینی مزاحمم شده بود.

آخ که غیاث چه بر سر راننده آورد.

دلم برای غلط کردم گفتن های مردک چقدر سوخت.

از عرض خیابان گذاشتم و به صدای بوق کشداری که زده شد ، توجه ی نشان ندادم.

هنوز هم ناراحت پیام بهمنی بودم.

او مرا برده زرخیدش فرض می کرد؟

بوق کشدار ، بار دیگر هم سمفونی وار خود نشان داد و نگاه مرا به زانتیا سفید رنگی که تا من فاصله ای نداشت و راننده آشنایش با اخم از پشت فرمانش ، خیره ام بود ، افتاد.

انتظار حضور بهمنی را برای انتقام حرف هایم داشتم ، اما این مرد در این لحظه را نمی دانستم کجای دلم جا دهم.

به بشقاب یکبار مصرف لبو و شلغمی که روی پایم قرار داشت ، خیره نگاه می کردم.

بخاری که از آن بر می خاست ، زیر خاموش و روشن شدن تابلوی نئونی یک مغازه از ورای شیشه جلوب ماشین ، صحنه جذابی برای شکم گرسنه من بود.

از گوشه چشم به او که بی خیال ، ظرفش را به اتمام محتویاتش نزدیک می کرد ، نگاهی انداختم و با دودلی چنگال پلاستیکی را به دست گرفتم و در شلغم خوش عطر کوچکی فرو بردم.

شلغم را که درون دهان ، گذاشتم ، او بدون هیچ مقدمه ای پرسید:

" چقدر بهت حقوق میده ؟ اصن این مرتیکه خسیس ، حقوق میده ؟ بی شک منظورش بهنام بهمنی بود ، از مردک خسیسی که به لب راند.

شلغم خوش طعمی که میان دهانم ماسیده بود را با چند بار جویدن کوتاه ، پایین فرستادم و در حالی که گردن به سمتش می چرخاندم ، سعی کردم لحنم هیچ لغزشی به خود راه ندهد.

" قرار بود ، فقط همسایه باشیم ، همون طور که به خونواده هامون قول دادیم ، همون طور که به هم قول دادیم ، پس یه همسایه از اون یکی نمی پرسه حقوقش چنده ، کل مراودشون می تونه یه سلام و علیک ساده باشه ، الان همسایتم که تو ماشینت نشستم ، چون مسیرمون یکیه، تعارفتو قبول کردم چون همسایه ها نون و نمک همو می خورن ، پس بیا همسایگیمونو خراب نکنیم .

و برای افشا نشدن بغضی که داشت می رفت ، حضورش را اعلام کند، تکه لبویی در دهان چپاندم.

اصلا کاش تمام مشکلات من به بهمنی و خساست و وجود نحسش برمی گشت .

یعنی اگر جان داشتم و این بغض نبود ، با پیام بهمنی سروقت رامین میرفتم و او را مطلع می نمودم و با فکل موهایش او را در جان بهمنی می انداختم.

صدای خسته و خش دارش نگذاشت ، در دنیای کتک های رامین و بهنام غوطه ور شوم.

= تو واسه من همسایه نیستی ، تو همدمی ، خودی تر از همه ، من با تو می تونم بشینم از هر دری حرف بزنم ، با تو یادم میره جنسیتمو ، حالا میخوای فک کنم شعار میدم یا حرفم ناحقه رو مختاری ، اما من با ت و حالم خوشه ، وقتی بعد از این همه وقت یه جرقه می خوره که بتونم پیام سمتت ، نمی تونم بشینم و این جرقه رو شعله نکشونم ، تو می تونی از من بیزار باشی ، می تونی منو باعث بدبختیات بدونی اما من حالم با تو خوشه ، من با تو همه رو فراموش می کنم ، من با تو خودم هم فراموش می کنم ، من با تو فقط تو میشم.

یک پر و خالی شدن عجیبی در حوالی سینه ام آن هم سمت چپ ، اتفاق افتاد.

من حالم با هر حرفش هم خوش می شد هم بد.

من در گیر و دار درد و زجر میان هجای حرفش ، دست و پا می زدم.

نگاهم را باز هم به سمتش دادم.

ته ریشش بلندتر از همیشه بود و این موضوع به پختگی چهره خسته و غم دارش کمک ویژه ای می نمود.

کمرم را به در ماشین تکیه دادم.

و او کامل به سمتم چرخید.

خیره در نگاه هم دیگر بودیم.

دنیا انگار می خواست بایستد.

سر روی شانه کج کرد.

بغضم داشت ، باز می گشت.

= حال م باها ت خوشه خورشید ، حالم با تویی که حالتو بد می کنم ، خوشه.

و چشم بست .

بعض من هم میان گلویم نشست.

دست به پیشانی ام ک شیدم و در پاسخ حرف ه ایش، لب به سخن باز کردم .

- من و تو همسایه ایم ، این عوض نمیشه ، عوض نمیشه چون ما تقدیرمونو قبل از اون شب ، خیلی قبل تر از اون شب از هم جدا کردیم ، ما رشته دوست یمونو بریدیم غیاث ، اونقدر عمیق بریدیم که تو یاد ت رفت من هستم ، حالم چطوره ، کجای این دنیام ، من اما به مو بند بودم تا اون شب ، به موی اون رشته ، بند بودم که الان تو هچلیم ، که درد داریم ، که اگه نمی اومدم حالمون خیلی بهتر بود ، که اگه نمی اومدم ، تو نشسته بودی جلوی من با یه ظرف شلغم و لبو و از محالات حرف بزنی ، من آدم مهربونی بودم غیاث ، اما از اون شب به بعد من جا موندم میون تلخی روزگار ، میون نامروتی آدمایی که اولین بار بود به تورم می خوردن ، میون نفرینای مامانت ، میون تفی که جلوی پام انداخت و تو نفهمیدی ، که به خدا اون تف از سیلی بابام و زجر حرفای مامانم بیشتر درد داشت ، که ناحق بود ، که به خدا اگه ببخشم هم تا عم ری که تو طالعم هست ، فراموش نمی کنم.

غمگین و پر درد، تکه ای دیگ ر لبو به دهان گذاشتم تا بغضم ، ج ای یبرای عرصه وجود نداشته باشد.

دست بزرگش که درون ظرف من رفت و تکه آخر لبو یم را برداشت ، نگاه تا چشم هایش بالا ک شیدم.

چشم هایی که اشک داشت .

من غیاث راه یچ گاه با چشم های گریان ندیده بودم.

کاسه چشم هایش سرخ بود و غرق اشک.

دلم خون می شد.

با تمام نگاهش.

با تمام دردی که در جان چشم هایش روی تنم می ریخت.

من و این مرد ، در مکان اشتباه ، در زمان اشتباه با هم آشنا شدیم.

من و این مرد ، در مکان اشتباه ، در زمان اشتباه درگیر اتفاق شوم زندگیمان شدیم.

لب گزیدم و چشم بستم روی دریای چشمانش .

- یادت ه یه روز ، میون دلتنگیات بهم گفتی دردو از هر طرف بنویسن میشه درد؟ من با

تو آشنا نبودم ، دنیا با تموم سخ تپاش و فشاراش یه گذر بود ، با تو آشنا شدم ، اونوخ تو

خودم شدم ، نه که شعار بدم ، نه که حرف قشنگ بزnm ، من با تو مسکن پیدا کرم ، مسکن

دردا مو ، دردای من با حرف زدن از واقعیتا آروم می شد.

چشم که گشودم و قطره اشکم که ریخت ، در جایش چرخید و ماشین را به راه انداخت.

با پشت دست به چشم هایش کشید و بعد از سخنرانی غرایش با ته خنده ای که صدای خش

دارش را در دلبرانه ترین حالت ممکن به جان غرق بهت من از حرف هایش می نشاند ، گفت

: میگن مرد گریه نمی کنه ، قدم می زنه.

لب گزیدم و اشک های م بیشتر باریدن گرفت.

جای م پنا خالی که می آمد یکی از نر و ماده هایش را نصیب صورت من می کرد .



مینا آمده بود تا مثلا ، مرا در اولین روز کاری ام در رستوران حب ی بهمراهی کند و به قول حسنا اصلا و ابدا هم من نمی دانستم که او خی لی کنجکاو است تا رفیق شفیق جناب غیاث را ببین د.



تنگ هم روی زمین دراز ک شیده بودیم و به سقف خیره نگاه می کردیم.  
مینا مدت ها بود که از پسر خاله خارج ن شینش حرف نمی زد.  
اصلا ه بیچ وقت درست و حسا بی از او نگفته بود ، اما من می دانستم نزدیکی زیادی از کودکی میانشان جریان داشته اشت.

و حال این کم شدن چت های گاه و بیگاهشان و عدم صحبت مینا حت ی به کم هم از او ،  
برایم کمی عج یب بود.

من آن قدر این روزها درگیر خودم بودم که از دوستانم غافل شده بودم.  
به پهلو سمت مینا چرخیدم و دستم را زیر سر جک زدم و خیره به نی م رخ او که این روزها  
به خاطر رژیم و باشگاه ، خیلی لاغر تر شده بود ، گفتم : م ینا؟  
هوم ی زیر لب گفت و گردن به سمتم چرخاند.

- پسر خالت ازش خبری نیست؟

او هم به مانند من به پهلو چرخید و دست زیر سر جک زد و با حال تی که ذره ای ناراحتی و  
دلتنگی نداشت ، گفت : اون دوست پیدا کرده ، با هم هم خونه ان ، وقت منو نداره.

چانه جلو دادم و نگاهم را بند یق ه اسکی پلیورش کردم .

- چه خبره که تو با پ یام و تلفن وابسته نمی شی ، من اگه تو بودم ، اگه یه کم هم شده مثل تو بودم ، اوضاع الان این نبود ، اگه حتی به کم هم دل رحم نبودم باز اوضاع این نبود. با دستی که میان سرم کوید ، به خنده افتادم.

لعنتی را انگار خدا فقط آفریده بود که موجب شادی من ، میان غم هایم شود.

صدای خندان ، در اتاق با سقف طاق ی شکل انعکاس پیدا می کرد و من دل خوش این بودم که بهمنی ، فردا را کلا تع طیل نموده بود.

حالا این میان به قول مینا ذره ای هم بابت فوت مادر بزرگ مادرش ناراحت نبودم. خدا مرا ببخ شید.

اما به قول مینا ، دیگر طرف از حضرت نوح ، دو سال کوچک تر بوده و حتما آدم خوبی در زندگیشان نام برده می شده که با مرگش هم موجبات تفریح و خنده ما را فراهم کرده است. در گیر و دار خنده هایمان بودیم ، که تقه هایی به در ، مینا را در جایش نشاند و لب مرا میان دندان هایم ک شید.

از صحبت این دوبار ا خیرم با غیاث ، چیزی به مینا نگفته بودم و م ی ترسیدم از این که باز به رویم بکوبد ، باعث و با نی تمام بدختی های ای ن لحظه ام ، دل رحمی بی سابقه ام در مقابل ا ین مرد است .

بی توجه به نگاه شاکی و ناراحت مینا ، از جا برخاستم و چادر گل دار نزدیک در را از روی پشتی برداشتم و در حال سر زدن ، رو به مینا ، آرام گفتم : دعوا راه ننداز ترو سر جدت ، بذار بره راحت بخوابیم ترو خدا.

با فح شی که داد ، عصبی چشم بستم و آرام در را گشودم و سوز سرمای زمستانی را به جان ک شیدم.

مردی که برابرم با کیسه مقوایی در دستش ، ایستاده بود و خستگی از تمام صورتش می ریخت ، به رویم لبخند زد.

نگاهم را بین بسته در دستش و صورتش چرخاندم و او با همان لبخند خسته ، گفت : سلام هم که دیگه تو کارت نیست.

ابرو بالا انداختم و به لحنش که داشت موجب لبخندم می شد ، اجازه پیشروی ندادم.

- اوم دی ، سلامت کنم بری؟... نذر داری؟ خندید.

از همان خنده های خاصش.

از همان ها که مینا می گفت ، بی شک به خاطر حضور لعنتیشان ، دل من رفته است.

چادر را میان دستم شل تر گرفتم و کمی روی موهایم سر خورد.

و خنده او رفته رفته با خیرگی به اندکی از موهای من پایان گرفت.

نگاهش هیچ حس بدی نداشت ، اما من چادرم را باز جلوتر ک شی دم.

- چرا...چرا جلوی من حجاب می گیری؟...من شوهرتم .

و آوار شدن مینا ، بر سر غیاث ، اجازه ه بیج حرفی را به من نداد.

مینا که به سختی از کنار تن من که در آستانه در ایستاده بودم ، گذاشت و با کوبیدن کف دستش تخت سینه غیاث ، او را به عقب هل داد ، چشم های مرا از جمله غیاث هم به دریدگی بیشتر دعوت کرد.

آخ که من خراب این اتفاقات یک دفعه ای بودم که مینا مسببش می شد.

مینا – اووووووی مرتیکه...هزار و شونصد بار تو صورتت داد زدم که با ای ن حرفات دختره رو از راه یه در نکن ...شوهر شوهرت هم جمع کن بری ز واسه خواهونش...ملفتی؟ صورت خندان غیاث و شانه هایی که می لرزید ، داشت مرا هم به خنده دعوت می کرد . این لات بازی ه ای مینا را بای د حسنا هم به چشم می دی د تا وقتی من می گفتم ، مرد فقط مینا ، به ریشم نخندد.

مینا – کوووووفت ، کجاش خنده داره؟...دارم بهت میگم دم و دقیقه مزاحم این دختره نشو . غیاث کیسه مقوایی را بالا گرفت و در حال تاب دادنش ، گفت : سوخاری گرفتم از همون جایی که دوس دارین...باز برم گم شم؟ پریدن گوشه چشم مینا ، لبم را به گزیدن واداشت. دخترک شکموی لعنتی ، چه مرا هم راحت می فروخت.

مینا که پاکت را چنگ زد و بعد پشت به غیاث ، سمت اتاقمان رفت ، به من توپید که:

مینا – خدافظی کردی میای تو اتاقاااا...بشمر سه.

مینا رفت و باز من ماندم و غیاث.

غیاثی که لبخندش این بار کمتر خستگی داشت.

دست به جیب های شلوار اسلشش گرفت و با سری کج شده، ی ک قدم به جلو برداشت .

- نگف تی...چرا جلو من حجاب می گیری؟ نگاه از  
چشمان خندانش ، گرفتم.

این رشته باز داشت به هم گره می خورد.

و من با ید دست به تبر می زدم این بار ، تا اتصالی شکل نگیرد.

- چون تو نامحرمی...یه اسم تو شناسنومه ، اون هم وقتی بعد طلاق حذف میشه ، محرم شدنی  
نیستی...حداقل تو شرع ذهن من ، محرم شدنی نیست...من هیچ وقت نخواستم تو شوهرم بشی...  
نه وقت ی زوری تو اون محضر با چوب و چماق نشستیم به بله گفتن.

و از چشم های غمگین شده غیاث ، دل کندم.

دل کندم و در بستم و پشت در ، برابر نگاه حیران مینایی که مشتی قارچ سوخاری در دست  
داشت ، فرو ریختم.

\*\*\*\*\*

حسنا صدای اسپیکر دستی را بالاتر برد و در حال قر دادن سمت مایی که بند میزان کردن  
زنجیر چرخ دوچرخه رنگ و رو رفته کنار دیوار انتهایی حیاط بودیم ، قدم برداشت.

- به جا این چرخ داغون ، بی این یه کم برقصین ، نکنه خدا خواست و تو این فک و فامی ل  
دیوونه رامین دوتا ننه دوما ، چششون شما رو گرفت .

این که مرا هم در این فرآیند قاطی می کرد ، بیشتر از کل جمله اش خنده داشت .

به واقع هیچ کس ازدواج من و غیاث را انگار به رسمیت نمی شناخت.

مینا کمر راست کرد و در حال دست ک شیدن به پیشانی اش رو به حسنایی که با مانتو و  
مقنعه و قر مانده در کمرش منظره بی اندازه خنده داری بود ، چشم غره رفت و گفت : کلا تو

اون فک و فامیل داغون یه آدم حسابی بوده که گیر توئه ناحسابی افتاده ، نمیخواد بذل و بخشش قوم اعجوج معجوج شوهر ذلیل شدتو واسه ما بیای.

حسنا که عقب کمر مینا پرید و جیغ مینا را به راه انداخت ، خندیدم.

لعنتی ها استاد این بودند که میان غم های بی شمارم هم مرا بخندانند.

سوار دوچرخه که شدم ، مینا گفت : دختر ای ن خرابه ، دو متر بری با جمجمه له شده باید بب ریمت غسالخونه ها!!!!.

بی توجه میان حیاط با دوچرخه راه گرفتم .

بابا برایم دوچرخه نمی خرید.

می گفت زیاد خوشش نمی آید در محیط کوچک شهرمان ، ک سی مرا دوچرخه سوار ببیند.

البته من گاهی با فرشی د دور از چشم بابا در حیاط خانه مادر جان دوچرخه قدیمی بابابزرگ را برداشته و سواری می کردیم.

پدال را پا زدم.

خورشید ، نور د یگری داشت .

طور دیگری بود.

انگار قشنگ تر می تابید.

موهایم در باد شناور می شد.

و حسنا و مینا کلکل می کردند.

شاید این لحظه مهم نبود ، چه چیزهایی از سر گذرانده ام.

چه ترس هایی داشته ام.

این لحظه انگار فقط خودم بودم و آرزوهایی که داشتم .

من به تهران می رفتم .

دانشگاهی که دوست داشتم را برای ادامه تحصیل هدف قرار می دادم.

و...

پاشیده شدن مقدار زیادی آب به صورتم و جیغی که از پس آن از حنجره‌ام بیرون جهید ،

باعث فحش های زیباییم به جان مینایی شد که شلنگ نزدیک حوض را به دست گرفته و

موجب قطع رویاپردازی های من شده بود .

خنده های حسنا را هم با فحش جواب دادم و هم چنان مینا در موضع خودش باقی بود.

- خ یس شدم عوضی.

خنده های حسنا یک دفعه قطع شد.

مینا هم سر شلنگ را پایین گرفت.

و من چقدر خوشحال شدم ، که داد و بیدادم کارساز بوده است.

اما...

جهت نگاه مینا به کمی پشت سر من ، باعث شد گردن بچرخانم.

ترسیده هین کشیدم و دست به قلبم گرفتم .

اما...

او...

اویی که به فاصله چندمتر کوتاه در آستانه هشتی خانه ایستاده بود و مراخیره و بدون ذره ای خودداری نگاه می کرد .

او...

او انگار در این عالم نبود.

انگار ج ای دیگری سیر می کرد .

از روی دوچرخه پایین آمدم.

سعی کردم زیر نگاه خیره این مرد ، نلرزم.

دوچرخه را به دیوار تکیه دادم و سمت اتاق پاتند کردم.

حالا العهد همی ن امروز هم من باید موهایی که از شب قبل بافته بودم را باز می کردم و در م سیر باد می گذاشتم؟

\*\*\*\*\*

رستوران حبیب خیلی شلوغ تر از انتظارمان شده بود در روز افتتاحیه.

مینا هم که تنگ دل من پشت صندوق نشسته و یک ریز برایم غر می زد که اگر بخواهم به

کارم ادامه دهم و شام مورد علاقه او ، تمام شود مرا سر می برد.

من اما هنوز ...

هنوز منگ بودم.

منگ خیرگی غیاث.

منگ چشم و ابرو آمدن های حسنا ، حتی حالا که از این فاصله در کنار خانواده خود و همسر

آینده اش در یکی از کیوسک های نزدیک صندوق ساکن بودند.



- مینا؟

سر از گوشی اش برداشت و بی حواس گفت: هوم؟ - میگم...

- نگو.

خیلی قاطع گفت.

بی شک می دانست، درگیر روی اپردازی های ب یخود هستم.

درگیر تحلییل نگاه غیاث هستم.

درگیر نامش هستم.

- خب بذاری ی ه کچولو بگم.

- نگو تا تو جمع کتک نخوری.

چشم غره رفتم و به مشتری بعدی که برای حساب سفارشش آمده بودم، رسیدگی کردم.

موزیک شاد سنتی ایرانی، فضای باغ را گرفته بود و این تکاپویی که جریان داشت، مرا به یا

د تمام رستوران رفتن هایم با غیاث می انداخت.

ما در د نیای کوچک خودمان خوش بو دیم.

حالا او عاشقم نبود و ن می شد هم مهم نبود.

ما رفیق هم بود یم.

ساعت ها برای هم از هر دری حرف می زدیم.

و چقدر من محتاج یک حرف زدن طولانی با چ نین رفیقی بودم.

- مینا ؟

- بنال.

چشم غره رفتم باز و او گوشی را روی میز اداری من انداخت و به سمتم چرخید و خیلی جدی توپید که:

- خب من می دونم دردت چیه...دردت درد منه...اون پسر...اونی که امروز محو تو بود غیاث گذشته نیست...اما...تو بای د برگردی...وگر نه ....

حرف هایش به باورم ن می نشست.

و ننشست وقتی صدای حبیب ، میان نگاهمان خط انداخت.

حبیب - ببخشید مزاحم شدم.

به قول حسنا ، جا داشت که در این شرایط وانفسا بگویم پی شی تو را بخورد که اینقدر ملوسی.

مینا خیلی شیک در جایش نشست و گفت : خواهش می کنم ، بفرمایید.

حبیب لبخندی زد و خیلی مودب طور ، جوری که به وجنات پوششش نمی خورد ، پاسخ داد که:

حبیب - من حواسم از شما پرت شد ، گفتم بچه ه ا پکیج و ی آی پی امشبو براتون آماده کنن ، اما اگه...

مینایی که گرسنگی انگار زیاد از حد به وجودش فشار وارد کرده بود ، بدون فوت وقت گفت : مشکلی ن یست.

لب گزیدم و ح ییب ، لبخندش را به چشم هایش هم رساند.

آخ که اگر حسنا بود، یکی در دهان مینا می کوبید، دل من شاد می شد.  
 اصلا این دختر فقط با یک پیشنهاد خوراکی کوچک می توانست، آدم هم بکشد.  
 حیب که رفت، از جا برخاستم و با چشم غره ای که در جان چشم ها یم بود، گفتم: اولاً که  
 غیاث تو چشاش چیز خاصی نبود، فقط مته من دلتنگ رفاقتمونه...دوما، اینقدر شکمو  
 نباش...سوما، من یه لحظه میرم سرویس بهداشتی، برمی گردم.  
 برایم چشم و ابرو آمد و یک فح شی ضمیمه کرد و من از کنار دیوار کاهگلی که با ریشه های  
 رنگی جلوه ای زیبا داشت، راه گرفتم.  
 حرف های مینا را باور نداشتم.  
 اما نگاه غیاث...  
 من تا به حال از غیاث، نگاهی به این شدت حیران ندیده بودم.  
 اصلا نگاهش این بار با خیرگی اش به سمیه هم تفاوت داشت.  
 میانه راه ایستادم.  
 خسته بودم.  
 خسته افکاری که داشت، تمام جانم را می خورد.  
 این میان، دلتنگ هم بودم.  
 دلتنگ مامان و بابا.  
 شب های پنج شنبه دلتنگ تر می شدم.

گوشی را از جیب مانتویم بیرون کشیدم و میان گالری به عکس خانوادگ یمان که مربوط به تولد فرشید در سال پیش بود ، خیره شدم.

کاش مامان و بابا حرفم را باور می کردند.

کاش...

- خورشید؟

نگاهم با بهت و ترس به سمت چپم چرخید.

غیاث در تاریک و روشن نور ریشه ها ایستاده بود.

چشم هایش ، همان نگاه ظهر را داشت.

و من ن می دانستم معمای این نگاهش را کجای این دل وامانده بگذارم.

به سمتش چرخیدم.

گوشی را پایین آوردم.

و خیره در چشم هایش ، گفتم : بله؟ فاصلمان

را تقلیل داد.

خیلی بیشتر از آن که فکر کنم .

از جایم تکان نخوردم.

شاید در این لحظه ، میان دلتنگی های بی شمار و قلب گرفته ام ، به ای ن نزدیکی نیاز داشتم .

به فاصله سی سانتی از من ایستاد.

خیره چشم های هم بودیم.

- خسته ای ؟ خسته بودم.

خیلی.

به وسعت چندماه تنهایی.

- کمی.

دروغ که حناق نبود.

- من هم خسته ام ، دلتنگم....دلتنگ تو.

پوزخند زدم.

سر پایین گرفتم و از کنارش گذشتم .

او اما پر شالم را گرفت .

ایستادم.

دوشادوش اما در جهتی مخالف.

- خورشید؟

- بله ؟

نگاهش نکردم.

- گفته بودم ، تو خیلی خوشگلی؟ و قلب من سقوط کرد.

\*\*\*\*\*

در فض ای محدود ماشین ، به او که فرزندفرزین گوش می داد ، خیره نگاه می کردم.

مینا به اصرار حسنا ، شب را خانشان می گذراند و من به بهانه خستگی زیر بار این شب ن شینی نرفته بودم.

می خواستم بروم خانه و برای مامان ، چند وو یس پر و پیمان ضبط کنم و برایش بفرستم و از هفته ای که گذشت بگویم.

و وقتی غیاث بعد از رفتن دخترها ، پ پیشنهاد داد که با هم به خانمان برگردیم ، قبول کردم . می خواستم با او هم حرف بزنم.

می خواستم حالی اش کنم ، من علاقه از روی اجبار و ترحم نمی خواهم .

اصلا من محبتش را نمی خواستم .

این مرد برای من تمام شده بود.

حالا دروغ بود پ این حرف ها را نمی دانستم ؛ اما نیاز بود او بفهمد که دیگر بین ما ریشه مهر ی پان می گیرد.

= غیاث؟

با چشم هایی که تمام امروز ، حال متفاوتی داشت ، نگاهی روانه ام کرد و گفت : جون ؟ دست به صورتم ک شیده و شال طوسی رنگم را جلوتر آوردم و سعی کردم این میان به نگاه او که بند موه ای بیرون زده از شالم بود ، توجهی نشان ندهم.

= تو امروز...

در کوچه باغی ناآشنا پ یچید و باعث شد ، کلامم قطع شود.

ماشین در انتهای کوچه متوقف شد و او چراغ درون اتاقک را روشن کرد و کامل به سمتم چرخید .

از این کارهایش سر در نمی آوردم و او انگار ذهنم را خواند که گفت : خواستم حرف بزنی بعد من بتونم حرف بزnm...نشه مثل همیشه که تو حرف می زنی و نوبت من فرار تو همیشه.

و در ادامه با لبخندی که گوش ی لبش جا گرفته بود ، خیره در صورتم ادامه داد که:

= داشتی می گفتمی...من امروز...

لب هایم را با زبان تر کردم و نگاه به لب های تر شده ام ، بند شد.

این کارهایش داشت مرا عصبی می کرد .

این مرد را انگار یک روزه عوض کرده بودند.

و من ن می دانستم از دستش به کجا بگریزم.

= غیث تو امروز عوض شدی...نگاهت داره کم کم آزاردهنده میشه...من چندماه ندیدمت و

تو سکوت رفت و آمدتو به اتاق بغلی ، تحمل کردم و راحت هم بودم...اما ...

= اما حالا دیگه قرار نیست به اون روزا برگردیم...شاید باید اون دورانو بی خیال ب شیم.

لحن و کلام قاطعش ، باعث شد نگاهم که از چشم های با حال عجیبش فراری بود را خیره اش کنم .

= یعنی چی ؟ خودش را

جلو ک شید.

خیلی جلوتر از آنی که من با عقب رفتنم مقابله کنم .

به در سمت خودم چسبیدم و او در همان فاصله تقلیل رفته ، در حالی که عطر نفس هایش را به

رخ قلبم می ک شید ، با صدایی آرام گفت : یعنی ای ن که ، من اگه چندماه یادم رفته زن دارم

، که زخم خیلی خوشگه ، که داشتنش لیاقت میخواد...دیگه قرار نیست اشتباهم تکرار  
 بشه...خوشگلی...من حواسم نبود ای ن همه خوشگلی مال منه...کور بودم...کر بودم...خواب  
 بودم...اما بیدار شدم ...

و نف سی عمیق از هوای ب یمنان برداشت و قلب دیوانه من ، بی نفس شد.

حالم خوش نبود.

من حرف های دیگری می خواستم .

من هدفم گریز بود.

اما این مرد...

این مرد عوض شده ...

خیلی خیلی عوض شده ...

تمام معادلاتم را به هم ریخت.

ماشین را که به راه انداخت ، صدای سیستم ماشینش را بالاتر برد.

فرزاد فرزین باز هم میانمان حنجره دراند.

و من با دستی که بند قلبم بود و فکری که از دنیا به دنیا حسرت خالی نمی شد ، در این

نیمه شب زمستانی ، به موزیک گوش سپردم.

“ این شهر و خیابوناش بعد تو دل گیره چون همه

خاطره هاش از تو جون میگیره تا کجای قلب من

ریشه کردی عشقم هر چقد دور بشی دیگه بی

تاثیره ”



من بارها و بارها ، برای یک بار دیدنش تا حوالی نمایشگاهش رفتم .  
از دور تماشایش کردم.

من میان خاطرات داشتنش ، ز یادی ماندم.

آن قدر ماندم تا خودم را نابود کردم.

“ نفس نفس کنارتم با هر نفس به یادت م من عاشقت  
شدم یه روزو ترک همیشه عادت م هر وقت دلت هوامو  
کرد توو بارونا قدم بزن بدون همیشه خاطرت عزیزه و  
میمونه تو قلب و یاد من “ خاطرش حتی حالا هم عزیز  
بود.

آن قدر عزیز که نمی خواستم ، باز دل ببندد به ماندم.

به من رفتنی...

به منی که دلم پیش خانواده ام بود.

“ لحظه ها میگذرنو من همونجا موندم تو همون لحظه  
که عشق تورو میسوزوندم قلبم آتیش گرفت هر  
قدم دور شدی میدونستم نمیخواستی ولی مجبور  
شدی ”

او به ترک من مجبور شد و من به ترکش تن می دادم.

این تقدیر ما بود.

او به راحتی من قول داده بود.

من به خانواده هایمان قول داده بودم.  
 ماشین را برابر در پارک کرد و من تمام تنم را از ماشینی که بیرون پرت کردم.  
 کلید را به قفل در رنگ و رو رفته انداختم و صدایش را لحظه آخر شنیدم که:  
 = فرار کن... امشب فرار کن... اما بدون من امشب به خودم قول دادم... قول تو رو... تویی که  
 حواسم نبود چقدر جا پات میون دلم محکمه.  
 حالم خوب نبود.  
 خوب هم نمی شد.  
 تمام شب قبل را در عین خستگی، نتوانسته بودم چشم به هم برسانم.  
 تمام جانم عصبانی بود.  
 عصبانی از دست مرد همسایه دیوار به دیوار اتاقم که انگار او هم تا صبح بیدار بود و موز  
 یک گوش می داد و به واتساپ من پیام می فرستاد و من همان دم اول بلاکش کردم.  
 او با حرف های لعنتی اش، ذهن مرا به هم ریخته بود.  
 ذهن منی که فکر می کردم ماه هاست، تنفرم نسبت به عشقم به او می چربید.  
 دیوانه داشتم می شدم.  
 کاش این چندماه ازدواج اجباری، تمام می شد.  
 کاش من لعنتی می رفتم پی درس خواندن و فکر ای ن مردی که زیادی  
 ، داشت خودمانی بازی درمی آورد، را از سرم بیرون می کردم.

برای فرار از مردی که ساعتی می شد ، صدای موزیکش کم شده بود، آفتاب نزده از خانه بیرون زدم.

باید قبل از برگشت مینا به خانه ، با او حرف می زدم.

باید خالی می شدم.

وگرنه که این خودخوری ها مرا می کشت.

با قرار گرفتن در م سیر پارک و نشستن روی نیمکت فلزی ، به مینایی که می دانستم

حالاحالاها پیام م را نخواهد خواند ، پیام دادم که :

“ بیا پارک نزدیک خونم...بهت نیاز دارم.”

شاید بیش از دو ساعت منتظر ماندم که مینا با تماس و کمی فحش دادن به جد و آبادم ، کنارم روی نیمکت نشست.

معدۀ ام از شدت استرس و ناراحتی که داشتم ، به دردی طاقت فرسا رسیده بود.

= خب ؟

به خب گفتن بی خیال و طلب کارانه اش چشم غره رفتم.

فحش بعدی اس را که داد ، آرام و ناراحت از تمام دیشب گفتم.

حتی تاکید کردم که غیاث را از همان پ پیام اول بلاک کرده ام.

اما...

هیچ کدام از اتفاقات بع دی دست من نبود.

حتی زیادتر شدن درد معدۀ ام ، هم دست من نبود.

مینا که در حیاط خانه عربده ک شی راه انداخت.  
 غیاث که خواب زده بیرون دوی د.  
 مینا که با مشت و لگد به جان غباث هاج و واج افتاد.  
 منی که از ترس گریه می کردم و سعی داشتم مینا را از غیاث خندان و بی خیال جدا کنم.  
 تمامش شکل یک اتفاق بی نهایت خنده دار بود.  
 خنده دار و عا صی کننده.  
 من اصلا باید از دست این جماعت سر به بیایان می گذاشتم .  
 مینا که نفس زنان ، بعد از دق ایقی لبه ایوان نشست ، توانستم تن بیجان و ترسیده ام را لبه حوض فرود آورم.  
 هم چنان صدای خنده خاص و لعنتی غیاث به راه بود و من ن می دانستم کجای کتک خوردن خنده داشت.  
 مینا - کووووفت...ببند اون نیشو...میام می کشمتا غیاث.  
 غیاث هم به فاصله کمی از من لبه حوض نشست.  
 در آن ست ورزشی و با موهای شلخته اش ، دلم را بیشتر به حال خود می سوزاند.  
 غیاث - نخندم چی کار کنم؟  
 مینا - هواییش نکن...بذار این سه چهارماه تموم شه...بزار بری ن دنبال خودتون...تمومش کن هرچی تو ذهن داغونته.  
 سنگینی نگاه غیاث روی نیم رخم ، چشم هایم را تا چشم هایش کشاند .

عیاث - نخوام تموم شه چی؟

مینا - ب اید بخوای... این دختر یه شبی دلش برا تو سوخت... اومد مثلا بهت خوبی کنه ،  
بیرتت بیمارستان ، بعد گیر گشت افتاد ، آبروش ریخت ، به خاطر مادر شما که پسرش شلاق  
نخوره و آبروشو تو هر کوی و برزن نبره، شد زنت... حالا هیچی عوض نمیشه... نه کینه این  
دختر... نه اون شب نحس... پس آدم باش...

عیاث که برخاست و نگاه مرا با خود کشاند و سپس برابر پاها ی من ، روی سطح آجر فرش  
ها ی حیاط ، زانو زده نشست ، چیزی انگار از قلبم کنده شد.

کینه ای که تمام این ماه ها سعی داشتم ، در ذهنم جلوه اش دهم.

من باز هم داشتم برای این مرد ، دل از دست می دادم.

باز هم قلبم داشت به قهقهه کشیده می شد.

و باز هم ...

= راس میگه؟ ... ازم کینه داری؟

به مینایی که چشم و ابرو آمد ، با است یصال نگاه کردم .

واقعا مینا فکر می کرد ، من در این شرایط توانایی دارم اصلا لب از لب باز کنم؟

منی که از دیشب انگار تمام اطرافم را افکار مالیخولیایی ام گرفته بود راجه به حرف زدن؟

عیاث - خورشید؟

کاش همان تابنده صدا یم می زد.

کاش این قدر خورشید از میان صدای بی نظیرش ، زیبا به گوش نمی رسید.

کاش ا این قدر وجود من دیوانه نبود.

کاش اینقدر حسرت نداشت .

کاش آن شب لعنتی به وقوع نم ی پیوست.

غیاث - بگو خورشید... کی نه داری؟

داشتم.

از زمین و زمان.

از عالم و آدم.

از پدرم...

از مادرم...

از مادرش ....

از آن مامورها که بوق و کرنا می کردند ، آبروی همه را ...

من از غیاث بیشتر از همه کینه داشتم.

غیاثی که ندانسته باعث نابودی ام بود.

= دارم.

صدایم از میان حنجره ای که تمامش را خاک مرگ پاشیده بودند از یادآوری آن شب نحس ،

به گوش می رسید.

از جا برخاستم.

مینا دست دراز کرد و انگار حالم را فهمید.

دستش را گرفتم.

از پله ها بالا رفتم .

و به خورشید گفتن غمناک غیاث ، توجهی نشان ندادم.

فصل جدید زندگی

من و غیاث ، اشتباه به این نقطه رسیدیم.

با سهل انگاری او و دل رحمی و علاقه من.

من به تلفن ناشناسی بعد از هفت ماه دوری و بی خبری از غیاث ، پاسخ دادم.

به مکانی که مرد ، خبر از حال بد غیاث داده بود ، با تمام نارضایتی مینا رفتم .

بیرون یک خانه لوکس ، با حال بدش نشسته بود.

هذیان می گفت و صدای موزیکی که از خانه به گوش می رسید ، اعصاب و اشک ها و

استیصال مرا بیشتر می کرد.

غیاث به رویم لبخند می زد.

از هفت ماه ندیدن و بی معرفتی ام با لحن ک شی ده و بوی عجب دهانش می گفت.

صدای موزیک درون خانه خیلی زیاد بود و ای ن محله بالاشهر بدون هیچ گذری.

می ترسیدم از اهالی درون خانه کمک بخواهم.

با شماره ناشناس هم بدتر دلم نمی رفت که تماس بگیرم.

غیاث با التماس و اشک های من هم از جا بر ن می خاست و حرف های بیخود می زد.

با تمام پا گذاشتنم روی عقاید من ، دست زیر بازویش انداختم.

انگار کمک بی جان مثل من می توانست ، او را به ایستادن ترغیب کند .

ایستاد و دست گرد شانه ام انداخت.  
 نفس کلافه ک شیدم.  
 از این نزدیکی ، در این حالت ب یزار بودم.  
 التماسش کردم قدم بردارد تا به خیابان بررسی م و برایش یک تاک سی بگیرم.  
 بوی دهانش داشت حالم را به هم می زد.  
 اما من هم با تمام دیوانگی آدم رها کردن مردی که عاشقش بودم و از آن مهم تر روزگاری  
 بهتر ین رفیقم بود ، نبودم.  
 او هم چنان حرف های بی سر و ته می زد و قدم های خیلی کوتاه و نا استواری بر می داشت.  
 شاید توانستم سه متر از در آن خانه دورش کنم ، اما...  
 ماشین گشت رسید.  
 و این رسیدن ، شد سرآغاز بی آبرویی من ...  
 سرآغاز کتک خوردن های غیاث...  
 سرآغاز التماس هایمان...  
 ما را به کلانتری بردند.  
 در میان اشک و التماس هایم ، با خانواده های از همه جا بی خبرمان تماس گرفتند.  
 به محض رسی دنشان ، اوضاع همراهیمان را بدون توجه به گفته های من ، به بدترین حال  
 ممکن بیان کردند.  
 گفتند نامحرم بوده ایم.



معلوم نبوده است ، در آن مهمانی چه غلط ها کرده ایم .  
 می خواستند مرا بفرستند آزما یش.  
 مینا در این لحظه نبود کنارم تا دفاعم مند.  
 بابا سرخ شده بود ، از شدت عصبانیت.  
 و مامان در نا امیدترین حالتش قرار داشت.  
 مادر غیاث اما از همه به پسرش بیشتر ایمان داشت.  
 می گفت اگر غلطی هم صورت گرفته از سمت من بوده است .  
 وگرنه دختر درست درمان ، این وقت شب بیرون خانه چی می کرده است.  
 غیاث د یگر به خودش آمده بود.  
 دفاعم کرد.  
 بابا اما داغ حرف های مامور بود ، که به سمتم یورش آورد.  
 غیاث سپر بلایم شد.  
 سیلی خورد.  
 مشت خورد.  
 لگد خورد.  
 و مامور انگار دلش از ما بی جهت پر بود که بعد از ابدالدهری به نجات غیاث ب ینوا برخاست  
 .  
 مادر غیاث نفرینمان کرد.

پدرم را به بدترین لعنت‌ها نشاندم.

تف به روی من انداخت.

و غیاث داد می‌کشد که به خاک پدرش من گناهی ندارم.

قضیه آزمایش جدی بود.

مادر غیاث می‌گفت پسرش هیچ گناهی ندارد و مامور می‌گفت روی خوردن چشم بسته اند

اما روی این موضوع مخصوصاً با وجود پدر مادر من، چشم نمی‌بندند.

می‌گفت کفاره گناه پسرش زیاد است.

می‌گفت تنها راهش این است بگوییم نامزد بودیم و فردا هم عقد کنیم تا ختم به خیرش کند

و به دادسرا نفرستند پرونده را.

پدر و مادرم را هم به دم‌به‌دم با حرف‌هایش شستشوی مغزی می‌داد.

می‌گفت شکایت کنند به جرم اغفال دخترشان.

اشک می‌ریختم و ناباور بودم و چشم‌هایم جز سرامیک‌های کف‌اتاق چیزی نمی‌دید.

مادر غیاث اما برای آسایش پسرش همه کار می‌کرد.

حتی میان نفرین‌ها و لعنت‌ها هم زبان چرخاند که ای دختر بی‌حیای چشم‌دریده را

صدقه سر پسرش عقد می‌کنند.

من بهت زده بودم.

غیاث ناباور بود.

و شب تا صبحمان در همان اتاق کلانتری گذشت و آفتاب نزده با زور پدرم و نفرین ه ای مادر  
غیاث و سکوت غمناک مادر من ، راهی محضر و آزمایش و بعد عقد شدی م.

بله ام با داد بابا داده شد.

بله غیاث با اشک و نف رین مادرش به جان من ...

امضا زد یم.

من هم چنان اشک می ریختم.

بهت داشتم .

و فکر می کردم همه این ها یک مشت کابوس بیخود است.

از در که خارج شدیم ، پدرم دستور داد سوار ماشینش شوم.

اما این بار غیاث به خروش آمد.

دست مرا ک شید.

زنم زنم گفت .

نگذاشت و آبروریزی به راه انداخت.

مادرش به صورتش چنگ می ک شید.

مادر شیک و اتوک شیده و باکلاشش.

مادر من اما همچنان ساکت بود.

و من در سکوت و عدم اعتراض مادرم ، داشتم می سوختم.

غیاث مرا با وجود سیلی که از پدرم خورد ، همراه کرد.

دنبالش ک شیده می شدم و به دادهای بابا که اعلام می کرد ، چندماه دیگر طلاق مرا می گیرد ، گوش می دادم.

من با غیاث همراه شدم.

همسایه اش شدم.

و هی چ کس جز دوستان و خانواده هایمان از این موضوع آگاه نشد.

و فامیل فکر می کردند ، من برای درس راهی تهران شده ام.

و ما دائم به انتظار تمام شدن این همسایگی اجباری بودیم.

و شاید مسخره ترین اتفاق جهان برای من و او افتاده بود.

مینا ای ن بار را ب بیشتر مانده و ح تی میان ناراحتی من از حرف های جدی د غیاث ، یک

تماس با مامان گرفته و از اوضاع و احوال من ، خبری مبسوط به مامانی که با من حرف نمی

زد ، داده بود.

من خاطراتی که تمامش را در هاله ای از ابهام و ندانستن و ناباوری بود را مرور کرده بودم و ا

ین تماس بیشتر مرا به هم می ریخت.

من خوش اشنها ، با افکار دیوانه کننده ام حتی توان خوردن غذا نداشتم.

عصر دم رفتنم به رستوران ، دیگر مینا دادش به آسمان رفت.

و من مات مانده ، با منگی کنارش نشستم تا دنیا به دن یا غر و حرف تلخ و حق به جانم

بریزد.

- چته خورشید؟

اشک دوباره مهمان چشم هایم شد.

لعنت به خودم.

لعنت به خاطرات.

لعنت به عدم اعتماد.

= نمی دونی چمه؟

ناراحت دست دور شانم ام انداخت و من سر به سینه اش چسباندم.

گذاشتم اشک ه ایم هق شود.

گذاشتم آنقدر بیارم تا این درد تلخ حقارت ، از جانم ریزش کند.

= بگو... بگو تا خالی ب شی.

خالی نمی شدم.

من از این دردی که هر روز این چندماه به انکارش نشسته بودم ، خالی نمی شدم.

= کاش می بردنم ، پزشکی قانو نی.

میان هق های خودم و نوازش های مینا نالیدم.

مینا آه ک شید و ای ن یعنی می خواهد ، مهرش را بگذارد پشت گوش و چشم مرا به روی

حقای ق باز کند.

= خورشید ، همه اون شبو غیاث برای من و حسنا و رامین مو به مو تعریف کرده... می گفت

تو منگ بو دی... فقط نگاه می کردی... می گفت ماموره موش می دوونده ولی مامانش با پارتی

و این حرفا داشته قضیه رو درست می کرده... می گفت پزشکی قانو نی هم حتی نیاز نبوده...م

ی گفت یه تعهد هم راضی شون م ی کرده... می گفت فقط... فقط اون از نگاه بابات به تو

ترسیده... از هرچی که اون شب به خاطرش سر تو بیاد... می گفت زده به هوچی بازی جلو بابات... می گفت...

سرانگشت هایم را به لب ها یش رساندم.

بابای من که مرا نمی کشت .

خاکم که نمی کرد.

خانه پرش یک سیلی بود.

دست آخرش یک حبس شدن دراز مدت در اتاقم بود.

خیلی که بد می شد ، چندسالی ارتباطم با غیر فامیل تمام می شد.

- چرا عقدم کرد ؟

باز آه ک شید.

- چون براش مهمی... چون نمی تونه ببینه ک سی بهت آسیب می زنه... حت ی

خودش... چندماه جلو چششات آفتا بی نشد... چندماه حرف نزد باهات... چون می دونست

دیدنش برات زجر داره.

باز هم اشک ریختم.

- پس کی طلاق میده؟

- نمی دونم... قرار بابات قبل عی د بود تو یه دفترخونه که با پول همه چی و بی سر و صدا راه

میندازه ولی...

از حصارش کنده شدم و گفتم : ولی چی؟

دهان باز کرد که ادامه دهد و مرا از خواب خرگوشی که چندماه به خاطر زجر و ناراحتی اش ، به فکرم خطور نمی کرد ، بیدار کند که تقه ای به در خورد.

مینا چشم و ابرو آمد و سمت در قدم برداشت.

شالم را کمی می زان کردم و دست به صورت خیسم کشیدم.

حال چشم هایم اما بی شک گویای همه چیز بود.

غیاث را که ناراحت و پریشان در آستانه در اتاق دیدم ، از جا برخاستم و برابر آینه ای که به دیوار نصب کرده بودم ، ایستادم و شال رنگارنگی که هیچ منافاتی با دلم نداشت را به هدف روی سر درست کردم .

غیاث - خوبی؟

خوب؟

اگر معنای خوبی را به حق منظورش بود که تا من فاصله ها داشت .

نگاهی که روانه چشم های خوش رنگش کردم ، گوی ای همه چیز بود.

مینا اما این میان ، کوله پشتی اش را روی شانه انداخت و رو به منی که می دانست ، امروز حال عاشقی ندارم یک اشاره زد که در ماشین منتظرم است و بعد با کوبیدن شانه اش به غیاث و رد شدن از کنارش ، ما را تنها گذاشت.

- چرا گریه کردی؟

گوشی و شارژر و کیف پولم را در کوله ام انداختم و در ورودی اتاق ، رخ به رخش ایستادم و گفتم : کی طلاق می گیری م؟ انتظار این حرف را نداشت.

نداشت که لحظاتی با نگاه مات زده اش ، خیره چشم های عصیان زده ام شد.

آب دهانش را قورت داد و من منتظر با چشم هایی که تمام روز باریده بودند ، به او و عکس العمل ها یش خیره شدم.

این مسخره بازی باید تمام می شد.

ما بای د در یک محضر دور و پرت ، بدون هیچ اتفاقی از هم جدا می شدیم.

اصلا لجبازی ه ای ای ن پسر و زیادی سینه سپر کردنش در آن شب بود که بابا را به شک بیشتر سوق داد.

من خودم باعث و بانی این لحظه ام بود.

خودم هم عزمم را برای بیرون کشیدن تمام جانم از این مهلکه به کار می بستم .

امروز حتی با مامان تماس می گرفتم .

از واقعیتی که تمام این ماه ها جرات نکردم درباره اش حرف بزنم ، سخن می گفتم.

حتی بیشتر درس می خواندم تا دانشگاه تهران را برای ارشد قبول شوم.

- یعنی چی ؟

- یعنی دیگه بسه...بابای من لج کرد با من...مادر تو لج کرد باهات...بسه...تموم بشه...من

میخوام برم خونه...م یخوام شناسنامه کوفتی م از اسم تو پاک بشه...می خوام گذشتمو اسید

بریزم...اون قسمتی که تو بودی رو اسی د بریزم...پاک بشه...تموم بشه...میخوام برم...برم

پیا یندم...میخوام برم پی دل مامان بابام...میخوام درس بخونم...م یخوام از یادشون بیرم که

چقدر دختر ب دی بودم.

اخم ها یش کم کم در هم ادغام شد.



من این مرد را با اخم ، زیاد ندیده بودم.

او برای من مهربان بود.

آرامش داشت.

و این حس عجیب ، ناراحتی از من ، ه ی چ گاه میان رفتارش به چشم نمی خورد.

از کنارش گذشتم و در اتاق را به هم زدم و قفل کوچک کتابی را به قفل بالای در زدم.

به هر حال او تنها نوه صاحب خانه من در این شهر کوچک شناخته می شد و بس.

از پله ه ای ایوان که پای این آمدن و او پ یم روان شد ، باز گفتم : یه برنامه های بچ ین ، به ا

ین آشنات که راحت عقدمون کرد بگو راحت هم طلاقمون بده...حرف پول هم باشه مشکلی

نیست بیشتر کار می کنم ، پولشو میدم.

این حرف شاید از صدها هزار فحش برای او بی که به مانند کف دست می شناختمش ، بدتر

بود.

بدتر بود چون صدای قدم ها یش ، که پیم دوید را شنیدم و بازویی که ک شید و کمی درد به

جانم ریخت را حس کردم.

رخ در رخس ا یتادم و او توپی د که :

" بخوره تو سرم پووووولت...پول لعنتیت مه از کار کردن کنار اون بهمی عوضی درمیاد...که

آدم ن یستم اگه پاتو از دفتر اون مرتیکه هیز نبرم...اصن رستوران حییب هم نمیدازم

بری...فک کردی برام کاری داره؟

" نداره...واسه مردای ا ین شهر زور گفتن و ته دید کردی کاری نداره.

با داد گفتم .

با داد ی که چشم هایش را ناباورتر به رخم ک شید .

- ت و چرا این طور شدی خورشید؟

- نگو خورشید... صدام نزن... حالمو از اسمم به هم نزن ... یارم نیاز بیشتر از یه نوه صابخونه هستی... یادم نیار.

با بغض گفتم .

بغضی که چشم های او را به اشک نشانند.

بغضی که برای من هق شد.

بغضی که دستش را بی جان از بازویم فاصله داد.

بغضی که قدم هایم را به سمت در خروجی خانه تند کرد.

بغضی که صدای او را بغضی به گوشم رساند.

- من طلاق ت نمیدم خورشید... از ل ج مادرم... از ل ج بابات... از ل ج هر کی بخواد اونشبو به یادت ب یاره... از ل ج خودم و خودت... من طلاق نمیدم.

لعنت به صدای لرزانش ...

لعنت به صدای زیبایش...

لعنت به من ...

لعنت به تمام من ...

در ماشین مینا که نشستم و اشکی که می رفت ، روی گونه ام راه بگیردرا با نوک انگشت برداشتم .

- چی گف؟

- مهم نبود.

- آره از اشکت معلومه .

و ماشین را به راه انداخت و گذاشت من در سوز صدای محسن نامجو، به روزهایی که تنها گذشت ، فکر کردم.

بی هدف در ایستگاه اتوبوس نشسته بودم.

ساعت دوازده ظهر و آفتاب سرمازده اش در ای ن شهرستان را تا به حال این قدر با دقت و توفی ق اجبارب تماشا نکرده بودم.

هیچ کس را هک در این ساعت روز نداشتم ، با او تماس بگیرم و حالم را از این مدل مگسی که نت یجه دعوای شدید و استعفایم از دفتر بهمی بود را دریاورد.

حالا اگر شهر خودمان بودم ، می رفتم خانه مامان جان و او برایم چایتازه دم می ریخت و من بغ کرده سر روی پای ش می گذاشتم و او با دست هایش موهایم را نوازش می بخ شید و مرا از این حال بد رهایی می داد.

اصلا کاش دنی از وجود آدم های سواستفاده گری چون بهمی لعنتی کثافت پاک می شد. مردک بی خاصیت گدا صفت .

به خدا که اگر رامین و حسنا درگیر مراسم عقد آخر هفتشان نبودند، می گفتم حسابش را کف دستش بگذارند.

مردک جلمبون خاک برسر گدا صفت.

آخ که م یان دنیای مگسی این روزهایم ، همین یک قلم مانده بود که به مددش جفت و جور هم شد.

دیگر به سر این کار باز نمی گشتم .

اصلا دیگر روی نحسش را نمی خواستم بینم.

باید با حبیب هم صحبت می کردم.

صحبت می کردم تا بر ای صبح ها هم در رستورانش یک کاری بر ایمجفت و جور کند.

البته ایاب و ذه ایم را صبح ها با ید خودم گردن می گرفتم .

بیچاره دیشب مجبور شد ، نیم ه شب برایم یک ساعتی الاف شود تا ی ک آژانس با راننده

خانم گیر بیاید و مرا به خانه برساند.

با آمدن اتوبوس و نشستن درون فضای خالی و قدیمی آن ، فکر کردم، باید فردا صبح را

کامل به حسنا اختصاص دهم.

برایش حرف بزنم و او مرا مجبور کند ، برایش سفره عقد بچین م.

شاید حالم این طور بهتر می شد.

شاید یادم می رفت.

بهمنی را...

غیاث را...

آن شب تاریک و ظلمات را...

میان کوچه باغ منتهی به خانه که راه گرفتم، دلم می خواست از آخرین میزان بودجه ماهم دست و دل بازی به عمل آورم و سفارش دهم و ناهار درخوری، آن هم میان ایوان خانه بانمکی که ه بیچ وقت نتوانستم از آن لذت وافر را ببرم، نوش جان کنم.

می خواستم ساعتی مشکلات را بگذارم پشت در چوبی خانه.

خودم بمانم و خودم...

می خواستم با خورشیدی که ماه ها به آن بها نداده بودم، وقت بگذرانم.

کلید در قفل در انداختم.

از هشتی گذشتم.

پا میان حیاط خانه گذاشتم.

حوضی که خالی از آب بود را گذراندم.

باغچه ها با درخت های نارنج و شمشادهای بی نظیر، نیاز داشتند یک آبیاری درست و حسابی شوند.

کوله ام را دم ایوان گذاشتم.

مقنعه از سرم کشیدم.

مانتو را روی کوله ام انداختم.

هوای دم ظهر، سرمای آن چنانی نداشت.

یک تی شرت ساده سفید با طرح میکی موس هم کفاف این هوا را میداد.

شلنگ سبز رنگ را از لبه حوض برداشتم.

میان باغچه ها راه گرفتم .  
 قطرات آب در هوا پخش می شد.  
 انعکاس نور خورشید همه چیز را از یاد م می برد .  
 و من حالم خوش می شد ، به دیدن این حالی که داشت تمام جانم را تازه می کرد .  
 جانی که جان نداشت ، داشت جان می گرفت .  
 = از اولین باری که دیدمت...تو یه تابلوی بی نظیر بودی...تو و دنیا ی جالب و کوچیکت...شبی  
 ه هیچ کس نیستی...خودتی...تو همونی که م ی تونه حال هر ک سی را خوش کنه.  
 گردنم به آستانه هشتی چرخ شی آنی داشت.  
 قلبم در دهانم می کویید.  
 و صدای قطرات آب ر روی برگ های سرما زده درخت نارنج ، سمفونی جالب توجهی در این  
 لحظه بود.  
 موهای او هم شلخته ر وی پیشانی اش راه گرفته بود.  
 شانه اش تکی ه به دیوار هشتی داشت.  
 دست ه ای بند جیب ه ای شلوار اسلشش بود.  
 و نگاه و لبخندش سمت من .  
 گفته بودم ، همه چیز را می خواهم پشت در بگذارم.  
 همه چ یز را ...  
 اما او...

او همیشه می آمد.

از هر دری رد می شد ...

از هر دری ...

حتی از دروازه ذهن من ...

شلنگ را لبه باغچه انداختم.

سمت کوله و مانتویم رفتم و برداشته از پله ها خواستم بالا بروم. اما او برابرم ایستاد.

به فاصله ای بی نهایت کم ...

آنقدری که نفس های گرمش روی صورتم پخش می شد.

آنقدری که حال من عجیب می شد.

- بمون...بذار دلم گرم بشه....تابنده خانوووم.

و دلم ریخت.

و لعنت دو عالم به این دل ....

- از جلو رام برو کنار.

و با اخم های درهمی که ثمره خراب شدن حال خوشم بود ، خواستم از کنارش رد شوم که

خودش را باز در فاصله ای اندک برابر من کشاند و با دست ه ایش حائلی برای عدم تکان

خوردن من ساخت و خیره در نگاه ناراحت و عصبانی ام ، گفت : نرو...بمون...بذار یه امروز

همه چیو فراموش کنیم...یه امروز ، من غیاث باشم ، تو نورانی دنیای من...فقط یه امروز .

و دست برد و کوله و مانتو و مقنعه ای که روی دستم سنگینی می کرد را با اعمال اندکی از

قدرتش ، گرفت و باز لبه ایوان گذاشت .

اخم ها یم گشوده نمی شد.

اما در واقع جان بحث هم نداشتم .

من خسته بودم.

دلم آرامش می خواست.

دلم کمی تنهایی و بی خیالی می خواست.

من صبحم را با دعوا با یک مرد هوضی سواستفاده گر شروع کرده پیدم و بحثی دیگر توانم را

کامل از ب ین می برد.

= قبوله؟

چشم ه ای مهربان و ملتمسش با آن رنگ لعنتی زیبا ، داشت باز مرا به جادوی خود می کشاند.

کاش می توانستم ، پا روی این دل لامروت که از نزدیکی او بن ای ناسازگاری گذاشته

بود ، بگذارم و دست ب یندازم و این چشم ها را از کاسه بیرونکشم و راحت شوم از ضرب

اهنگ کوبنده قلبم.

= داری زور میگ ی.

لبخند زد.

با خم کردن صورتش روی صورتم ، فاصله را به قدری کم کرد که ک سی ما را می دید ، هزار

و یک فکر منکراتی به ذهنش می رسید.

= چون تو فوق ط این جور نگام می کنی.

دیوانه بود به خدا



و من دیوانه تر که نگاهش می کردم و قلبم هم کوبنده می نواخت.  
انگار لبخندی روی لب هایم راه گرفته بود ، که خندید و فاصلمان را بیشتر کرد و به سمت  
شلنگ آب رفت و گفت : ناهار چی دوس داری سفارش بدم ؟  
دلم دنی ا به دنیا غذا می خواست.

یعنی وقتی عصبی می شدم و ذهنم مشغول ، تنها با خوش خوراکی التیام پیدا می کردم.  
و عصبانیت امروزم از دست بهمنی و خودش و این تی شرت تنم و موهای دم اسبی که  
برابر او ، خود نشان می داد ، داشت معده ام را از شدت گرسنگی به سوراخ شدن می  
کشاند .

سوالش انگار مدت زمان زیادی بی پاسخ ماند که نگاه از شمشادها گرفت و به من داد.  
= باز عصبی هستی؟

این پسر ، مرا به مانند کف دستش می شناخت.

بیشتر از هر کسی در این دنیا.

خب من بیشتر از هر کسی در این دنیا ، برای این مرد از خودم گفته بودم.

چانه ای که به سمت بالا جمع شد و ابروهایی که بیشتر درهم رفت ، به او این باور را داد که  
نظرش درست است و با انداختن دوباره شلنگ لبه باغچه ، گوشی اش را از جیب بیرون کشید  
و به گوس چسباند و سمت من باز قدم برداشت و در نزدیکی ام ، به ایوان تکیه داد.

در حال سفارش غذا هم نگاهش بند جایی حوالی شانه ام بود.

از او فاصله گرفتم و در دومتی اش ، لبه ایوان آجر فرش نشستم .

بوی خوش خاک خیس خورده ، داشت باز حالم را بهتر می کرد.  
سفرارش دادنش تمام شد و بعد گوشی را پایین آورد و بعد از لحظاتی ، نوای موزیکی که پخش  
شد ، ن گاهم را تا چشم هایش کشاند.

“ محاله بعد از تو یه شب دووم ب یارم نباشی

از حال خودم خبر ندارم نیینم اون روزو که

رفتی از کنارم “ ایستاد.

سمتم قدم برداشت .

برابرم ایستاد.

سر عقب بردم و نور کم جان آفتاب ، چشم هایم را زد.

چشم بستم .

“ سکوت تو بغض منو شنیدنی کرد نگاه تو حال منو

خریدنی کرد منو رها نکن که میمیرم از این درد “

حرکت دستش تا روی شانه ام را حس کردم .

چشم گشودم.

به دستش که دنباله موی افتاده روی شانه ام را با نگاهی انگار از جهان کنده شده ، به سمت

صورت خم شده اش می برد ، با بهت خیره شدم.

“ تو حق گریه های منی بغض تو صدای

منی نباشی تو بهشت تو قفسم “ از میان

تار موها یم نفس برداشت .

عمیق...

خیلی عمیق...

آنقدر که نفس من برید.

“ تو آرزوی آخرمی

محاله من یه لحظه بگذرم نفسم یه جور زیبایی

عجیبی شبیه زیبایی دریا که میشه هر روز واسه تو

مرد و نفهمید یه جای ی از خاطره هامی که هم

علاج منی هم درد

که میشه دائم از تو زخم خورد و نفهم ید “ ناباوری

داشت مرا می کشت .

این مرد با چشم های بسته که دسته موهای شلخته مرا با چشم های بسته اش به صورت

چسبانده بود ، ش بیه گیات نبود.

شبیه گیاتی که در پارکینگ پاساژ حواسش از رفتن

من پرت می شد ، نبود.

شبیه هیچ موقعی از بودنش نبود.

این مرد جور ناجوری بود.

جوری که دلم را داشت به کوبیدنی عجیب تر سوق می داد.

از جا برخاستم.

چشم گشود.

از کنارش رد شدم.

موهایم از میان دستش لغزید.

مچم را میان مشتش ، گرفت.

گردن به سمتش چرخاندم.

پیشانی به شانه ان چسباند.

" ببخش...ببخش...ولی نفس ک شیدن عطر موهاتو خیلی وقته به دلم قول دادم.

نگاهم را گرفتم .

به زیر انداختم.

و اشکم چکید.

به اندازه بار سنگین پیشانی اش روی شانه ام ، اشک دردم چکید.

زمان به درازا می ک شید.

من اشک داشتم .

او پیشانی از شانه ام بر نمی داشت.

و هوا انگار با با دی که وزیدن می گرفت ، سرد می شد.

لب هایم را با زبان تر کردم وبا صدایی که در نمی آمد ، گفتم : میخوا م برم .

با مکث سر برداشت .

فاصله گرفتم تا بروم ، اما التماس صدای ش چیزی نبود که من توان مبارزه با آن را داشته

باشم .

- بمون...حداقل ناهار بخوریم.

حداقل؟

این مرد که سر به شانه ام می گذاشت.

که فاصله ها را دم به دم بر می داشت.

که حواسش باز هم به دل بیچاره من نبود.

که نمی فهمید من محتاج محبتم و نباید با من چنین کند.

این مرد...

حرف از حداقل می زد؟

حداقل برای من و او ، انگار معنایی متفاوت داشت.

- می مونی؟

فاصله را بیشتر کردم و خیره در چشم هایش ، با همان نگاه اشکی ام پاسخ دادم که:

- اگه فاصله رو رعایت کنی ، آره.

دسته ایش را به نشانه تسلیم بالا آورد.

- هرچی تو ب گئی.

مینا اگر بود ، یکی سیل ی حرامم می کرد که دختر تو دیگر فبهای خر شدنی.

اما...

به قول همین مرد برابرم ...

ما شاید همین یک بار را می توانستیم به خودمان آسان بگیریم.

باز هم لبه ایوان نشستی م.

با فاصله یک متر از هم دیگر.

من خیره شمشادها بودم و او نگاه از من بر نمی داشت.

- می خواستی دانشگاه هنر تهرون قبول بشی واسه ارشد.

سر تکان دادم.

می خواستم .

همیشه.

اما نمی شد.

من توان ذهنی درس خواندن نداشتم.

اصلا بعید می دانستم ، با برگشتم به خانه ، بابا می گذاشت دیگر پا بیرون از خانه بگذارم.

- در س می خونی؟...اصن وقت می کنی ؟ وقت ؟

نداشتم واقعا.

حالا اگر صبح ها یم را هم در رستوران می گذراندم ، می شد پشت صندوق به خواندن درس

هم کمی بها داد.

- حالا یه فکری دربارش می کنم .

- امسال کنکور نده...روحیت خوب ن یست...بذار فکرت آروم بشه ، سال دیگه...آرامشت

مطمئنا ب یستره.

نگاهم از شمشادها تا صورتش ک شیده شد.

- شاید بابا دیگ ه نذاره اصن درس بخونم .

با شنیدن لفظ بابا از دهانم ، اخم هایش در هم ک شیده شد.  
 = میذاره...آیندت برایش مهمه.

می دیدم که جان می کند تا از میان دندان ه ای به هم فشرده اش ، مرا دلداری دهد.  
 اما...

اما منی که شاهد بودم آن شب چگونه از پدرم کتک خورد و حرف شنی د و در آخر لجبازی کرد و با حرف هایش ذهن بابا را به سمت بدترین ها سوق داد ، می فهمیدم چقدر کینه از خانواده ام دارد.

= مهمه...اما دیگه به من اعتمادی نیست...اگه بود اینقدر ازم ناراحت نمی شد که این مدت نیاد دنبالم...که به همه بگه واسه درس رفتن تهران...اگه بود واسه اون شب می بردم پزشکی قانو نی.

ناراحت از جا برخاست.

و همان موقع که خواست دهان باز کند به حرف های مطمئنا ناخوشایندش ، زنگ بلبلی در خانه به صدا درآمد.

سر تکان داد و سمت هشتی خانه رفت و من ماندم و بوی خاک خ یس خورده.

با ظرف های غذا که بازگشت و به سرعت از اتاقش ، زیر انداز آورد ، لبخند کوچکی روی لب هایم نشست .

به فکر همه چیز هم بود.

زیر انداز را روی ایوان پهن کرد و من به طرح قدی می لیلی مجنون زیرانداز ، بیشتر لبخند زدم.

سفره ی ک بار مصرف فرستاده شده از سمت رستپرانرستوران را روی زیرانداز پهن کرد. به کارهایش خیره بودم.

من و غ یات چندباری توانسته بودیم باهم غذا بخوریم و هم ن شین ی با این مرد همیشه حال خوبی داشت.

باکس های غذا را که دو سمت سفره قرار داد ، نگاهم کرد و من از پله های ایوان آرام بالا رفتم و برابرش نشستم .

به رویم ، جای اخم های کمی قبل ، لبخند خاص خودش را ارزانی کرد.

- ممنونم نورانی...ممنون که بعد از چند ماه میذاری تو آرامش غذا بخورم.

این مرد ، کلمات خاصی نمی گفت.

جملات عجیب و غریب بلد نبود.

اما حرف هایش...

نوایش...

سحر داشت .

و من منتظر جادو بودم انگار.

- یه ناهاره دیگه...این حرفا رو نداره.

در حالی گفتم که صدایم لرزش ی بی نهایت را به نمایش می گذاشت.



لبخند زد و گفت : سرده ؟

و بدون انتظاری برای ت ایید من ، راه ی اتاقش شد و بعد از لحظاتی با پتویی در دستش ، از اتاق بیرون آمد و پشت من نشسته ، ایستاد و من با چرخش گردن دیدم که روی دوزانویش نشست و پتو را با دقت روی شانه هایم قرار داد و دستش را کمی بیشتر به شانه هایم بند کرد.

- ممنون.

جمله تک کلمه ایم ، او را مجبور ساخت از جا برخیزد و باز برابرم بنشیند. باکس غذایش را گشود و من هم به هم یین کار مشغول شدم.

ظرف سوپ را زودتر جلوی خود ک شیدم و در حالی که سنگینی نگاه او روی منی که حجاب نداشتم ، را به دوش می ک شیدم ، قاشق میان ظرف فرو بردم.

- خورشید ، من اون شب فکر می کردم ، بهترین کارپ کروک...حالیم نبود ، اذیت می شی...من فقط می خواستم نری خونتون...می ترسی دم کتک بخوری...می دونستم هیچ اتفاقی نیوفتاده که تو مجبور بشی بری پزشکی قانونی و بایه تعهد ساده حله...می دونستم...ولی از نگاه بابات...از سکوت مامانت...از اشکات...می ترسیدم...من مجبور بودم باباتو جری کنم...ذهنم بهتر از این راه چاره جلو پام نداشت خورشید...به خدا که فقط نگران تو بودم...حالا هم می دونم برگشتت به خونه مساویه با تمومشدن همه خوشبختیای که بهشون دلخوش بودی هم یشه...من می دونم مامان و بابات عاشقتن...الان دلخورن...حق هم دارن...اما...اما من هم دوستت دارم...می ترسم از این که با طلاقمون...با سفید شدن شناسنامه...با یه خواستگار...بری زیر سقفی که تمام عمرت بشه زجر مسلم...دوستت دارم

دارم... دوستت دارم چون هزار برابر زجر کشیدن تو ، من زجر م یکشم... درد می کشم... حسرت م ی کشم...

و من در تمام مدت حرف زدنتش به مانند خودش ، قاشق میان محتویات ظرفم می چرخاندم. صدای مرد برابرم غم داشت .

من هم غم داشتم .

تمام جانم غم داشت .

یک غم دلسوز و مسخره .

= تا خونواده هامون به یادمون نیوفتادن ، بیا حرف از طلاق نزنیم... این بزرگ ترین خواسته منه... بذار با خودم کنار بی ام... بذار بفهمم باید چه خاکی به سرم بریزم... بذار این دردو تو خودم و خودت حل کنم... بذار بهت بفهمونم ...

نکاهم که تا چشم های خیره اش ، بالا ک شیده شد ، از ادامه حرفش باز ماند.

لب هایم را با زبان تر کردم.

بغض داشتم ، اما نمی خواستم میان این شرایط ، ضعیف به نظر رسم .

= سخت تر ش نکن غ یات... همین طور هم سخت هست... فک کردن به آینده خیلی

سخته... بیا ناهار بخور... همی ن.

سر تکان داد.

و من قاشقی سوپ میان دهانم گذاشتم و بغضم را همراه محتویات قاشقم ، قورت دادم.

= رنگ موهاش قشنگه نورانی... خی لیبیی قشنگه... آدم مسخس میشه.

لعنت به این مرد ...

لعنت به لحنش...

حالا اگر می گذاشت ، دو لقمه غذا در خندق بلا بریزیم.

نگاه عاصی ام انگار کارساز بود که دست بالا گرفت به نشانه تسلیم و گفتم : باشه بابا...اصن حرف نمی زنم .

دو قاشق سوپ خوردم و فوی ل ظرف بزرگ را گشودم و خواستم مشغول شوم ، که باز گفت : اون روز که رو دوچرخه نشسته بودی...که موهات باز بود...تو باد می رفت...می خواستم بهت بگم...بگم...بگم موهای در بادت بهبادم داد.

حفره سینه ام خالی شد.

به والله که خالی شد.

که دهانم بسته ماند.

که چشم هایم جز نگاه او چیز ی ندید.

که همه چیز انگار در بی رنگ ترین حالت ممکن به نظر رسید جز چشم های او.

که خدا مرا می دید ؟

این دل شکسته ام را می فهمید ؟

این دل شکسته عاشق پ یشه ای که مدت ها بود کنده بود را می شنید؟ که می فهمید این دل ، هوایی است؟

می فهمید که این دل بی دل شده ، منطق به جانش نمی ن شنید ؟ که رویا می بافد؟

اگر می فهمید...

اگر صلاحم به کندن از این مرد بود...

چرا دستم را نمی گرفت و مرا از این فضای لعنتی بیرون نمی م شید.

که چرا جان پاهایم رفته بود ؟

دقایقی که گذشت ...

جان که کندم...

توانستم برخیزم...

توانستم بروم ...

پشت در اتاقم سست شوم ...

فروریزم...

فروریزم و پتوی او را که بی نهایت بوی تنش داشت ، به جان کشم .

به جان کشم و یادم رود ، آینده نزدیک است .

به اخم های درهم حییب ، زی ر چشمی نگاه می کردم و مثلا حواسم را داده بودم به صفحه مانیتور.

- صبحا هم بیا همین جا... تا یازده هم بی شتر نی ستیم...عصرا همون ششیا...ولی کلا ای ن

بهمنیو بذار تو بلک لیستت...آدم درستی نیست...غیاث هم پرش به پر این پسره بگیره

معلوم نی چی بشه .

حالا مثلا به غیاث چه ربطی داشت؟

سر به تایید حرف هایش تکان دادم و او از صندلی چرخان کنار من برخاست و در حال دور

زدن میز صندوق ، ادامه داد که:

= شبا هم سعی می کنم زودتر ببندم...خسته نشی.

این پسر ، به قول حسنا خود فرشته بود.

البته مینا بیشتر نظرش روی این موضوع مانور می داد که این مرد از شدت تماس با جمعیت

نسوان ، به این مرحله از مخ زنی رسیده است.

مرا که ترک کرد و من در خلوتی سرم ، به بدنه صندلی ام ت کیه زدم ، توانستم خیالم از یک

مقدار کوچک از زندگی تم در این مدت ، راحت شود.

بی پولی برای من سخت بود.

روزهای اول ، غ یات برا یم خرید انجام می داد.

پشت در اتاقم می گذاشت.

اما من قبول نمی مردم .

و این روند کمکم ، تمام شد.

ا و متوجه شد ، نباید در هیچ اتفاقی از زندگی ام دخالت کند و من فهمیدم

، استقلال نسبت به حرفی که داشت ، خیل ی سخت است .

و ای ن میان ، پیام آمده روی اسکرین گوشی ام ، دلم را باز به لرزه انداخت.

“ روسریت ، رنگ چشاتو خوشگل تر می کنه ”.

ابروهایم بالا پر ید.

از دیروز ، سر ناهار هم دیگر را ندیده بودیم.

و حالا این پیامش ، یع نی جایی این حوالی است.

پیامش را پاک کردم و سعی نمودم ، کتاب تس تی که برابرم قرار داشت ، تمام ذهنم را مشغول کند.

پیام بع دی اما این تصم یم را در نطفه نابود ساخت.

“ حالا چرا گوشه چشت می پره ، نورانی خانوم؟”

نگاهم ناخودآگاه به چرخش گرد باغ مشغول شد که پیام بعدی اش رسید. “ پس فکرت می تونه مشغولم باشه.”

اخم ها یم در هم ک شی ده شد و من با اختیار تمام فکری ام گوشه را خاموش نمودم.

این پسر واقعا پ یش خودش چه فکری می کرد؟ باز می خواست ، دل

مرا بسراند و حالم را ناخوش کند ؟

می خواست ، باز ماه ها فکرش شریک تنهایی و غصه ه ایم باشد؟ نمی فهمید که من

و او نمی شود ؟

نمی فهمید که خدا هم ما را با هم نمی خواهد ؟ قرار گرفتن دو سایه با لای سرم ، نگاهم را تا

صورت دختر هایی که در این لحظه انتظارشان را ذره ای نداشتیم، کشتند .

حضور عروس کاردان ها و خواهر معروفش، یعنی سمیه خانوم ، در این لحظه و این مکان

واقعا مرا به این باور می رساند که من از شانس و اعصاب خوب در این دن یا بهره ای نمی برم .

لب هایم را بعد از لحظاتی به کار انداختم و رو به عروس کاردان ها، گفتم : سلام ، در خدمتم .

عروس کاردان بهتر از خواهرش که مرا با چشم های باریکشده می نگریست ، به حرف آمد و گفت:

سلام ، می خواستم یکی از اتاقک شیشه ای ا رو واسه تولد آخر هفته رزرو کنم .

زیر نگاه باریک شده سمیه ای که زیادی زیبا و خوش پوش به نظر می رسید ، تمرکز سخت بود.

= بله مشکلی نی ست ، فقط تعداد مهموناتون رو میشه لطف کنی د ، بگید؟ صدایم لرزشی خفیف داشت و کف دست هایم به عرق می نشست .

= حدود دوازده نفریم...بعد میخوام سوپرایز باشه...عصر کیک و تزیینات رو با پیک براتون می فرستم ...مهمونا و خودمون هم حدود ساعت ده میایم.

سر تکان دادم و سعی کردم ، روی دفترچه برابرم با دست خطی که وحشتناک می نمود ، اطلاعات وارده عروس کاردان ها را ثبت کنم .

= فقط شماره تماستون رو برای من بذارید ، من هماهنگی ها رو انجام بدم.

روی کاغذی که لبه میز به سمتش فرستاده بودم ، خم و مشغول نوشتن شماره اش شد که سمیه به حرف آمد:

سمیه - قیافت خیلی برای من آشناست .

لحن و برخوردش به خودی خود ، نشان دهنده شخصیتش بود.

و من در صدد برآمدنم به مانند خودش پاسخ لحن و سوالش را دهم که صدای غیاث نگذاشت.

غیاث - همسرم هستن...شاید واسه همین ظاهرشون برات آشناست .

سمیه به آنی چرخید.

خواهرش هم.

رنگ خواهرش پریده بود و سمیه انگار عصیان داست .

سمیه - تو؟!...همسرت!؟

ضربه انگار زیادی کاری بود که او نگاه از غیاب برن می داشت و تمام سخنش ، دو کلمه بود.

عروس کاردان ها کاغذ را به سمت هل داد و خیلی سریع گفت : پس هماهن گی با شما.

و بعد بازوی خواهرش را ک شید و گفت : بریم سمیه.

و انگار ترسیده ترین عضو این جمع به شمار می رفت.

حتی ترسان تر و لرزان تر از من.

سمیه بازویش را از دست خواهرش ک شید و قدمی به سمت غیاب برداشت و گفت : تو

ازدواج کردی؟!...با اییییییی؟

اینی که فرمود بی شک من بودم و موجب شد هم زمان اخم های غیاب و من ، در هم شود.

غیاب - مواظب حرف زدنت باش...خورشی د همه زندگی منه.

مرا می گفت؟

منی که به واسطه بردن اسمم ، نگاهش هم ارزانی ام شده بود ؟ این مرد زیادی

عوض شده بود.

ماه ها پیش ، دیدن این زن فلجش کرده بود.



و حال...

سمیه - داری دروغ میگی... آخه این دختره کجاش در حد توئه؟ خواهرش ، نالان  
سمیه گفت و غیاث عصبانی توپید که :

غیاث - گفتم مواظب حرف زدنت باش... در ضمن منم که در حد  
خورشیدم نیستم... این هم به خاطر کارنامه سیاهم با وجود زنی مته توهه.

لعنتی...

قلبم دوباره سقوط کرد.

سقوطی عظیم تر از دفعات پیش.

آنقدر عظیم که انگار دیگر قلبی نماند.

عروس کاردان ها و خواهر بی ادبش رفتند.

در سکو تی که حرف غیاث ، باعثش بود.

و غیاث به رفتنشان روی میز من دست هایش را ستون کرد و خم شده به سمت نگاه ناباور

من ، بالبخن دی که در این شرایط بی نهایت عجیب و غریب به نظر می رسید ، با کلامش

جانم را بی جان کرد.

" همسر غیاث ، خیلی امروز خوشگل شدی.

و با مک ثی لحظه ای رفت.

و من هم رفتم .

و کاش مینا بود ، یکی در ملاج دلم می کویید.

میان حسنا و مینا برای خودم ، جایی دست و پا کردم و غر و لعن هر دورا به جانم خریدم.  
به سقف طاقی شمل اتاق خیره شدم و مینا دستش را زی ر سر جک زد و گفت : از آقای  
همساده خبری نیست؟

چشم بستم تا از میان نگاهم پی نبرد ، دو روز است با حرف های آقای همسایه ، دلم باز  
لرزیده است .

که از روز آمدن سمیه ، من دیگر من مشدم.

که حتی فکر کردن به خانواده ام ، پ ایان گرفته بود.

که همسر آقای همسایه بودن ، برای اولین بار بعد از این همه روز به جان قلبم چسبیده بود.

- خبری...

مینا- هست...هست که چشاتو واسه من بستى .

چشم ه ایم را گشودم و لب گز یدم و حسنا هم مشتاق ، سمت دیگرم دست زیر سرش ستون

ساخت و به مدد مینا شتافت در بازجویی از من:

حسنا - کلک شدی...با ما درمیون نمیذاری...حالا چه غلطایی کردین؟

انتهای جمله اش لحن مرموز و چشم های بار یک شده به همراه داشت و چشم غره من به

جانش ریخت.

غلط لاوترکانی های خودش و جناب رامین بود.

والا...

به من و آقای همسایه این وصله ها نم ی چسبید.

= کوفت...نیش تو جم کن...مگه ما مته شماییم؟

به حرفم ، جای حسنا ، مینا جهید و من ترسیده به قیافه میرغصبش که بی شک در کظم غیظ به سر می برد ، خیره شدم.

مینا - جونم؟!...نشیدم...ما!!!!؟!...از کی اونوخ؟!...از کی تو و اون لندهور شدین ما!!!!؟!!

من به قدر مرگ از چشم های مینا ترسیده بودم ، اما حسنا به خنده افتاد.

خنده اش شوکه کننده ترین اتفاق لحظه ام بود و انگار مینا هم درگیر این حس شد که نگاهش ج ای من به حسنا ک شید.

مینا - چته تو ؟

حسنا خنده ای که میان صدا یش بود را کمی کنترل کرد و باز خودش رادر تشکی که پهن نموده بودم ، پرت نمود.

حسنا - بابا تو از نکیر منکر بدت ری...دختره داش سکتی می کرد...حالا بر فرض هم مایی به وجود بیاد ، چیش بده؟

حسنایی که دو روز دیگر داشت ، سر سفره عقد معشوقش می نشست ، انگار زیادی افکارش پروانه وار شده بود که ن می فهمید ، ما شدن ما تمامش مشکل است .

که هیچکس ما را با هم نمی خواست .

که حتی رویای ش هم در این دو روز برای من عبث بود.

مینا که خودش را روی حسنا پرت کرد و جیغ و دادشان به هوا رقت ، فکرم از حرف حسنا که شبیه یک آرزوی مرده و دور بود ، دورتر شد.

این دیوانه بازی هایشان مرا به خنده وا می داشت و داد و بیدادشان بی نهایت جذاب می نمود.  
خانه ام صدا داشت.

حرف داشت .

و من تنها نبودم.

و خدا می دانست که چقدر این عدم تنهایی ، خوب می نمود.

خوشحالیمان دقیقی بعد با آرام گرفتن مینا و خنده ه ای بی امان حسنا پایان گرفت.

و دیری نپایید که هر دو به خواب رفتند و باز افکار دیوانه کننده به سراغ من آمدند.

برای رهایی دست به گوشی بردم و به محض

روشن شدن اسکرین ، پیام آق ای همسایه باعث شد باور کنم ، جهان در حال گردش است تا

من بفهمم حسرت در زندگیم ابدی است.

“ سلام خوش خنده...چقدر خوبه صدا خنده هات.”

مگر خانه آمده بود ؟

پیام بع دی اش در واتساپ هم آ نی رسید.

“ میخوام امشب برات حرف بزnm خورشید.

نیازی نیست تو جوابی بدی.

نیازی نیست ، خودتو اذیت کنی.

فقط میخوام با حرفام بفهمی من چقدر برات ارزش قائلم .

میخوام بدونی تو اولین دختری بودی که من به چشم یه دختر بهش نگاه نکردم.

تو از همون اول ، رفیق بودی.

همراه بودی.

ولی من خیلی وقته فهمیدم ، خودمو گول می زدم.

من خیلی درگی رت بودم.

بی تو ن می شد.

وقتی نبودى دن یام انگار جای یه نفر ، همه رو کم داشت.

وقتی هم خونم شدى.

وقتی بیشتر منو نخواس تی.

دنیا تار یک تر شد.

نمی فهمیدم.

انکار می کردم.

بذار پا خریدم.

حالا هر روز نگات می کنم .

می بینمت.

چیزی که ماه ها می خواستم می بینم.

و از خودم می پرسم ، مگه میشه از تو چشم برداشت تابنده ترین خورشید دنیای من؟”

از پیام دیشب تا صبحانه سلف سرویسی که کنار دخترها در رستوران حبیب تناول کرده بود

یم ، می توانستم به ای ن موضوع برسم که من دل و دینم را بار دیگر باخته بودم.

اما من سعی وافری در انکار احساسم داشتم .  
 من نمی توانستم به خودم اجازه دهم ، باعث و بانی عدم اعتماد دوباره خانواده به خودم باشم.  
 من می خواستم ، برگردم.  
 می خواستم مادرجانم را ببینم.  
 اتاقم را داشته باشم .  
 مامان برایم غذای موردعلاقه ام را بپزد.  
 فرشید سر به سرم بگذارد.  
 و تمام این ها ، فقط با تمام شدن داستان این ازدواج پایان می گرفت.  
 من برای مامان و بابا همه چیز را در عدم عصبانیتشان ، تعریف می نمودم.  
 و آن ها مرا باور می رکدند.  
 من به باور پدر و مادرم ، ایمان داشتم .  
 و هی چ چیز در این لحظه نمی توانست ، مرا از تصمیم منصرف کند.  
 حتی تپش های کم نظم قلبم .  
 حسنا - چرا کوفت نمی کنی غذا تو؟...شوهر آینده من این همه زحمت ک شیده مهمونت کرده  
 ، بخور خب...حی ف و م یل نکن دیگه.  
 این شوهر آینده اش ، کاش ج ای دو شب دیگ ر ، هم ین امشب عقدش می کرد که ما از  
 دست این دیوانه راحت شویم.  
 والا...

حالا انگار ، شوهرجانش چه کار شاقی هم کرده بود.

در رستورانی که خودم هر روز صبح ، در آن صبحانه نوش جان می کردم ، ما را به صبحانه دعوت کرده و متلک مینا را هم به جان خریده بود. البته مینای جدیدم ، با این رژیم عجیب و غریب کتوژنیک ی که در پیش گرفته و در یک هفته به صورت فاحشی سایز کم کرده هم نتوانسته بود ، هزینه ای به آن صورت که باید و شاید از جیب رامین بتراشد.

مینا - حالا ای نرامین دوزار هزینه کرده...دیگه تو خودتو این میون جر نده.

اولین خنده ، پس از حرف های شب قبل غیاث روی لب های مراه گرفت و حسنا با یک ایش کش دار ، شالی که در معرض سقوط بود را روی سرک شید و توپید که:

حسنا - لیاقت صفر...اصن حی ف این شوووووهر من که شما رو تحویل می گیره...والا .

خنده باز روی لب های م نشست و ای ن میان رامین با حییب به اتاقت شیشه ای که ما ساکنش بودیم ، رسیدند و برابرمان جا گیر شدند.

حییب لبخند به لب داشت و مهربانی از تمام وجناتش می ریخت.

و رامین که باز هم چسبیده به حسنا نشسته بود ، تعارف زد که:

رامنی - شما دوتا چرا تعارف کردین؟...چرا ظرفتون خالیه؟

مینا فنجان چایش را به لب برد و با چشم غره ای جانب پسرک بینوا پاسخ داد.

مینا - آخه صبحونه هم شد وعده که ما رو دعوت گرفتی؟ حییب به خنده

افتاد و رامین هم پشت بندش.

و حسنا چشم غره ای بس جانانه به هیکل مینا کشید.

شاید با برگشتم به خانه پدری ، دیگر حتی مینا و حسنا را نداشتم .  
اما...

امایش درد داشت.

این دو برایم از خواهری که نداشتم ، خواهرتر بودند.  
جانم بودند.

هواخواهم بودند.

و نبودشان ، بی شک در دنیای پس از این روزها ، اتفاق تلخی به شمار می رفت.  
اما...

من باید باز می گشتم .

باز می گشتم تا اعتماد بابا و مامان باز می گشت.

باز می گشتم تا روزهای رفته ، باز می گشت .

باز می گشتم ، تا آینده روشنی که مادرم برایم آرزو داشت ، باز می گشت .

نگاهم به هردوشان ، انگار زیادی حسرت زده بود که مینا شانه به شانه ام کوبید و با نگاه  
ناراحتش ، از من جویای حالم شد.

باید خودم را جمع و جور می کردم.

جمع و جور می کردم تا دنیای حسنایی که به مرز تازه عروسی نزدیک می شد و مینایی که  
همیشه مثل کوه پشتم می ایستاد را تیره و تار نکنم .

به مینا علامت دادم که حالم خوب است و برای رفتن به سرویس بهداشتی ، از جا برخاستم .



با کمی خلوت ، خوب می شدم.  
 قلب تپنده ام آرام می گرفت.  
 حسرت ندیدن مینا و حسنا ، بهتر می شد.  
 و شاید من باز دلتنگ خانه پدری ام می شدم.  
 کنار دیوار کاهگلی که راه گرفتم تا سمت سرویس بروم ، رخ در رخ غیاث یشدم که در این  
 لحظه ، انتظار حضورش را نداشتم .  
 این مرد ، حتی میان انکارهای من هم رخ نشان می داد.  
 و این موضوع به عدم توان من برای فراموشی اش ، دامن می زد .  
 لبخند و تکیه شانه اش به دیوار کاهگلی و سد نمودن راه من ، چیزی بود که فی الواقع  
 انتظارش را نداشتم .  
 - صبح بخیر نورانی خانوووووم.  
 قلبم باز بنای تی پیدنش گرفت.  
 و لعنت به این مرد و لحن و صدای بی نظیرش.  
 به خدا که لعنت به این مرد .  
 نگاه از چشم های مهربانش برداشتم و با صبح بخیری زیرلبی ، خواستم از کنارش بگذرم که  
 جریان برقی ولتاژ بالا از تنم رد شد.  
 به دستش که بند دستم بود ، خیره شدم و تنی که به این نزدی کی واکن شی بی حد نشان  
 داده بود ، تمام ذهن مرا به سمت خود م ی ک شید. این مرد سلطان شوک دادن به من  
 بینوایی بود که تمام هم و غمم را گذاشته بودم برای فراموشی اش.

اصلا هم مراعات کردن در قابوشش نبود.

یکی نبود بیاید به او حالی کند ، آخر مرد حسابی این چیزی که در سینه من می تپد ، نامش دل است .

آجر پاره نیست که چپ و راست ، می آیی یک تیشه به ریشه اش می زنی.

اصلا کاش دلم می کشی د ، به قول مینا ، یک نر و ماده خرج آن صورت لعنتی ته ریش دارش می کردم تا حساب کار دستش بی اید و دم و دقیق ه این دست مرا ، مثل بند تنبان دنبال خود کش و واکش ندهد.

دستم را با تمام عدم توانم ، از دستش ک شیدم و به سمت صورتش که تا صورتم راهی هم نداشت ، براق شدم که:

- یعنی چی تو هی به خودت اجازه میدی ، دست منو بک شی ؟...اصن چطور به خودت اجازه میدی هی مزاحم آرامش من ب شی ؟...اصن چه دلیلی داره تو هی به من پیام بدی ؟...حرف صدمن یه غاز بزنی...اصن یهبار دیگه تکرار بشه ...  
خندید.

میان تهدیدهای به نظر خودم ، بیش از حد محکم و استوارم خندید.

از آن مدل ها که بیشتر شبیه تمسخر یک جوک دست پای ین است.

و من به آنی دلم می خواست ، چنگ بیندازم و آن چشم های لعنتی اش که دل و دینم را با خود برده بود ، را از جا درآورم.

مردک لعنتی ، مرا تمسخر می کرد و جز می داد و می خندید.

آخ که اگر زور بازوی مینا را داشتم که در همین کاهگل ه ای دیوار کنارمان ، قابش می گرفتم .

خنده اش که سوز بی حدی به دلم گذاشت ، راه گرفتم تا بروم که باز، جریان برق ولتاژ بالایش را به تنم متصل ساخت و مرا پر خروش به سمت خود چرخاند.

مگه بهت نگفتم ، دست به من نزن!؟

دادی که بر سرش ک شیدم ، باز او را به خنده انداخت و دست هایش را هم این بار به تمسخرش افزود و بالای سر خود گرفت.

دیگر به خدا که خورش به حلالیت نزدکی به می شد.

آن از شب قبل که تا صلاه صبح نگذاشته بود ، چشم روی هم بگذارم و فکر و خیال مرا بکشند.

این هم از صبح فوق العاده ام با این نمایش مسخره و خنده ه ای حرص درآرش.

- ببخش...ببخش واقعا...خب محرمی بهم...نمیشه نادیده گرفت این موضوعو...ذهن من

هم تک بعد یه...رو یه چی کلیک می کنه ، ب قیه موارد می پره .

لعنتی حتی این جملاتش هم بار معنایی تمسخر به دوش داشت.

واقعا با ید قابش می گرفتم .

با آن سیل های چخماقی و آنکادر شده اش هم شباهت به نسل قاجار داشت و یک اثر هنری

در باغ ق دیمی حبیب به شمار می رفت .

قدمی فاصله گرفتم و به سرتا پایش که با هودی و شلوار خاکستری تیره‌های کاور شده بود ، نگاه می‌انداختم.

آخ که اگر مامان ، این تیپ مثلا داماد اجابری اش را می‌دید ، بی‌شک سر به بیابان می‌گذاشت.

اصلا اگر مامان متوجه می‌شد ، من از این چن‌ین مردی خوشم آمده و روزگارم را بابتش سیاه کرده‌ام ، درو از جانش ، دیوانگی کم‌ترین اتفاق افتاده برایش محسوب می‌شد.

- باورت شده انگار... باورت شده اون عقد الکی.

فاصله ای که من به کوششش برخاسته بودم را ، با نزدیکی اش جبران کرد .

- انکار تو واقعیتو از بین نمی‌بره ، نورا نی‌جان.

و ابرو بالا انداخت و نیشخند به جانم بست و مرا به این باور رساند که اسیدپاشی در پاره ای مواقع ، واقعا زیباترین حرکت ممکن بشریت به شمار می‌رود.

- می‌گن نباید لعنت کنیم... می‌گن لعنت گناه کبیره است... پس بی‌رحمت

کاری نکن لعنتت کنم... لعنت کنم خودتو... اومدنتو... رفتنتو... موندنتو... نمی‌خواه لعنتت

کنم... ولی داری مجبورم می‌کنی... حتی گاهی مجبورم می‌کنی ، خودمو لعنت

کنم... لعنت کنم که جواب پیامتو دادم... لعنت کنم که تو چشات نگاه انداختم... لعنت کنم

که خامت شدم... لعنت کنم که به اسم رفاقت شیره جونمو کشیدی... که آبرو برام

نداشتی... که اعتمادی به من نمود...

به نفس نفس افتاده بودم و چشم‌های او حالا همراه مهربانی اش ، یک غم لایتناهی داشت.

از همان ها که آدم دلش می ریزد.  
 اما من خودم و ایران تر بودم.  
 آنقدری که وقتی چندقدم متزلزل به سمت عقب برداستم ، حس کردم سقوط نزدیک است و  
 دست به دیوار گرفتم.  
 فضای فی مابین ما هم یشه سیال بود.  
 شادی داشت .  
 غم داشت.  
 مهر داشت.  
 عصیان داشت.  
 و حالا در سیال ترین حالتان بودیم ، انگار.  
 - نذار لعنتت کنم...ترو خدا نذار.  
 و چرخ یدم تا بروم.  
 چرخیدم اما باز دست مرا ک شید.  
 ک شید و من چرخ خوردم.  
 چرخ خوردم و سنجاق شدم.  
 سنجاق شدم و نفس میان سینه ام گیر کرد .  
 نفس میان سینه ام گیر کرد و ضربان قلبم بالا رفت  
 ضربان قلبم بالا رفت و سرم به شانه ای با ضرب آهنگ قوی چسبید.

و انگار جهان ایستاد.

جهان ایستاد و قلب من ایستاد و نفسم ایستاد.

و جهان کم کم فروپاشید ، وقتی که شقیقه ام با لب های ملتهبش ، مهر شد.

من هم فروپاشیدم.

تمام جانم فروپاشید.

و دست های او مالک وار تر ، گرد من پی چید.

وسرش روی سرم جا خوش کرد.

و نفس هایش در عمیق ترین حالت ممکن ، به دم های بی بازدم منتهی شد.

- لعنتم کن...من لعنتی رو هزار بار لعنت کن...البته به لعنتات این هم اضافه کن که لعنت به

این مرد که ازت دست نمی کشه...ازت دست نمی کشم...از تویی که قلبم جور دیگه ای برات

می زنه ، دست نمی کشم...از تویی که منو ه یجان زده می کنی ، دست نمی کشم...از تویی

که اشک منو درم یاری ، دست نمی کشم...لعنتم کن...اما بدون ، تو همدم این لعنتی

هستی...تو عزیز این لعنتی هستی...تو عشق این لعنتی هستی.

تا به حال انفجار قلب را تجربه ای کرده ای ؟

من تجربه کردم.

قلبم را انگار دینامیت گذاشتند.

منفجر شد.

هر تکه اش انگار فرسنگ ها دورتر افتاد.

و تنم....

تن گر گرفته ام...

تنی که باور نداشت ، انگار کم کم به مرگ می رسید.

به مرگ می رسی دم اما...

اما...

لعنت به این اما...

این اما که حال خوش به همراه داشت.

\*\*

در اتاق عقد دوشادوش مینا روی صندلی نشسته و به تصویر زیبای حسناى پوشیده در لباس عقد و رامین خجول کنارش خیزه نگاه می کردم .

این سبک عقدها ، آرزوی هر دختری در اطراف من بود و بالطبع ، منم از این سبک آرزو بی بهره نبودم.

و خب...

عقد من با مردی که دیروز مرا در حصار ک شی ده و بعد از به خود آمدن من سیای محکمی از جانب دست من نوش جان کرده بود ، اصلا شبیه رویاهای م نبود.

ما حتی یک لبخند خشک و خالی هم نداشتیم.

چه رسد ، دن یا به دنبا ب ریز و پاش.

ما را با نفرین و لعن و ناسزا راهی کردند.

و آرزوی خوشبختی برای ما در نطفه مُلُرد.

= نیگا این رامینو...انگار نه انگار پنج ساله با هم رلن.

منظور مینایی که میان این همه در گوشم داد می ک شید ، خجالت پسر خوش قلب دنیای من بود.

سعی کردم از دن یای تاریک حسرت ها ، خود را بیرون کشم و لبخند روی لب بنشانم .

لبخندم انگار زیادی بی قواره بود که مینا باز در گوشم داد زد که :

= چه مرگته از دیروز ، بغ کردی؟

مرگ من ، مردی بود که هم درد می شد و هم...

درمان!؟

نه...

نمی توانست ...

نباید...

اصلا من ذهنم را قبل از این مرد باید شماتت می کردم .

این ذهن که حواسش نبود...

که نمی فهمید...

من باید حالی اش می کردم .

حالی اش می کردم تا می فهمید ، صفت درد فقط لایق این مرد پررو و بی نزاکت است.

سری برای مینا تکان دادم به معنای عدم موضوعی مهم و به صدای حسنا که میان همه وحشتناک انتق ، بله اش را تنها با اجازه مادر و روح پدرش بیان کرد ، با لبخندی که داشت روی لب های م پررنگ می شد، گوش سپردم.



صدای دست و کل بالا گرفت.

و من به نگاه غرق عشق حسنا و رامین به هم ، غبطه باورنکردنی خوردم .

شاید تمام عمرم برای این لحظه غبطه می خوردم.

شاید دیگر در زندگی ام ، عشقی راه نمی گرفت .

و این لحظه حسرتی بود ، روی دردها و دلتنگی های ای ن مدتم.

فضا زیاد از حد شلوغ بود و من و مینا برای ذره ای هوا از اتاق عقد بیرون آمدیم.

باغ پدری رامین که برای مجلس آماده شده بود را با نگاهم کمی زیر و رو کردم ، تا میزی

خالی پیدا کنم برای نشستن .

مینا اما دستم را ک شید و مرا به سمتی که فکرش را هم نمی کردم ، کشاند و من لحظاتی بعد

برابر مردی که در این لحظه فکرش را هم نمی کردم ، نشسته بودم.

مجلس عقد ، رقص و پایکوبی نداشت و به صورت یک مهمانی بزرگ و مختلط ، برگزار شده

بود.

گروه ارکست ، مجلس را به دست گرفته بودند و من تمام نگاهم را به آن ها داده بودم تا مبادا

چشم هایم در خیرگی بی حد مرد برابرم بنشیند.

مینا و حبیب هم نمی دانم این میان ، در چه باره اینقدر با جدی ت هر دو به هم چسبیده ،

حرف می زدند.

ظرف میوه ای پوست گرفته ، که برابرم قرار داده شد و لرزب ی امانی از سرما در تنم

نشست ، چشم هایم از ظرف تا نگاه عجبی ب و مهربان و شوخ غیاث ک شیده شد.

چیزی در قلب من ، با دیدن ای ن نگاه که تمام حسرت چند ماه گذشته ام بود ، آب می شد .  
و من جان می کندم به این چیزی که بود و داشت جان و نفسم را می گرفت ، بهایی ندهم .  
به هر حال نیاز بود ، برای آینده ای که وابسته خانواده ام بود ، ی ک منطق نصفه و نیمه را  
وسط این ماجرا حراج کنم .

سری به تشکر برای مرد برابرم تکان دادم و به گروه ارکستی که مجلسرا به دست گرفته  
بودند ، خیره شدم .

دلم می خواست ، مینا را بکشانم کنار که یع نی چه با این ح بیب جان جانان این گونه جیک در  
جیک و با حالت صد من اخم در حال مذاکره ای ؟

شاید هم باید می رفتم ، حسنا را از آن اتاق عقد با کتک بیرون م ی ک شیدم که بفهمد یک  
عمر ما را با این نامزدبازی ها و دوستی هایش جز داده ، یک امشب آبروداری کند .

الان هر کاری می شد ، باید می کردم .

هر کاری تا از نگاه خیره مردی که آن سمت میز نشسته و مرا زیر نظر داشت ، بگریزم .

تنها جایی رفتن را هم ، دیگر در برنامه ام نداشتم .

تجربه به من ثابت کرده بود ، هر تنهایی امکان حضور غیاث را در خود داشت .

و معلوم نبود ، آخر و عاقبت ما دو نفر با این مردی که دیگر داشت ، پا راز حدش فراتر می  
گذاشت ، چه می شد .

مینا که بی خیال جناب حبیب شد ، دهان به گوش من چسباند و عملا میان صدای حنجره درانی  
خواننده گروه ارکست ، گفت : من دشوری دارم... تو نداری ؟ بی ادب هم بود .

یک درصد هم احتمال نمی داد ، با این صدای نفیر کشش ، گیاث و حبیبی که روی ما زوم بودند ، از ماحصل گفتمانمان چیزی عایدشان شود.

اصلا ای ن دختر دیوانه بود و دیوانگی را هم بی نهایت دوست داشت.

چشم غره رفتم و او بی توجه به شاخ و شانه ام ، دستم را ک شید و مرا از جا خیزاند و دنبال خود روانه کرد.

تنها لحظه آخر توانستم ، لبخند و چشمک گیاث را بینم و دلم باز بری زد.

در قسمت انتهایی باغ ، که یک سرویس بهداشتی قدی می قرار داشت ، بالاخره از راه رفتن ایستادیم و من با بی نی چین داده ، نق زدم که:

- میخوای بری این جا ؟

پوزخند زد و در حالی که شال روی سرم را میزان می کرد ، گفت : ای ن آوانسو دارم بهتون میدم...پس دست از پا خطا نمی کنین...نزدی کت هم شد ، می زنی همون جایی که می دونی ، ناکارش می کنه...خب؟...فقط هم ده مین وقت دارین.

و در کمال نافهمی من از گفته هایش ، قدم عقب گذاشت و من تازه توانستم ، تصویر گیاثی که چند متر دورتر ، ایستاده بود را بینم.

مینا از جلوی چشمم کنار رفت و گیاث دست در جیب های شلوارش فرو برده ، سمتم قدم برداشت.

باورم ن می شد.

مرا بازی داده بودند.

و این اصلا درست نبود.

برای دلی که به سمت سقوط می رفت ، درست نبود.

گروه ارکست هم این میان ، روش منتخب شادشان را انگار تعویض کرده و به ی ک موزیک آرام و عاشقانه مبدل گردانده بودند.

" دنی ا خلاصه میشه تو چشمات چشمايه بيتا بي که بيداره دن یای من بودی و می دونی این مرد دیوونه دوست داره " به حق که این موزیک برای این مراسم درست نبود.

و از آن نادرست تر ، چشم های من کور شده می توانست باشد که خیره به قامت مرد برابر مانده بود.

مردی که نوک کفش هایش را به کفش های من چسبانده و راهی تا صورت من که به سمت صورتش بالا گرفته شده بود ، نداشت .

" می خندی و لبخند آرومت آرامش شب های من بوده دلگرمی روزایه دلگیرم حالا بر ای رفتنت زوده " و این بار او بود که هم نوا با گروه ارکست می خواند.

دیوانه شده بود.

به خدا که در این شرایط که امکان رویتان ، هر لحظه ممکن بود ، دیوانه شده بود.

" هر ج ای این شهر و که می کردم این کوچه ها بوی تو رو میده عاشق ترم وق تی که می بینم خورشید به موه ای تو تا بیده "

دست که جلو آورد و دسته موی بیرون زده از شالم را به دست گرفت و سپس به سمت بینی اش برد و با چشم های بسته بو ک شید ، به دیوان گی اش ایما نی قوی آوردم.

و البته به دیوان گی خودم ...

خودی که ایستاده بود و از ادامه این بازی انگار داشت ، خوشش می آمد .

دیوانه ای که حالش دست خودش نبود.

" گفتم که تو باشی دلم قرصه گفتم که تو هر چی بگی میشه این مرد دیوونه که میبینی واسه تو مرد زندگی م یشه " دوست داشتم مرد زندگی باشد.

ماه ها پ یش ، دوست داشتم .

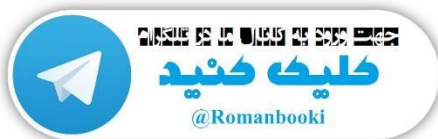
فکرش تمام دل خوشی ام بود.

و حال...

در این شرایط...

انتهای یک باغ...

در مراسم عقد رفیقم...



با هم دستی رف یق دیگرم...

و این انگار یک وهم لایتناهی بود.

" من محو زیبایی تو م یشم وقتی که از عشقه تو می خونم موهاتو وا کردی و فهمید م یک عمر

من دیوونه ی اونم "

موهیم هم چنان میان دستش بود که چشم گشود و با آن عسلی های پر آبی که در تاریک و روشن این قسمت از باغ ، زیباتر از همیشه به نظر می رسی د ، مصرع آخر این شعر رو زمزمه کرد.

و من بی شک قرار بود ، به دست این مرد ، و به مدد خودم بمیرم.

من می مردم .

با ادامه یافتن این حسی که قلبم را به سرعتی ماورایی می رساند ، می مردم .

دلم داشت از درد این فوران احساس می مرد و این مرد با چشم های زیبای پر آتش ، به این اتفاق دامن می زد.

" من چی کار کنم تا تو ی ه بار مثل اون وقتایی که رفیقم بودی ، نگام کنی؟

جمله اش ، التماس و استیصال بی پایانی در خود داشت.

التماسی که قلب سوق برداشته به مرگ مرا ، دچار یک شوک عظیم می کرد .

دل رفته من ، می خواست حصار بگشاید و او را در حجم تنش حبس کند.

این دل داشت دیوانه می شد تا کف دست به گونه ته ریش پار مرد برابزش بچسباند.

مردی که اشک داشت و لحنش ، حال بد دلم را خراب تر کرده بود.

" غیاث..."

نالیدم.

نالیدم و گفتم .

با تمام عجزی که در جز به جز تنم جریان داشت ، گفتم .

با دست هایش ، صورتم را قاب گرفت و با صدایی که خش افتاده میانش ، به جذابیت بیشتر آن می افزود ، به نالشم پاسخ داد که :

" جون غیاث؟...جون غیاث ؟...تو چطور میگی غیاث که این اسم ضمخت اینقدر خوش آهنگ میشه؟

این بار نوبت اشک من بود که روی گونه امشره کند.

" من نمی تونم به نداشتنت فکر کنم...به رفتنت...من با گرفتن نگات حالم خراب میشه...دیوونه میشم...من...چطور ...

و صدای مینا نگذاشت ، او ادامه دهد:

مینا - مگه نگفتم بهش زیاد نزدیک ن شی غیاث.

و بعد با کنار رفتن غیاث به من توپید که:

مینا - بهت گفتم که اگه نزدیکت شد بزنی کجاش دختره خنگ.

حضور حبیبی که با صورتی سرخ شده از خنده با فاصله از مینا ایستاده بود ، باعث اتمام تمام آن حال انقلابی ام شد و من در جا از خدا مرگی آنی را خواستار شدم.

این دختر ذره ای آبرو نداشت.

نداشت و نمی گذاشت برای من هم دو مثقالی بماند.

اصلا غیائی که جای چشم های پرآبش را خنده گرفته ، را چشم پوشی می کردم ، می شد از حبیبی که خنده از صورتش رخت بر نمی بست و هر روز هم چشم در چشمش می شدم ، گذشت؟

مینا که ستمم قدم برداشت و دست زیر بازویم زد و کرا دنبال خود به سمت مجلس کشاند ،  
رو به غیاث توپی د که :

= قرارمون مخ زنی نبود.

مرا تا مجلس کشاند اما من تا ابد انگار در انتهای باغ در نزدیکی غیاث ، خیره به نگاه اشک  
بارش ، گ یر کردم .

من اگر سال ها هم می گذشت ، در این خاطره جان می دادم.

من به این مرد بار دیگر در این شب ، گره خورده بودم.

گره خورده بودم و درد این وصال ، قلبم را نشانه گرفته بود.

حالا مینا تمام سعیش را هم می گذاشت تا فکر مرا منحرف کند ، هم تاثیری نداشت.

\*\*\*

از مراسم بازگشته بودیم و من در بهت و فکر گوشه اتاق به حالت کزنشسته و به نقطه ای خ  
یره نگاه می کردم.

مینا که پا به پهلویم کوبید و شومیز از تن بیرون ک شید و همان طور بی حیا گونه برابر چشم  
های من ایستاد و تشر زد که:

- باز که بی جنبه شدی ، رفتی تو فضا چش سفید.

پوزخند زدم.

من ماه ها بود که در خودم نبودم.

معلق زندگی می کردم.

و انگار ک سی نمی خواست ، باور کند که این حال دست خودم نیست.



مرا شرایط به این روز می کشاند.

حالا هر چقدر هم عذاب وجدان و عدم باور در خودم می گماشتم ، باز از واقعیت ماجرا چیزی کم نمی شد.

مینا مرا با غیاث تنها می گذاشت.

به او امکان جرات ابراز احساساتی که من ماه ها برای حضورش له له زدم ، را می داد.

بعد انتظار داشت ، دل بیچاره رفته من ، نرفته باشد.

منطقی بود

؟ نبود.

به خدا که نبود.

که هر کس از من انتظار داشت ، جلوی تپش دیوانه وار این قلب را بگیرم ، از آدم یت به دور بود.

- می تونستی تنهامون نذاری...م ی تونستی ی تنهامون نذاری و بعد الان بهم چشم غره

نری...می تونستی می نا...اگه منب بی جنبه ام تو می تونستی جلوی این حالو بگیری.

برابرم زانو زد و این میان تی شرت راحتش را هم به تن ک شید.

صورتتم را که با دست ها یش قاب گرفت ، چشم هایش فقط مهر داشت و دلسوزی .

و من بی شک محتاج یک آغوش مهربان بودم.

- حبی ب مخمو زد تو رو ببرم ته باغ.

مشت به شانه اش کوبیدم و نال یدم که:

- تو با این عظمتت گول اون بچه قرتی رو می خوری...بعد از منخاک بر سر عاشق  
انتظار داری خر غیاث نشم با اون چشاش!؟  
خندید.

از آن خنده هایی که وسط بلب شوی حال بدمان ، دامن گیر می شد و استارت دقیقی قهقهه را  
فراهم می کرد .

من هم خندیدم.

و این خنده ها از گریه هایم هم غم انگیز تر بود.

این خنده ها نشانه استیصال من از حال بدی که بر من چیره بود ، تلقی می شد .

خنده ه ایمان با تماس افتاده مامان روی اسکرین گوشی ، پایان گرفت و مینا به دیدن گوشی  
که کنار پایش قرار داشت ، ابرو بالا داد و گفت :

امشب انگار تموم شدن نداره برای تو.

نداشت هم ...

نداشت وقتی گوشی به گوش چسباندم و بعد از مدت ها صدای مامان را شنیدم.

برای ضبط این صدای عزیز ، راهی حیاط شدم تا خلوتی گرم با مادرم داشته باشم .

اما مکالمه آن سمت و سویی که باید را به خود نگرفت .

من از دلتنگی گفتم و مامان از بازگشتم .

من از دلگیری گفتم و مامان از مهاجرتمان برای چهار الی پنج سال به تهران ، هم برای افتادن  
آب ها از آسیاب و هم ادامه تح صیل فرشید.

من از سرما خوردگی ام گفتم و مامان از اشتباهات من که او را برابر بابا سرافکنده ساخته است.

و تماس با دلگیری بیشتر من و اولتیماتوم مامان برای سر به راه بودنم تا زمان موعود ، پان گرفت.

هوای سرد با قرار گرفتن پتویی نرم روی شانه ام ، قابل تحمل شد.

به مردی که شانه به شانه ام ایستاد و به نیمرخم خیره شد ، گفتم: یه وقتایی میگم کاش چشمو باز می کردم و می دیدم تمام این اتفاقا یه خواب بوده.

- مامانت بود ؟

بی توجه به جمله ناراحتی ، این سوال را پرسید.

- آره...مامانم بود...میگه بابا کاراش رو درست کرده انتقالی گرفته واسه

تهرون...واسه این که فرشی راحت اون جا بره دانشگاه...واسه این که آبای

زندگی من از آسیاب بیوفته...م یگه بابام باهش سرسنگینه...از چشم اون می بی

نه...میگه بابا اونو مقصر تربیت غلط من می دونه...میگه من باعث

سرافکندگیشم...می گه ...

به سمت گیاهت چرخیدم.

گیاهت دست در جیب و خیره به من.

گیاهی که چشم هایش همچنان زلالی آن دقای قی را داشت که برابرم ایستاده و دنیا به دنیا

مهر خرجم کرده بود.

- بری؟...می تون ی؟...نگام کن...م ی تونی خورشید؟...می تونی از من خراب بگذری؟

دلم را باز داشت با چشم هایش زیر و رو می کرد.

زیر و رو می کرد و اخت یار از کفم می ستاند.

قدمی سمتش برداشتم.

با کج کردن گردنم و خیرگی در نگاهش و بغضی در صدایم ، گفتم : فراموش می کن یم

غیاث...یادمون میره...تو ازدواج می کنی...من ازدواج می کنم...سال ها بعد ح تی اگه تو

خیابون از کنار هم رد ب شیم هم شای د همو به یاد نیار یم...دنیا همین قدر عج یبه

غیاث...همین قدر سخته...تو سخت ترش نکن.

و خواستم از کنارش رد شوم که او مچ دستم را ک شید و باز مرا به جای قبلی که دنیا به دنیا

بغض به تنم هدیه می داد ، برگرداند.

- نمیذارم تموم بشه...من عاشقت شدم...بدجور عاشقت شدم...تو و احساسی که به تو

دارم به من یاد دادین که همه حسای قبلی ، فقط توهم بوده...فقط یه چیز دم دستی...من

نمیذارم بری...اصن عین آدم میام خواستگاریت...تو فقط منو ببخش...باز مثل قبل شو...نگاتو

ازم بگیر...من دنیا رو برات ...

میان بغضی که دم به دم بیشتر می شد ، دست بالا گرفتم و از ادامه دادن حرف هایش

جلوگیری کردم.

- بسه غیاث... بسه... من و تو ما نمی شیم... من بخوام... تو بخوای... باز هم همیشه... چون تو داماد مورد علاقه مادر من نیستی و من عروس لایق مادر تو... من و تو ما نمی شیم... چه خودمون بخوایم... چه نخوایم... پس بیا سخت ترش نکنیم.

و پتو از روی شانه های م سر دادم و روی دستش گذاشتم و راهی اتاق شدم.

و او دم آخر گفت: من و تو ما می شیم... وقتی که تو به خاطرم اشک می ریزی... می عنی من و تو ما می شیم.

و شب بلندی بود.

بلند و سخت.

چون از شدت قلب پر تپشتم، خواب به چشم هایم نمی آمد.

\*\*\*

با بهت از پشت دکور قسمت صندوق، شاهد بگو بخند حیب و مینایی بودم که به قول حسنا پاچه ه بیچ جنس مذکری را نبود که تا به حال نگرفته باشد.

اصلا این سری جلالت ها به مین ای مان می آمد.

مینایی که سیر نزولی وزن و حجم تنش، زیادی زیاد بود و من و حسنا را هم درگیر نگرانی می کرد.

اصلا این دختر، با این اراده و اخلاق جدید را انگار تازه در زندگی ام یافته بودم.

عصبی در جایم جا به جا شدم و به نزدیک شدن مینا چشم دوختم و این میان شاخ و شانه هایم را هم به رخ نیش بازش کشاندم.

کنارم که نشست ، توپ یدم که:

- چه هر و کرتون هم هوا بود.

خندید و دست ز یر چانه زده ، در حال رقصاندن چشم و ابرویش ، پاسخ داد که:

- خیلی کیوته...ی عنی اگه مخشو نزنم ، مینا نیستم.

با بهت گردن به سمتش چرخاندم و او هم در صندلی چرخانش به سمتم چرخید و شانه بالا داد و خیلی محق ادامه داد که:

- چشاتو اونجور نکنا...اصن تو می دونستی این حبیب پسر دکتر حقانیه؟...من هم

نمی دونستم...یعنی بابام با باباش رفیق جینگه...من تا حالا نشنیده بودم دکتر

حقانی جز دخترش که داره پزشکی م ی خونه، بچه دیگه ای هم داشته

باشه...بعد تازه الان که لا به لابه حرفامون فهمید کی ام ، گفت بهم .

لب های م را غنچه وار جلو دادم و با حال هم چنانم غضب وارانه ای گفتم : الان این دلا یل چی رو داره توجیه می کنه؟...تو به هر حال داری رو یه پسری کراش پ یدا می کنی که اصلا خونوادت ، اونو در شانسون نمی دونن...دقیقا مته من...بعد فرق تو اینه که واقعا مامانت حق داره...تو یه عمر لج کردی باهاش...اون چیزی که اون خواسته رو نخواستی...دیگه فک نکنم واسه این مورد کوتاه ب یاد بنده خدا.

شانه بالا انداخت و خیره حبیبی شد که با دو تن از نظافت چی های باغ ، درگیر صحبت بود.

- من با تو فرق دارم خورشید...تو تمام عمرت مامانتو داشتی...باباتو

داشتی...فرشیدو داشتی...اقوامتو داشتی...من ولی همیشه تنها بودم...خونواده

مادرم با مامانم هیچ کدوم تو این مملکت نیستن...خونوادهبابام به خاطر دعوا سر ارث و میراث باهاش قطع اشنایی کردن...بابام همیشه کنفرانس و عمل داشته...مامانم ، دائم مطب و ب یماستان بوده...خواهر برادر هم که خب نداشتم...همیشه تنها بودم...تا این که تو و حسنا اومدین تو زندگی...قبلش هم دوست داشتم اما به این ص میمیت نه...پس باید بهم حق بدن که من بخوام راه خودمو برم...وقتی او نا تو هی چ کدوم از تصمیمات زندگی من نبودن...بعدش هم من مته تو که فاز ازدواجی نیستم...عاشق بشم و این دیوونه بازی...من از ای ن پسره خوشم اومده...چرا؟!...چون دکتر نشده...خنده داره نه؟!...همه دنبال پسر دکترن...من از این که دکتر نیست ، خوشم میاد.

من و مینا ، جماعت خنده دار ی بودیم انگار.

هر دو از آدم هایی خوشمان می آمد که میان زندگیمان ، زیاد ی اشتباه بودند.

- اینقدر منو نصیحت کردی حالا ...

- من با تو فرق دارم...من اینقدر راحت دل نمی بزم.

فرق نداشت .

دل باختن ، دست خودم آدم نبود.

انتخاب ما نبود.

و مینا بی شک در حال پیوستن به چالش برانگیزترین اتفاق عمرش ، م ی خواست گوشه ای از ذهن مرا هم ، نگران به سمت خود بکشاند.

قیاف ه پکر من ، انگار زیاد به مذاقش خوش نیامد که گردنم را به سمت خود کشاند و بوسه ای به شقیقه ام چسباند و کنار گوشم با خنده ، گفت : به ج ای خرج نگرانیت واسه من ، ب شین به استرس واسه اومدن ایل و طبار اون سمیه جوووون .

سمیه جانی که می گفت را انگار به دست فراموشی سپرده بودم و بی شک امشب قرار بود ، من باز درگیر استرس شوم.

باز به خودکم بینی مفرطم برسم .

و باز به یک قیاس وحشتناک برسم و خواب را در شب از خودم دریغ کنم .

و با هم ین فکر ها ، خواهر سمی ه از راه رسید و من به زیبایی و متانت والبته غرور نگاهش ، غبطه ای عظیم خوردم.

او شبیه سمیه نبود.

او عروس کاردان های معروف این شهرستان بود.

او حد و حدود خاصی برای خودش داشت.

و به نقل قول از غیاث ، سمیه اصلا شبیه هیچ یک از اعضای خانواده اش نبود.

برابر پیش خوان که ایستاد ، سعی کردم لبخند به لب برانم ، اما به واقع نمی شد.

- سلام.

سلام آرامی تح ویش دادم و تمام ای ن مکالمه زیر نگاه تیز و برنده مین ا پیش می رفت .



- من می خواستم ، رزرو امشبو کنسل کنم...در واقع ی ه رستوران دیگه رو انتخاب کردم...می خواستم بدونم اگه هزینه ای باید پرداخت کنم بابت کنسل ی ، خدمتون تقدیم کنم .

خواستم لب از لب باز کنم که مینا جای من پاسخ داد و تمام پول کنسل یرا تا قران آخر از دختر بینوا ستاند و بعد او را برای رفتن راهی کرد که دختر زیبایی برابرم تنها لحظه آخر رو به من گفت : بابت رفتار سمیه معذرت میخوام...سمی ه کلا اخلاقشه...شما و همسرتون بای د بیخ شید...روزتون خوش.

و به ه مین سرعت آمدنش ، رفت و مرا با ای ن فکر که غیاث را اگر در شرایط بهتری دیده بودم ، شای د دنیایم متفاوت می شد ، تنها گذاشت.

\*\*

با چشم هایی که در شرف بیرون زدن از حدقه بود ، به لاستیکی که توسط مینا ، پنچر شده بود ، نگاه می کردم و به حجم دیوانگی اش غبطه ای عظیم می خوردم.

- تو دیوانه ای.

بازو به پهلویم کوباند و به سمتم چشم غره رفت و با صدایی که با رویت حیب خیلی ولوم پای ین به گوش می رسید ، گفت : هیس...سوتی نده. خنده در سلول به سلول تنم داشت ، تکثیر می شد و این دختر انتظارداشت ، این حرکتی که روی لاستیک ماشین بینوایش زد را من هم بتوانم نایده بگ یرم؟

حیب که نزدیکمان شد و کنارمان ایستاد و نگاهش به لاستیک درب و داغان افتاد ، با بهت گفت : پنچر شده که ...

مینا - آرههههه... حالا با ید تاک سی بگیری م بریم خونه.

دیگر این نقش بازی کردن و صدای پر نازی که تا به این لحظه از مینا نشنیده بودم ، داشت خنده را در جانم به مرز انفجار می رساند.

حیب - ای ن چه حرفیه؟!... این وقت شب آخه تاک سی اصلا درست نیست... راننده هم که رفت... خودم می رسونمتون... اینطوری خیالم راحت تره.

والا با این نیش از بناگوش در رفته مینا ، رضایت او هم کاملا عیان بود.

مینا - آخه زحمت میشه.

چه غلط ها...

مینا و تعارف!؟

حیب - نفرمایین این حرفو... خورشید خانوم و شما خیلی عزیزین برایمن .

این دیگر به خدا ته غلط ها بود.

که اگر نبود من جان ن می کندم تا خنده ام بیرون نریزد.

با خنده فرخورده من و لبخنده ای بعید و عجیب مینا و نشستنش در صندلی جلو کنار حیب جانش ، راهی خانه شدیم.

حیب که در میانه م سیر صدای موزیک را کمی کم کرد و به حرف افتاد ، مطمئن شدم که مینا روش ه ای مخ زنی را از حسنا هم بهتر بلد است.

حیب - خیلی با اون چیزی که من از دختر دکتر صافات انتظار داشتم

، متفاوتی.

آره خب.

عموجان با شیخ صیت و مبادی آدابم را چه به ای ن دختر بی ادب که چپ و راست ، من و حسنا را به باد کتک هم می گرفت؟

مینا - قیافه آدما ارث خونوادشونه...اخلاق و منششون مال خودشون . حالا اگر در موقعی ت بهتر ی بودیم ، می توانستم به تعجب بن شینم که اینسخنان گران بار ، چگونه از دهان مینا درآمده است؟

اما در این لحظه بیشتر به کش دار بودن صدای مینا در این نیمه شب، ذهنم واکنش نشان می داد.

مینا را آخر چه به این ناز و کرشمه ها ؟

مینا به قول حسنا دنیا آمده بود که با هیکلش دائم در مواقع عصیان ، روی ما بیوفتد و ما را له نماید.

مینا اصلا تا به حال در نظر من ، یک دختر هم به شمار نمی رفت.

او و استقلال و راحتی خیالش ، باعث می شد ، مینا را ورای از دختر بودنش ، ببینم.

و حالا کم کم داشت ، چشم های من باز می شد.

به تمام این پنج سالی که او را می شناختم .

که حواسم نبود ، گاهی شاید با حرف ها و شوخی هایم ، دلش را شکسته باشم .

که او هم یک دختر نازک دل ، پشت اخلاق خاصش داشت .

حبیب - خوبه...حداقل یکی تو جماعت خانواده های ما ، فکرش شبیهمنه .

این دیگر خدایی ته غلط ها بود.

چه داشتند هم با هم ج یک در جیک می شدند.

بای د خودم را وسط می انداختم ، وگرنه با ای ن نخ و طناب هایی که سمت هم روانه می شد ،

شای د مینا شب راج ای خانه من ، به همراهی حبیب می شتافت و من می ماندم و دینی که

نسبت به خاله و عمو در تنم جریان داشت.

- میگم همیشه موزیکو عوض کنین؟

سوالم خیلی بی ربط بود که نگاه حبیب از آینه و گردن مینا به آنی به سمتم چرخید.

چه انتظاری داشتند ؟

می گذاشتم به حال خود باشند؟

حبیب - چشم حتما... شما هم امشب خیلی ساکتی.

- ماشالا امون نمیدین که.

نمی گفتم ، حناق وار ب یخ گلویم می ماند.

حالا هرچقدر هم مینا شاخ و شانه می ک شید و برای من چشم و ابرو م ی رقصاند ، مهم نبود.

مهم در این لحظه حضور او در صندلی جلوی آذرای سفیدرنگ حبی ب بود که موجب آزردہ

خاطری من می شد .

حبیب خندید.

از آن خنده های ی که مکش مرگ ما نام داشت.

از همان ها که می توانستم برای مینا ، تخفیف قائل شوم تا برا یش بمیرد.

حبیب - حق داره رفیقم یه وقتایی از دستت بناله خورشید خانوم.

چه گفت؟ چه

خب طی کرد؟

غیاث می نالید؟

بنالد اصلا...

بنالد تا اموراتش بگذرد.

اصلاح یف من که داشتم رفیق شفیقم را می دادم ، پیش مرگ خنده های ای ن مردک زبان دراز شود.

والا...

قیافه ام انگار ز یادی برزخی بود که خنده اش را پایان داد و با تعویض موزیک ، سکوت کرد .

ت ا خانه ، سکوت حاکم بود و م ینا هم می دانست ، اگر حرفی بزند از همین عقب ، با

نیشگون ی از پهلویش مواجه خواهد شد.

به محض رسیدن هم من خداحافظ ی سرسری کردم و زودتر پیاده شدم تا در را بگشایم.

مینا هم انگار با چسب به آن صندلی گره خورده بود که دل نمی کند و من کفری را محبور می ساخت ، زودتر راهی خانه شوم.

از هشتی که گذر کردم ، غیاثی را دیدم که کنار حوض زانو زده و دست لبه آن ستون کرده ،

خیره آب بود و در این هوای به نسبت سوزناک ، از موهایش قطره قطره آب چکه می کرد .

حضور متعجب و به دلشوره افتاده ام را حس کرد که سر بالا گرفت و خیره در چشم هایم ،

ماند.

نگاهش را زیر نور دیوار کوب ه ای حیاط ، به سرخی گراییده ، تشخ یص دادم و ا این نشانه خوبی نبود.

غیاث خیلی کم عصبانی می شد .

خیلی اندک ، چیزی دیوانه اش می کرد .

و من ...

منی با نگاهم اوپی را که خیره ام بود ، با چشم های سرخ شده می بلعیدم.

مینا که دست روی شانه ام گذاشت ، از هوای چشم های غیاث کنده شدم و غیاث قیام کرد.

هوا سرد بود و موهای او خیس...

کاش به اتاقش می رفت .

به همان اتاق دیوار به دیوارم.

و من خیالم راحت می شد که با خوش بینی شاید سرما نخورد.

مینا - غیاث!؟

مینا هم ناباور بود که نام غیاث را اینگونه به لب راند.

غیاث اما بدون نگاه به مینا ، تنها با صدایی که خش میانش بیشتر از حد معمول بود ، گفت :

مینا...میخوام باهاش تنها حرف بزنم .

لحنش جدی بود.

نگاهش عصیان داشت.

و مینا...

مینا برای اولی ن بار ، بدون پرسش هی چ سوالی ، ما را تنها گذاشت.

غیاث سمتم قدم برداشت.

به یک قدمی ام رسید.

صورتش سرخ بود.

چشم هایش سرخ تر ...

و از موهای پر پشت و زیبایش ، هم چنان آب چکه می کرد .

دست بردم و روسری را از سرم ک شیدم.

خیلی ناخودآگاه ...

و روسری را روی موه ای او انداختم.

با چشم هایی که هم چنان به نگاه عصیان زده او خیره بود.

حرکت ناپاورش کرد .

ناپاورش کرد که از التهاب نگاهش افتاد.

ناپاورش کرد که دست ه ایم را قبل از جدایی از روسری ، مشت کرد.

ناپاورش کرد که دست ه ایم را بالا گرفت و نالید که:

- دلم خونه نورانی...خیلی خونه...امشب می تونم حتی آدم بکشم...می تونم سر به

بیابون بذارم ...

بغض می ان حنجره اش ، خانه خرابم می کرد.

و التهاب دست هایش دیوانه ام...

دست ه ایم را رها کرد و صورتم را در بر دست های داغش گرفت.

تحم ل این حرارت ، از توان جان من خارج بود.

- بهم می‌گه...م یگه...کاش کشته بودمش نورانی...کاش جای ی ه مشت ، ده تا زده بودم نورانی...کاش...

دست راستش را ناباور گرفتم .

از گونه ام جدا کرد ...

پوست روی دستش زخمی تر از آنب بود که مرا به باور یک مشت برساند.

حالا به هر کسی...

این مرد بی شک در دیواری بتنی مشت کوبیده بود ، وگرنه که این زخم ها توجیه دیگری نداشت.

- چ... چی شده؟ پیشانی به پیشانی ام چسباند.

درد در تمام نگاهش می رقصید.

این مرد و غم و عصیانش ، ترکیبی بود که قلبم را بار دیگر عاشق می کرد .

عاشق تر از تمام لحظاتی که وجود داشت.

- به من بی غیرت...به من عوضی...به منی که نمی دونم چطور سکتہ نکردم...می

گه...میگه...میگه...کاش لالش کرده بودم نورانی...

دست ه ایم بی اراده من ، صورتش را در بر گرفت.

این مرد داشت ، می لرزی د.

و با هر لرزش جانش ، قلب من هم می لرزید.



- غیاث...غیاث چی شده؟  
با بغضی که از او به تن من ریخته بود ، پرسیدم.
- چرا بهمنی...چرا بهمنی باید بیا از من سراغ تو رو بگ یره؟...چرا نباید بدونه که تو زن من ی؟...چرا باید زل زل تو چشم خیره بشه و بخنده و بگه خوب ت یکه ای هستی...آخ خورشید...آخ...قلبم داره آت یش م ی گیره...دارم می م یرم....  
دست ه ایم ناباور از گونه هایش فرو افتاد.  
بهمنی لعنتی...
- به هی چ کس نگفتی شوهرتم...به هیچ کس...به هیچ کس تا من بی غیرت عالم بشم...تا من...تا من ...  
آخ که دادش ، ب یشتر به بغضم نشاند.  
که این استیصالش ، تمام جانم را مچاله کرد.
- خورشید ازت عصبانی ام...اما...اما دردم اینه دوا ی عصبانیتم خود لامروتتی...که رفیقم تویی...همدمم تویی...زنم تویی...دلی ل غیرتم تویی...آخ...آخ  
خورشید...  
و اشک هایش چکید.  
و اشک های من چکید.  
و دست هایم گرد گردنش پی چید.  
و سرم روی شانه اش نشست .

و تمام این لحظات ، گویی خورشیدی دیگر در جانم طلوع کرده بود.

دست ه ایش که کردم پیچید...

محکم...

بدون ذره ای لرزش ...

قلبم آرام گرفت.

رهايش کردم .

بعد از لحظاتی که تمامش را در جانم ذخیره کردم.

و او سخت دل کند.

و من از کنارش گذشتم .

گذشتم و دیدم که روسری را تا روی بینی اش پایین ترک شید.

- ببخش غیاث...ببخش...

و فقط خدا می دانست که من و او چقدر به هم بدهکاریم.

\*\*

خواب از سرم پریده و م ینا را هم زابراه خود کرده بودم.

سر در گوشی فرو برده ، گفت : میخوای بری یه حالی ازش پرسی؟...این ذات الریه نکنه ،

شانس آورده.

انگار از زبان دل من حرف زد.

با استرس و غمی که در جانم بود ، از جا برخاستم و با ک شیدن چادر رنگی روی سرم و با انداختن نگاه کوتاهی به سمت مینایی که برای اطمینان ، چشم روی هم گذاشت ، از در گذشتم .

سوز سرد اوایل زمستان ، به تنم می نشست و یاد غیاث عصیان زده ، لرز بیشتری از این سرما به جانم ارزانی می کرد .

نفس عمیقی از هوای سرد برداشتم و تقه ای به در اتاقش زدم .  
از حال مساعدش ، سر در نمی آوردم ، آرام نمی گرفتم .  
تقه دوم را زدم .

عدم پاسخ این دو ضربه ، باعث شد دری که با یک ضامن کوچک قفل می شد را هل دهم و از میان تاریک روشن اتاق در هم ریخته برابرم ، اوپی که در خود جمع شده و بدون هیچ پتویی می لرزید را با وحشت بنگرم .  
سمتش دویدم .

می لرزی د .

چشم هایش را بسته بود .

و دست من که روی پیشانی اش نشست ، از فرط حرارت آتش گرفت .

ترسان به سمت اتاق خودم دو یدم .

مینا را تا اتاق غ یاث کشاندم .

او هم ترسید .

ترسید که نیمه شبی با حبیب غرق در خواب ، تماس گرفت .

من دست غیاث را میان مشتّم گرفته بودم.  
 مینا با توپ و تشر مرا فرستاد ، آماده شوم.  
 خودش پتو روی تن غیاث ک شید.  
 من می لرزیدم.  
 اشک می ریختم.  
 و بی شک مسبب این حالمان ، من بودم.  
 منی که اگر عشق یک طرفه به جانم نمی افتاد ، دنیا یمان به این جا ک شیده نمی شد.  
 حبیب آمد.  
 کمک کرد ، غیاث را تا ماشینش بکشانیم.  
 من صندلی عقب نشستم و سر غیاث روی شانه ام قرار گرفت.  
 تا هق زدن راهی نداشتم و دست داغ غیاث را لحظه ای از میان مشتّم، جدا ن می کردم.  
 در جان من ترس رخنه کرده بود.  
 ترس آسیب دیدن غیاث.  
 آسیب دیدن مردی که تمام روح و جانم به خاطر حضورش ، آسیب دیده بود.  
 در کلینی ک ، بستری اش کردند.  
 از کنارش تکان نمی خوردم.  
 مینا عصبی بود.  
 می آمد ، توپ و تشری به جانم می ریخت و می رفت.

حیب یک احساس ع جیبی در چشم هایش داشت که غم و حسرتی لایتناهی می توانست نام گیرد.

و غیاث...

غیائی که گاهی چشم می گشود ...

چشم می گشود و هذیان وار نام مرا به لب می راند.

چشم می گشود و دستم را محکم تر مشت می کرد.

این غیاث ، را من نمی توانستم دوست نداشته باشم .

نمی توانستم ...

از توان من خارج بود.

\*\*\*

تب غیاث ، پای ین آمد و من توانستم نف سی که میان سینه ام به اسارت افتاده بود را آزاد کنم .

و رامین هم آمدند.

کلینیک را حسابی شلوغ کرده بودیم.

و دست غیاث هم چنان میان مشت من بود.

با انگشت شستم ، نوازشی نرم پشت پوست گندمی رنگ دستش راه انداختم.

و این م یان ، صدای رامین نگاهم را تا آستانه در کشاند .

« بزرگ ترین پ شیمونی زندگیم اینه که غیاث به واسطه من افتاد تو زندگیت...رفیقمه

...جونمم براش میدم...چون تو رفاقت جون میداره...ولی...ولی از وقتی

چشاتو این جوری با اشک می بینم... از وقتی اون دختر شاد از دنیامون رفت ، این حس پ  
شیمونی بیخ خرمو گرفته... دوستت داره... می دونم که دوستت داره... سمیه رو اینطور دوست  
نداشت... دوست نداشت که واسه خاطرش بیوفته تو تب و بعد تخت ب بیمارستان... دوستت  
داره... ولی... ولی دردم این ه با هم قرار نیست خوشبخت ب شین... بی هم هم قرار نیست  
خوشبخت ب شین.

چشم هایم بی شک بارشی عظیم داشت که صورتم تماما خیس بود. رامین آرام هم با حال ما به  
حرف آمده بود.

اصلا دن یای ما به گونه ای بود که همه خود را در آن دخیل کرده و از آن رنج می ک شیدند.  
ما هم باعث درد هم بودیم.  
هم باعث زجر اطرافیانمان...  
من و غ یات لعنت شده بودیم انگار ...

از میان حنجره ای که هق هق ، جانی برایش نگذاشته بود ، پاسخش را دادم که :

" تو تقصیری نداری... عشق و دوست داشتن دست آدم نیست... حالا ب شینیم هی داد سخن  
ب دیم..."

و باز نفس هایم اسیر هق هایم شد.

رامین که با شانه های افتاده ، بیرون رفت ، مینا و حسنا به اتاق آمدند.

مینا هم غمگین بود.

دیدن غ یات غم گینش می کرد .

این را از چشم هایش در می یافتم.

- بمیرم برا چشات... اینطور اشک نریز قربونت برم.

و سرم را در آغوش ک شید.

مینا اما همان کنج اتاق ایستاده و عصبی و غمگین ، غیاث را می نگریست.

مینا - ازش کفری ام... حتی یه وقتایی اینقدر تنهایی تو آزارم میده که میخوام برم لهش کنم... اما... اما دوستت داره... من امشب وقتی دستاش داشت می لرزی د و تو چشاش اشک بود ، باورش کردم... دوستت داره... کاش زودتر به این حس می رسید خورشید... کاش... اون وقت ....

حسنا - هیچ وقت دیر نیست می نا... هیچ وقت...

اما دیر بود.

دیر بود برای احساس ما.

مایی که خانواده هامان برای آینده لعنتیمان هزاران برنامه بی هم تدارک دیده بودند.

مایی که در خانواده هامان ، همراه هم جایگاهی نداشتیم.

مایی که ...

مایی که ما نمی شد.

دست میان دستم که ب ی جان ، دستم را فشرد ، نگاهم آنی به سمت چشم های نیمه باز غیا

ث یورش برد.

چشم هایش نیمه باز بود و لبخندش ، بی جان...

غیاث - خوابم یا بیدارم؟... تو با منی ، با من؟... همراه و همسایه... نزدیک تر از پیرهن....

صدای خش برداشته و بمش ، با این شعر دیوانه ام می کرد.  
 دیوانه ام می کرد که اشک نگاهم جان تازه یاف ت.  
 لب تر کردم و چشم های خیسم را به نگاه تب دارش وصله زدم.  
 این مرد ، می خواست مرا با این صدا و این شعر و این کارهایش بکشد.  
 به خدا که تصمیمش همین بود.

مینا - جمع کن خودتو... پنج تا آدم و معطل خودت کردی... دراز به دراز افتادی و واسه من  
 شعر هم می خونی؟... بزخم بکشمت ، هممون راحت شیم؟  
 غیاث با صورت بی حالش ، خندید.  
 خندید و قلب من به درد نشست از حال بی حالی که داشت.  
 - بهتری غیاث جان؟.. آخه دکتر گفته سرمت تموم شد ، ببریم تخونه.  
 غیاث در حالی که هم چنان خیره من بود ، پاسخ داد که:  
 غیاث - خوبم... شما دیگه چرا اومدین؟  
 حسنا مشغول تعارف شد و من به اتصال دستمان خیره شدم.  
 این بار دست بزرگ غیاث ، دست مرا در پوشش امن خود ، محکم نگاه داشته بود.  
 مینا - میگم این رفیقات بیان جمعیت کنن... دست بیچاره اون دختره هم ول کن ، از جا کنده  
 شد.  
 و از در گذشت .  
 غیاث خندید.



حسنا هم ...

اما من غمگین شدم.

مینایی که با غیاث در ظاهر به جنگ می نشست ، از آینده تلخ ما ، بیشتر از ما آگاه بود.

حبیب و رامین هم به فاصله زمان ی اندکی ، وارد اتاق شدند.

رامین دنیا به دن یا اخم داشت و حبیب مهربان ، دست های به هم متصل ما را می نگریست.

من خجالت زده دست ک شیدم و غیاث محکم تر به گونه ای که از وجود مریضش بعید می

نمود ، دستم را فشرد.

رامین – نصفه شبی سوسول شدی از خواب و زندگی انداختیمون.

غیاث مریض گونه خندید و حبیب و رامین سمت ما آمدند.

به سخ تی دستم را از میان دست غیاث بیرون ک شیدم و با پاهایی که از شدت افت فشار می

لرزی د ، از جا برخاستم .

حسنا دست گرد شانه ام انداخت و من به تنش تکی ه دادم و او شقیقه ام را بوسید.

سعی کردم لبخند به لب برانم اما غیائی که به کمک حبیب و رامین روی تخت نشست با

چشمکی ، لبخندم را در دم خفه کرد.

رمق نداشته تنش دلم را به سوز می نشاند.

به سختی و با کمک حبیب و رامین تا محوطه کلینیک آمد و در صندلی عقب ماشین حبیب

جاگیر شد.

من از حسنا و رامین تشکر کردم و رامین لحظه آخر در حالی که سعی داشت صدایش به گوش غیاث هم برسد ، گفت : ما حواسمون بهش هست ، تو به کار و زندگیت برس.

لب گزیدم و غیاث با صدای خش دار و مریضش با خنده ای فرو خورده گفت : باشه غیررررت ...حواست بهم باشه...ولی حواس زخم بیشتر باید بهم باشه.

رامین فحش زیرلبی داد و من به آنی لب گزی دم و حسنا در صورتش کوفت.

حسنا که از برخورد رامین و غیاث می ترسید ، بازوی شوهر عزیزش را گرفت و او را تا اتومبیلش کشاند و حیب هم این میان ، ذره ای از خنده نمی افتاد.

و صد البته چشم غره ه ای مینا را به خود می کشید.

سوار شدیم.

من کنار غیاث و مینا در صندلی جلو.

غیاث و حال ج دیدی که به آن رو گردانده بود ، باعث معذب شدنم می شد.

ولی دستم را خیلی راحت ، میان دستش گرفت.

و حبی ب هم از آینه شاهدمان بود و ذره ای از لبخندش نمی افتاد.

من امشب از خجالت می مردم .

از خجال تی که بی شک ، دیوان ه ام می کرد.

مینا به سمتان چرخ می د و با دیدن دستمان ، به غیاث توپید که:

مینا - به خدا من تو رو تیکه پاره می کنم .

غیاث خندید.

حبیب بدتر از او.

و من می خواستم ، همان لحظه بمیرم.

حبیب - بیاین مهربون باشیم با هم...موزیک گوش بدیم...به دن یا لبخند بزیم.

آخ که اگر مینا با این حبیب جان جانان تعارف نداشت ، بی شک باشنیدن این جملات در نظرش کریه ، ح بیب را تکه تکه می کرد .

صدای موزیک امکان ه یچ گونه درگیری را نداد.

و ما در موزیکی که استارت احساسش را غیاث به محض باز نمودن چشمانش ، زد ، غوطه ور شدیم.

" خوابم یا بیدارم تو با منی با من همراه و همسایه نزدیک تر از پیرهن باور کنم یا نه هرم نفس هاتو ایثار تن سوز نجیب دستاتو"

دستم را محکم تر فشرد و من چشم هایی که از شدت اشک می سوخت را به نگاهش وصله زدم.

باورم می شد؟

این احساس نشسته میان نگاهش را؟ این

حرف و اعتراف رفیقانمان را؟

" اگه این فقط یه خوابه تا ابد بذار بخوابم بذار آفتاب شم و تو خواب از تو چشم تو بتابم بذار

اون پرنده باشم که با تن زخمی اسیره عاشق مرگه که شاید توی دست تو بمیره "

کاش اگر خواب بود ، من در این خواب می مردم.

بیدار ن می شدم.

همین امشب را هزار بار زندگی م ی کردم.

همین نگاه را هزار بار می دیدم.

" خوابم یا بیدار م ای اومده از خواب آغوشتو وا کن قلب منو در یاب برای خواب من ای بهترین تعبیر با من مدارا کن ای عشق دامنگیر " کاش می شد ، در هم ین امشب در همین فضای چند سانتی ، فاصله فی مابین خودم و غیاث ، تا ابد می ماندم.

کاش می شد ...

کاش...

" من بی تو اندوه سرد زمستونم پرنده ای زخمی ا سیر بارونم ای مثل من عاشق ، همتای من محجوب بمون ، بمون با من ای بهترین ای خوب "

تکه آخر را غیاث بلند تر همراهی کرد.

آن قدری که به گوش من برسد .

آن قدری که قلبم به تلاطم ب یوفتد و جانم کف این ماشین بالا بیاید.

آن قدری که دیوانه وار دستش را بفشارم و به صبحی که تمام این رو یارا نابود می ساخت ، نیندیشم.

من همین یک شب را می خواستم ، تا آخری ن ثانی ه ماندن درون این ماشین ، زندگی کنم .

\*\*\*

یکی از گارسون ها نیامده و من به خاطر کمک ، از مهمانان تخت میان رستوران سفارش می گرفتم و در تبلت ثبت می کردم.

این میان هم از گوشه چشم حواسم به گیاهی بود که پوشیده در پالتوی زیبایش، روی یکی از نیمکت های نزدیک کانکس صندوق نشسته و خیره مرا می نگریست.

انگار نه انگار شب پیش را در تب می سوخت.

از ظهر همراه حبیب به ای ن جا آمده و روی همین نیمکت نشسته و گهگداری هم با موبایلش صحبت کرده بود.

مینا هم صبح رفت و مرا با ی ک دنیا نصیحت و آغوش تنها گذاشت.

حالا من قلبم ت پیدنی بی حدی داشتم.

با هر نگاه این مرد ...

با هر لبخندش...

با هر سرفه جان سوزش ...

قلب من تپیدن داشت.

تپیدنی که دلم را می برد.

با گرفتن سفارش از سه دختر جوان و زیبایی که بی شک برای گشت و گذار به این شهرستان پا گذاشته بودند ، از برابر غ یات گذشتم و چشمک نرمش را به جان خریدم.

لعنت به این قلب تپنده ...

با سرکشی به آشپزخانه ، به کانکس صندوق بازگشتم و به او ی ی که در سرمای این شب ها ، دست ها را درون س ینه چلیپا کرده بود ، خ یره شدم.

نمی توانستم بی خیال سرماخوردگی اش شوم.

اصلا ای ن قلب تپنده ، ن می گذاشت.

لب های خشک شده ام را با زبان تر کردم و در گوشی ام در صفحه باز شده ، پ یامی برایش تا یپ کردم که:

" بیا تو کانکس ، هوا سرده بیشتر می چایی."

دیدم که نگاه گره خورده به اسکرین گوشی اش ، با برق نگاهش ، آنی به سمت چشمانم روانه شد.

از جا برخاست.

پوشیده در کاپشن بادی و خوش رنگ طوسی اش ، سمتم قدم برداشت .

در کانکس شیشه ای را گشود.

پا به خلوتم گذاشت .

روی صندلی گردانی که تا شب قبل ، مینا روی آن می نشست ، جا گرفت .

چرخه ای صندلی اش را اندکی به سمت منی که به حرکاتش خیره بودم ، هل داد.

زانوهایمان به هم چسبید.

هیتر فضا را ب یش از حد گرم می کرد .

او کاپشن را از تنش بیرون آورد.

من چانه مقنعه ام را با انگشت اشاره اندکی از زیر گردنم فاصله دادم. و صدای او در میان

حنجره درانی استاد علیرضا قربانی ، در گوشم هایم خوش نشست .

- پس می تونم امیدوار باشم .

- به چ ی؟ ناخودآگاه پرسیدم.  
ناخودآگاه پرسیدیم و او به سمتم خم شد و با فاصله زیاده کم شدمان، پاسخ داد که:
  - به قلبت که هنوز برام می تپه.  
نگاه از چشم هایش دزدیدم و او گردن کج کرد و ادامه داد که:
  - خورشید ، من تو رو بهتر از خودت می شناسم... خیلی بهتر... تو رفیقم بودی... کی ه که بهترین رفیقو شناسه؟... من بدترین روزای تو رو دیدم... تو هم برای منو دیدی... من به تو گیر کردم خورشید... به سمیه گیر نکرده بودم... گیر نکرده بودم که راحت می خندیدم و با دوستانم وقت می گذروندم... گی ر نکرده بودم که تو چشممو گرفتی... چشممو گرفت ی خورشید... حالا هی انکار می کردم و ای ن حرفا ، قضیه رفاقت بود... نمی خواستم گریزون شی... عاشقت نبودم... ولی به چشم نشسته بودی... حالا اما... وقتی به فاصله یه دیوار... تو یه خونه... نفس می کشی م... هر روزش... هر ثانیش... هر لحظش... به دلم می شینی...
- چشم هایم شکار نگاهش شد.  
چشم های آبدارم.  
و او جان ستانی از من را دامن داد.
- می دونی کی عاشقت شدم؟ چشم هایم از نم گذشت.  
قلبم از تیپدن بی حد ، کارش به کوبش در تمام تنم رسیده بود.

- اون روز درو باز کردم تو سوار دوچرخه بودی...تا اون لحظه ن م ی دونستم ،  
دوچرخه سواری می تونه این قدر صحنه دلچسبی باشه...نم ی دونستم ، رقص  
آب رو صورت خورشید ، ای ن قدر می تونه سحر انگیز باشه.  
چشم بستم .

چشم بستم تا نگاه آب دارش را نبینم.  
کاش گوش های م هم کر می شد .  
کر می شد ، تا صدای خش دار و سرماخورده ولی جذابش را نشنود.  
نشود تا دلم دیوانه تر نشود.

- چشاتو باز کن...خورشی د که چشاشو ببنده ، حتی زیر نور این همه چراغ ، باز هم  
دنیام تاریک میشه...  
چشم های اشکی ام را بستم و نالیدم که:

- نگو غ یات... ترو به مقدسات قسم نگو...  
و از جا برخاستم و سمت سرویس بهداشتی دویدم.  
برابر آینه هایی که کل دیوار را پوشانده بود ، ایستادم و به چشم های سرخم خیره شدم.  
این دختری که می دیدم شبیه خورشیدی که پا به این شهرستان کوچک گذاشت ، نبود.  
این دختر ، آن دختری که تمام وجودش را ملامال از نفرت و ناراحتی کرده بودند ، ن می  
توانست باشد.



این دختر که چشم هایش از اشک خیس بود و قلبش بنای ناسازگار یگذاشته ، نمی توانست آن دختر بیچاره بینوا باشد.

این دختر برابر آینه چشم هایش از امیدی عبث پر بود.

از امیدی که می دانست انتهایش تنها درد است و درد است.

از امیدی که برای دختر در آینه حکم مرگ را داشت.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و باز شدن در سرویس ، نگاهم را به قامت غیاث کشاند.

چشم های او هم نم داشت.

و یک شرمندگی دیوانه وار.

و احساسی که تازگی ها درونش به وضوح رویت می شد.

به آستانه در تک یه داد و سر به زیر انداخت.

من با دیدن دوباره اش این بار به حق ها ایم اجازه ابراز وجود دادم.

گریه ام دیوانه وار بود و او را شوکه کرد.

شوکه کرد که سمتم قدم برداشت.

شوکه کرد که مرا ناغافل در فضای چند وجب ی حصارش به دام انداخت. شوکه کرد که سر

من به سینه اش چسبید.

شوکه کرد که دست هایش محکم تر از آن چه بای د ، گرد کمرم قرار گرفت .

- الان مشکل کجاست؟...مشکل منم؟...مشکل حضور منه؟...چرا گریه می کنی؟...د آخه  
قربون قد و بالات ای ن طور اشک نریز...من حالم از خودم همین طوری به هم می خوره...تو  
دیگه بدترم نکن.

هق ها یم آرام نمی گرفت.

و صدای خش افتاده او قلبم را به تپ شی بی حد می رساند.

- اصن من غلط کردم به تو گفتم دوستت دارم...اصن دوستت ندارم...خوبه؟...گریه  
نکن دیگه...ای بابا!!!!!!.

نمی دانم چطور ، اما با نوک پ ا یم به ساق پای ش کوییدم از شدت ناراحتی بابت گفتن این  
که مرا دوست ندارد.

من تازه داشتم حلاوت عشقش را با گوشت و خونم حس می کردم و این حرفش مرا ناراحت  
می ساخت.

حالا هر چقدر هم ترس آینده ، چهار نعل میان احساساتم یورتمه میرفت ، من باز هم درگیر  
این حلاوت شده بودم.

- چیه؟...چرا می زنی؟

بیچاره را به مانند خودم داشتم درگیر دیوانگی می کردم.

سر از شانه اش با خجالتی که کم کم در جانم می نشست برداشتم و نگاه هم به چشم هایش  
نینداختم.

دسته ای او هم با طمانینه از گرد تنم فرو افتاد.

و من جان کندم تا اعتراضی به این فرآیند نداشته باشم.

خم شد و با کمی فاصله از پایین ، صورت به زیر افتاده مرا برانداز کرد و این جا بود که نگاه من درگیر چشم هایش شد.

- باز که نمی خوامی گریه کنی... بگو نه ترو سر جدت.

قیافه ترسانش ، نزدیک بود مرا میان این بلبشوی احساسی به خنده بیندازد.

اما خودم را سر یعاً جمع و جور کردم و در حالی که سعی می نمودم با دستمال رولی کنار روشویی اشک های م را بزدا یم ، گفتم : من خوبم. - آررررره...خیلییی خوبیییییییییی.  
 با بهت از بابت این لحنش ، نگاه اشکی ام را به سمتش روانه کردم و او در حال خندیدن به دیواره سرامی کی سرویس تکیه داد و خیره به من با چشم هایی که دنیا به دنیا مهر درونش لانه داشت ، باز به حرف آمد که :

- زندگی ما رو ببینا...زنمو باید تو سرویس بهداشتی حصار کنم...می بینی؟...چه  
 دنیا مسخره ای داریم.

لب گزیدم و او باز گفت : مسخره ترو ق تیه که اجازه ندارم ببوسمت...که عروسک سر طاقچه ای که نبای د بهش دست زد...مسخره تر اینه.

و با مک ثی چند ثانیه ای مرا میان فضای سرویس جا گذاشت و رفت.

و من ماندم و گوشه ای که در جیبم زنگ می خورد.

من ماندم و احساسات به جریان افتاده و نام مامان که روی اسکری ن گوشه خط انداخته بود.

من ماندم و احساساتم و پاسخ به تماسی که بی شک تمام حلاوت دوستت دارم شنیدن را نابود می ساخت.

گوشی را به گوشم چسباندم و بعد از مدت ها صدای مامان را شنیدم.

دلتنگی در رگ و پی تنم جریان داشت.

و دلخوری بی شک بیشتر...

- سلام مامان.

- سلام...

صدایش مهربانی و انعطاف نداشت.

و این موضوع ، قلب تپنده مرا به سمت یخ زدگی می کشاند.

- خوبی مامان؟...فرشید و بابا خوبن؟

- ما خوبیم...زنگ زدم بگم که...بگم که بابات گفته تا عید داره کارای انتقالیشو

درست می کنه که بریم تهران...تا اون وقت بهتره دختر خوبی باشی...منو بیشتر

از این پیش بابات سرافکنده نکن خورشید...من همین حالاشم شرمنده

باباتم...همین حالاشم روم همیشه تو چشاش نگاه بندازم...دختر خوبی تربیت

نکردم...دخترم بی ح یا و چشم دریده بار اومده و کوتا هیش از سمت من بود که

اعتماد بهش داشتم...دلمو شکستی دختر...الان هم صداتو شنیدم بدتر دلم ازت

گرفت...چطور تونستی با من و بابات این کارو بکنی؟ اشکی برای ریختن نداشتم

اشک ه ای من از بابت ر یزش قلبم ریخته بود.

و دیگر اشک غمی نمی ماند.

من ماه ها برای این حرف ها و سرزنش ها اشک ریخته بودم.

و دیگر جانی نمانده بود.

تماس فی مابینمان قطع شد و من در آینه به تصویر چشم های پف کرده و لپ ه ای گل

انداخته ام خیره شدم.

دختر در آینه زیبایی اسطوره ای نداشت.

معمولی بود.

و از دنی ا چیز زیادی هم نمی خواست .

دختر در آینه مردی را می خواست که بیشتر از عشق ، رفاقت خرجش می کرد .

دختر درون آینه خیلی بیچاره بود.

\*\*\*\*

در حالی که در رخت خوابم پهلو به پهلو می شدم ، هم زمان سعی داشتم به پیام هایی که در

واتساپ سمت گوشی ام سرازیر می شد و سخنان سرشب مامان بی توجه باشم.

من تمام م سیر آمدن به خانه که زحمتش با حبیب بود و حضور غیاث و سرفه های که گاهش

میان فضا خط می انداخت ، سعی در فراموشی حرف های مامان داشتم.

برای بار بیستم که اسکرین گوشی از پیام آمده ، روشن شد ، گوشی را به دست گرفتم و در

همان حال تی که زیر پتو در خودم جنین وار جمع شده بودم ، به پ یام های رسیده از سمت

غیاث ، خیره گشتم .

“ خوابی؟ ”

.

“ می دونم خواب نیستی ”

.

“ پس بذار برات حرف بزنم ”

.

“ امشب یه غم بدی تو چشات خونه کرد ”.

.

“ می دونم از حرفای من نبود ”.

.

“ آگه از حرفای من بود که امشب از دلت در می آوردم و بعد ازت جدا می شدم ”.

.

“ خورشید؟ ”

.

“ بیا بی خیال بقیه ب شیم ... ما که همو دوست داریم ”.

به این جای پ یام های ش که رسیدم ، چشم هایم از خنده ای نرم باری ک شد.

مردک پرروی لعنتی.

چه با اطمینان هم از عشق من به خودش ، سخن می گفت .

“ تابنده جونم؟ ... نمیخوا ی پیامو بخونی؟ ”

.

“ بین من م یگم بیا فرار کنیم... مته فیلما... میری م یه روستای دورافتاده... چارتا گاو و گوسفند هم می خریم... ساده زیستی و عشقو می چسبیم.”  
و ایمو جی خنده هم ضمیمه حرف های مسخره اش کرده بود.  
زندگی ما به واقع هم شبیه یک فیلم بود.  
“ اصن میریم یه کشور دیگه... می شیم خارجکی.” خنده ام  
دیگر داشت رخ نشان می داد.

“ بین تو فقط بله بده ، من هرچی تو بگی رو قبول می کنم... نی گا به قیافه زمختم نکن... زن ذلیل.” دیگر این بار خنده ام صدادر شد.  
حرف های مامان ، فراموش شد.  
و خورشید طفلک و ساده دل زمام تنم را عهده دار شد.  
“ تابنده خانوم؟”

“ نورانی جان؟”

“ ما اینقدر هم بد نیستیم... ما رو دور ننداز.”

“ یک گوشه چشم ما را بس است...”

لب هایم بیشتر از این کش نمی آمد و قلبم بی ش از این به رقص ....

“ میخوام پیام دم اتاقت تا صبح ب شینم شاید مرحمت کنی و بی ای و ب گی باهام می مونی.”

از مسخره بازی هایش ، که کناره می گرفتم ، از جدیتی که در این پیام خانه داشت ، ن می شد.

“ من دارم میام دم اتاقت ب شینم، تا صبح ی خ بستم تقصیر توئه...به مامان بگو من تو راه عشق مردم.”

و نگاه من آنی به سمت در اتاق که پرده روی شیشه ، سایه گیاهی که به در تکیه داده بود را کامل و با تمام وضوح به تصویر می کشید ، افتاد. گیاه به حق یک دیوانه به تمام معنا بود. من هم دیوانه بودم.

دیوانه بودم که با وجود حرف های مامان ، شال روی سر ک شیدم و سویی شرت تن زدم و در اتاق را گشودم و کنار گیاه به فاصله ای خلی ناچیز ، روی زمین سرد نشستم .

لبخندش را از گوشه چشم می دیدم.

و نمی دانم درد این قلب دیوانه چه بود.

چه بود که داشت ، سینه ام را می شکافت.

- دوسم داری ، پس ...

- ربطی نداره.

جان کندم تا این جمله دو کلمه ای را به زبان برانم .

- ربط داره...داره که اومدی وردلم تا باز خر نشم و یه ب لایی سر خودم ن یارم.

این میان پتوی بزرگی که رو شانه های خود بود را به سمت شانه های من هم کشید و خودش را عملاً به من چسباند و دست هم کردم حلقه کرد .



و این قلب لامروت من ، بنای ناسازگاری بیشتری گذاشت.

- نیگا...الان هم لرزیدی...دو دقیقه دیگه هم اشکت می ریزه...درست مئه وقتی اومدم حرم آقام امام رضا...اون جا هم منو دیدی قلبت ریخت وسط چشات...از چشات ریخت رو گونه هات...من اون جا دلم لرزید...ولی خر بودم این دل ضعفه و دل لرزه رو به رفاقت تعبیر می کردم...می بینی؟...می بینی چقدر خوب می شناسمت...اگه من و تو برای هم خوب نیستیم...کی برای ما خوبه؟...من و تویی که جونمون داره واسه هم میره...که نگران هم می شیم...که واسه هم ، همه کار می کنیم...اگه برای هم خوب نیستیم...برای کی خویم؟ اشکم چکید.

و به واقع هیچ کس به اندازه مرد چسبیده به تنم ...

مرد مانده در تنهایی ام...

برای من کافی نبود.

برای این قلب وامانده ، بس نبود.

- دی دی گفتم ، اشکات می ریزه؟...اشکات منو خونه خراب می کنه...قبول...ولی وقتی برای عشقمون می ریزه ، در کنار خونه خرابی ، حال خوب هم داره...خورشید من برای تو ، برای این لحظمون...برای موندگاریش...جون میدم...تو چطور؟...چی کار می کنی؟...پشتم وایمستی؟...نمی خوام بجنگی...نمی خوام اذیت بشی...فقط میخوام پشتم وای سی...من می جنگم...من فحش می خورم...من کتک می خورم...اما...اما می خوام بدونم تو پشتم وایمستی؟

قلبم از لحن خاص و هرم نفس های چسبیده به گوشم می لرزی د.

و او با دست چسبیده به پهلویم ، تنم را بیشتر به سمت آغوشش سوق می داد.

قول میدم... قول میدم تو هر شرای طی بمونم پات... قول میدم خورشید... تو قول نده... ولی من می مونم پات.

صدای بغضی و خش دارش ، لحظاتی بعد که در میان اشک های من و پیشانی چسبیده به زانویم گذشت ، باز میانمان اوج گرفت که ...

" لبخند بی دلیل ، زیب ایی اصیل شب گریه های مست ، صبح خمار من دار و ندار من ، دریا کنار من ابر بهار من ، از گریه هام تویی ، راه فرار من "

به حق که غیاث هم دلیل اشک های م بود و هم لبخندم.

من هر چقدر هم خودم را به در و دیوار می زدم باز این احساس پا گرفته میانمان را نمی شد ، ن فی کرد .

هیچ کس نمی توانست نفیش کند.

" حالم خوبه با تو ، زیب ای منی نفسای منی ، تو صدای منی حالم خوبه با تو ، تا کنار منی بی قرار توام ، تو قرار منی حالم خوش می شد؟ بدون نداشتنش؟ بدون ن دیدنش؟

بدون نفس ک شی دن در هوای بودنش؟ نمی

شد ...

به خدا که نمی شد ...

نمی شد و من می مردم .

" قلب همیشه سنگ ، دلشوره ی قشنگ موی هزار رنگ ، دست منو بگیر ، زخم منو ببند

افتاده تو سرم ، عشق محال تو تو بی خیال من ، من تو خیال ت و هر جای دنیا هم  
که می رفتم ، فکر او از سرم نمی گریخت.

از جانم نمی رفت.

و این صدای لعنتی خش برداشته اش داشت قلب مرا می خورد.

" حال منه هنوز ، وصله به حال تو پس لااقل بگو ، پس لااقل بخند من حالم با صدای این مرد  
دگرگون می شد و جانم کف دستم م ی ریخت.

و بی شک پس از غیاث ، هر صدا و آوای ی مرا به این شب لعنتی زیبا می کشاند .

حالم خوبه با تو ، زیبای منی نفسای منی تو ، صدای منی حالم خوبه با تو ،

تا کنار منی بی قرار توام ، تو قرار منی

نگاه اشک دار من به این جای اوج صدای خش دار زیب ایش که رسید ، خیره نگاهش شد

و او هم با چشمان اشکی اش ، گفت : همیشه آرزو داشتم خواننده بشم ، اما نه به هیچ کس

گفتم نه برا کسی خوندم...اولین بارم بود...عشقت داره منو عوض می کنه خورشیدم...نوران ی

من .

و صورتش روی صورتم خم شد.

و چشم هایش میان نگاهم دو دو زد.

و فاصلمان هیچ شد.

هیچ شد ، وقتی لب های من انگار به ساحل امنشان رس یدند.

هیچ شد ، وقتی قلبم آرام گرفت.

من از غیاث گریختم.

از غیاث ی که دیوانه وار کمر به نابودی این قلب پر ضربان ، بسته بود، گریختم.

گریختم و عجب یب و غریب ، شبیه آدمی که یک آرام بخش با دوز بالا به تنش تزریق شده ، به خوابی عمیق فرو رفتم .

خوابی که رویا داشت .

رویایی از من و غیائی که دوشادوش هم در ساحل دراز ک شیده و آسمانرا می نگریستیم.

رویایی که غیاث دست زیر سرش ستون کرد و متمایل به من ، آرام میان صدای امواج و

مرغان دریایی ، گفت : دیدی آخرش ما هم به ساحل امنمون رسیدیم نورانی جاااا!؟!

و من از خواب پ ریدم.

به واسطه تماس مینا.

مینایی که ساعت را در صورتم می کوبی د.

و من برای سرکارم تای م آن چنانی نداشتم و آمدن مینا میان نگاه های جدید غیاث و حال

من که بی شک شش و هشت را با افتخار می زد، چیز خوبی نبود.

مینا باز می آمد...

می آمد و واقعیت ها را در چشمان من فرو می کرد.

به رویم می کوبی د چه اندازه مایه تاسف است که خانواده ام را آلاخان والاخان کرده ام و

خودم پی یک احساس پوچ و ب یهود رفته ام.

هرچقدر هم من سعی می کردم ، ای ن میان لب های گرما زده ام ، ذره های ار خاطره لب های غ یات ، دوری نمی کرد.

من شده بودم ، همان خورشید روزهای عاشقی و لنگ می زدم برای گوشه چشمی از سمت یار.

و بی شک غیاث این موضوع را می فهمید.

می فهمید که افسار این احساس لجام گ سیخته را به دست گرفته بود.  
مینا آمد.

عصبی و ناراحت و برای اولین بار گریان.

نه برای من ...

این بار برای خودش.

خودی که از ب بسم الله آمد ، در کیوسککنارم نشست و حرف زد.  
و من با هر کلمه ای ، غصه و ترس بر دلم نشست.

ترس نداشتن می نا ، بد ترسی بود.

- من اگه نخوام برم شیراز پیش مادر بزرگم زندگی کنم ، باید کیو ببینم؟ ناراحت، دستش را فشردم و سعی کردم میان غصه رفیقم ، ذهنم به شبقبل سر نخورد.

- فقط چهار پنج ماهه مینا.

- بیست و دو ساله که چهار پنج ماه هام رو تو خونه زنی که منو ، دوست نداره ، دارم می

گذروم .

عصبی بود و من به آمدن حبیب باید ذهنم را میان فاکتورهایی که به دستم سپرده و خیرگی اش به مینای ناراحت، تقسیم می‌کردم.

حبیب - شما حالتون خوبه، مینا خانم؟

مینا ناراحت در جایش جا به جا شد و تکه‌ای از شکلات زهرمارش را گاز زد و بدون نگاهی به حبیب گفت: نه.

نه‌ی که گفت، باعث شد، خنده روی لب‌های من شکل بگیرد و حبیب متعجب نگاهش را به سمت من دهد.

و من برای کشاندن ذهن مینا به سمت مثبت اندی‌شی، بی‌شعورانه دهان باز کردم که:

"موضوع خاصی نیست... ما هر سال همین برنامه رو داریم.

مینا ناراحت از جا جست و کوله‌اش را برداشت و در حالی که از کیوسک بیرون می‌رد، به من توپید که:

مینا - من خرو بگو، اومدم پیش کی.

و رفت.

ناباور از جا برخاستم که پیش بروم که حبیب اشاره زد، بن‌شینم و خودش پی‌مینا رفت.

و من ناباورتر، به رفتن حبیب پی‌مینا خیره شدم.

و البته این میان ناباورتر شدم و وقتی قامت به‌نام به‌منی برابرم قرار گرفت.

اخم‌هایم آنی به هم دید و وجودم از نگاه رذلتش لرزید.

"شرکت منو ول کردی، بی‌ای این‌جا تو این شرایط استعدادتو هدر بدی؟"

استعدادم از بین هم که می رفت ، بهتر از کار کردن با این مرد بود.  
- امرتون؟

- اومدم تو رو و بینم...از غیاث یه چیزایی شنیدم ، اومدم بهم بگی دروغ گفته فقط واسه خاطر این که منو از تو دور کنه.

عصبی و با عذاب زیادی، در جایم جا به جا شدم و دست به مقنعه ام گرفتم و به قرار گرفتن غیاث کنار بهمنی با بهتی فراتر از آنچه بای د ، خیره شدم.  
غیاث - این جا چه غلطی می کنی؟

خشم فروخورده و صورت سرخش ، قلبم را زیر و رو می کرد .

از کیوسک بیرون دویدم تا جلوی هر احتمال خشونت و دعوا را بگیرم.

اما انگار دیر شده بود که غیاث با حرف بهمنی ، سمتش یورش برد.

بهمنی - الان یه مشت دروغ بهم گفتی ، باورت شده کس و کار خورشیدی؟

مشت گره کرده اش روی صورت بهمنی نشست و از میان لب های لرزان من آوایی مثل جیغ به اطراف ساطع شد.

دسته ای مات برده ام ، به خروش افتادند و بند بازوی قوی اش شدند و از حرارت تن این مرد عصیان زده به آتش نشستند.

- دهن تو آب بکش...نشونم دیگه اسمشو رو دهن کثیفت.

دادش، حرارت تنش را بالاتر برد و من تمام زورم را به کار گرفتم تا جلوی نزدیک شدنش به بهمنی که خون از کناره لبش سرازیر بود ، را بگیرم.

بهمنی - تا حالا کدوم گوری بودی که الان اومدی یقه جر میدی؟... الان نشد، دوماه دیگه میرم سراغش... بینم اون وقت هم می تونی مته الان گوه زیادی بخوری؟  
دیگر کنترلش در توان من نبود.

با ک شیدن آنی بازویش و یورش می توانست منجر به قتل شود، سمت بهمنی ، چند گام به عقب پرت شدم و با وحشت به ک شیده شدن یقه بهمنی توسط غیاث ، خیره گشتم .

غیاث - کور خوندی... مال منه... زنده... دهن او نی که بیاد زر بزنه رو سرویس می کنم... دهن تو رو سرویس می کنم... به زن من چشم داری؟... چشمای کثیف تو کور م ی کنم مرتیکه... به خدا کورت م ی کنم بهنام ...

و پس از این جملات ، مشتی در چانه بهمنی خواباند و او را پخش زمین کرد .

نیرو به پاهایم رساندم و خودم را باز آویزان بازویش کردم.

- غیاث... تر و خدا... ولش کن... مرگ من... مرگ من غیاث...

چشم های خون گرفته اش از قیافه آس و لاش بهمنی کنده و به صورت گریان من رسید.

و دست هایش...

آخ که دست هایش...

دست ه ای لبریز آتشش...

این دست ها که معجزه داشتند انگار ، گرد صورتم حلقه زدند.

غیاث - نگو... دیگه... دیگه از مرگت نگو ...



و من حق نداشتم برای دانه به دانه حروفش بمیرم؟ به خدا که حق داشتم ...

به والله که حق داشتم ...

بهمنی باز هم سمتمان قدم برداشت که نمی دانم مینا از کجا رسید ویکهو چنان با دو دست ، تخت سینه بهمنی کوبی د که بدبخت چهار پنج متری به عقب پرت شد و سپس با ماتحت روی زمین افتاد.

چشم های ناباور من ابتدا روی صورت گیاث و سپس روی مینایی که با مشت های گره کرده سمت بهمنی می رفت ، ماند.

گیاث ز یرلب میان این اوضاع بلبشویی که از ی ک طرفش خشم می ریخت و از ی ک سمتش عشق ، با نی شی که کم کم خود نشان می داد ، گفت :

مینا دیوایاننه می شود...

لب گزیدم که میان اشک های م ، به خنده نیوفتم که دست به کمر زدن مینا و بالای سر بهمنی ایستادن ، این تلاش را نابود کرد.

مینا - من کاری به این که تو الان داشتی زر م ی زدی و قصدت چزوندن شوهر رفیقم بود ، ندارم...گور خودت و شوهر رفیقم اصن با هم...امااااا...توئه خاک بر سر عینهو خری که خودت باشی از رفیق من کار کشی دی...فقط هم یه برج حقوقشو دادی...بعدش هم که اون چشای کوفتی و دهن ک ثیف ترت زر زر کردن...حالا اگه من همین جا...وسط این باغ که خدا رو شکر امشبه رو هنوز مشتری نداره...زننده زنده چالتکنم...کمته...کمته هاااا...ولی وقتمو حروم توئه لجن ن می کنم...و میگم گم شی تا نزدم بکشمت .

حیبی که سمت دیگر من ایستاده بود ، این بار خیره به مینا زیر لب گفت : روز به روز بیشتر ازش خوشم میاد.

این بار نگاه من و غیاث بود که بهت زده خیره هم شد.

ما فیلم کمدی سیاهی را بازی می کردی م ، انگار ...

از سر و رویمان مشکلات و غم می ریخت و بعد دائما هرچیزی به خنده وا می داشتمان!

بهمنی به هر حال با شاخ و شانه غیاث و حبی ب و صد البته مینا رفت.

و من برابر غیاث ی که خیره ام بود و ناراح تی دیدن بهمنی از سر و رویش می ریخت ، ایستادم.

مینا هم چسبیده بود به من و اخم از صورتش جدا نمی شد.

غیاث - الان مشکل کجاست ، مینا خانوم؟

مینا - مشکل د قیقا تویی... تو هم وایسادی زل زل اینو نیگا می کنی کهچی بشه؟

حیب را با خجالتی که در جانم به خروش افتاده بود ، دیدم که دست به گوشه های لبش ک شید.

دست به گوشه لبش کشید ، تا خنده پخش شده در جانم آرام گیرد.

و من با آرنج به شکم می نا کوبیدم و او چشم غره رفت و توپید که :

مینا - مگه دروغ میگم؟

غیاث با خنده ای که سعی وافرش پوشاندن غم وجودش بود ، گفت : نه شما علامه

دهری...درست می فرمایی.

و با مک ثی در خیرگی به من ، سمت سرویس بهداشتی روان شد.  
مینا - ناراحت شد ؟

حیب برای عدم دلگیری به نشانه نفی سر بالا برد و من لب گزیدم و پ ی غیاث رفتم .  
به هر حال این مرد به خاطر من دعوا کرده بود.

غیرتش به خروش افتاده بود.

و جانش درگیر تلاطم شده بود.

من مقصر این بازی راه افتاده بودم.

و غیاث بی شک نباید این حرف ها را می شنید.

به دیوار کاهگلی کمی دورتر از سرویس تکیه دادم تا غیاث بیاید.

بیاید و من از دلش درآورم .

پاهایم جان آن چنانی نداشت.

پس تک یه به دیوار داده با زانوهایمی که درون سینه جمع کرده بودم، نشستم .

غیاث بعد از دقا یقی آمد.

مرا دید.

صورتش خیس آب بود.

شانه به شانه ام نشست .

دستمال کاغذی درون جیب کاپشنم را بیرون کشیدم و برابر صورتش تاب دادم و گفتم :

خشک کن صورتتو...هنوز خوب نشدی.

از دستم دستمال را گرفت.

و من ن می دانم با چه ان گیزه ای...

و اصلا چرا ...

اما...

سر روی شانه اش گذاشتم .

حبس شدن نفسش را حس کردم.

و قلبم بنای ناسازگاری گذاشت.

= بب خش...

به سختی این جمله تکه کلمه ای را به زبان راندم.

= چيو ببخشم؟

لب هایم را با زبان تر کردم و نالیدم که:

= ببخش که وارد زندگیت شدم... که تو اون گروه عضو شدم... که اومدم تولد حسنا... که به

پیامات جواب دادم... ببخش غیاث... من هم تو رو می ببخشم ...

نفس عمیقش را حس کردم و بعد از چندی باز به حرف آمدم که : =... حصارم کن شاید د

یگه فرصتی نباشه... شاید دیگه فردایی نداشته باشیم... شاید قراره این عشق رو دستمون

بمیره .... غیاث... چون هم من .... هم تو ... می دونیم ، من هنوز عاشقتم .

دستش گرد شانه ام حصار گشود.

روی موهای ریخته روی پیشانی ام بوسیده شد.

و قطره اشک گرمی پیشانی ام را خیس کرد.

سر عقب بردم و چشم هایش را دیدم.  
چشم هایی که از این فاصله نزدیک ، زیباتر از آنی بود که بای د... خم شد.

روی هر دو چشمم را بوسید.

اشک ه ای من سر به طغیان برداشت.

گونه هایم را بال لب هایش مرحمت داد.

و مقصد آخرش ، لب ه ای من بود.

عمی

ق...

تبدار

با...

حالت

ی عجبی

ب... و

من...

منی که ضربان قلبم ، دست خودم نبود ، نابلدتر از چیزی که هم یشه م ی اندی شیدم ،  
همراهی اش کردم .

دست ه ایم گرد گردنش پیچید.

دست ه ای او ، پهلوهایم را چنگ زد.

من انگشتان متزلزلم را چنگک وار میان موهایش محکم کردم.

و در تمام این لحظات ، اشک های من از طغیانشان عقب نمی نشستند.  
که غم داشت ...

که جانم را از تجسم آینده پی ش رو ، م ی لرزاند... با تمام  
قلبم لذت می بردم.

من آن لحظه می خواستم، آینده را بگذارم برای آینده... من فقط می خواستم در  
مردی که مرا در بر گرفت ، حل شوم.

من فقط همین را می خواستم .

\*\*\*

مینا منی را که به سقف اتاق خیره بودم ، نگاه می کرد.

می دانستم از غم ، غم گین می شود.

و از حال عاشقی که داشتم ، دیوانه ...

پس حرفی از جریان بین خودم و غیائی که بدتر از من فکری و خیره به من تا آخر شب بود ،  
حرفی به میان نیاوردم.

- خورشید ؟

نگاهم را به چشمانش دادم.

° من می تونم بابا رو راضی کنم با بابات حرف بزنه ، کارای انتقالی رو کنسل کنه ، جاش تو رو  
با من بفرسته شی راز...بابات ، بابامو قبول داره...راضی می شه...برا خودت هم بهتره...به  
جا سراسری ، آزاد شیراز امتحان میدیم...مگه مهمه از چه دانشگاهی فارغ التحصیل بشی

شیم... دوسال می مونی ن ، بعد بابات می بخشنت... بعد بر می گردی می شی همون  
خورشید عزیزشون .  
پوزخند زدم.

از همان ها که هر وقت به یک حل معما می رسی دم، در جانم ریشه میدواند.

▪ مشکل ای ن جاست که من دیگه نمیخوام خورشید عزیزشون باشم... مشکل این  
جاست حالا دیگه مساله فقط غیاث نیست... مساله این بار ، منم... من باورمو بهشون از  
دست دادم... بابای من قهرمان زندگی من بود... همیشه... من هر وقت خب ری می خوندم  
از ناموس ک شی، دلم قرص بود بابام قرار نیست دخترشو پای ناموس حروم کنه... اما بابام  
ایمان منو ریخت... مامانم امنیتمو... حالا من بلد شدم چطور تنها زندگی کنم... من فهمیدم  
بی پولی یعنی چی... می دونم کار کردن تا نیمه شب تو یه رستورانی که همه از بالا بهت نگاه  
می کنن چه ح سیه... می دونم مینا... و این تلخ ه... خیلی تلخ.  
مینا سرم را در آغوش گرفت.

و ای ن میان که من اشکی هم برای ریختن نداشتم ، گفت : پسره پیام داده اومده با دو تا  
لیپات چای رو حیاط... برو وردلش.  
لب گزیدم و نگاهش کردم.  
چشم روی هم گذاشت و نالید که :

▪ چطور جلوتونو بگیرم... بذار تهش هرچی میخواد بشه... حالاتونو ازتون بگیرم که  
بعدش عذابش خرمو بچسبه که چی؟... بلند شو برو پیشش... من هم این جا کیمو بذارم نکنه  
یادم بره باز باید برم انتقاد ای تند مامان بزرگمو تحمل کنم .

بوسیدمش.

راست می گفت که بای د این لحظه را برای خودم ذخیره می کردم.

\*\*\*\*

پتو را گرد تنم محکم تر پیچی د و من به رویش لبخند خجلی زدم.

= قربون قیافت برم؟

لب گزیدم و او در ظرف حلبی شکلی که درونش آتش به پا کرده بود، تکه ای چوب انداخت و از پس نوری که صورتش را جذاب تر از همیشه می ساخت، خیره در چشم هایم، ادامه داد که:

= به قول بهم میدی؟

سر تکان دادنم به معنای چه گفتن بود و او نگاه از چشم هایم گرفت و در حالی که ناراحتی ع میقی در صورتش، پدیدار بود، گفت: تا وقتی وقتش نرسد از خونواده هامون حرفی نمی زنی م، باشه؟... این لحظه واسه من و توئه... آینده رو آینده درست می کنم... از دست نمیدم... ولی تنششو تو این روزایی که تازه دارم می فهمم عاشقی یعنی چی، نمیخواه م... باشه خورشیدم؟... باشه نورانی ترین نقطه زندگی غیاث؟ لب هایم را با زبان تر کردم و او از فلاسک، برایم لیوانی چای ریخت و به دستم داد و من با دل دل کردن، گفتم: منی ه بار تو لحظه، زندگی کردم... چوبشو هم خوردم غیاث... همش تلخی بود و زجر... همش درد بود و سر کوفت... اما الان... الان باز هم انتخابم تو لحظه زندگی کردنه... انتخابم اشتباس... می دونم... می دونم اما... اما این لحظه رو میخوام.

لبخند مهربانش را دوست داشتم.



\_ به سوال دیگه و این بحث تموم... تا تهش پام وایمیستی؟ باز لب هایم را با زبان تر کردم .

و در حالی که لیوان چای دست های م را هم به مانند قلبم گرم می کرد ، پاسخش را دادم که :

- من به بار پات وایسادم غیاث... پس جرات دوباره وایسادن هم دارم... موضوع اینه تو چند مرده حلاجی؟ از جا برخاست.  
آتش را دور زد.

و کنار گوشم بالبلهایی که داغ بود و تر ، به پاسخم مشغول شد.

- من برای تو... پای تو... به خاطر... به عشق تو... بیستون می کنم... با بقیه درافتادن کار سختی برام نیست... نیست وقتی توی زنی... وقتی هیچ قانونی نمی تونه تو رو از در این خونه بیرون بکشه... نیست وقتی قانون هم اجازشو داشته باشه ، من به هر طرفی نمیذارم... نیست وقتی به خاطر تو با خودم می جنگم چه برسه به خانواده هامون... نیست وقتی کنارمی و ضربان قلبم تا آسمون میره... نیست وقتی عشق با تو رنگ دیگه ای ه... نیست وقتی تو اومدی و همه رابطه ای قبلیم سوتفا هم بوده.

قلبم گرم می شد. صورتم گرم می شد. ته ریشش که روی گونه ام ساییده شد، لب گزیدم و او باز گفت : دوست داشتنت قشنگه... مته وجودت.

لبخند زدم.

و او کم می خم شد و لبخندم را دید.

- از خودم ذره ای مطمئن نیسم... وگرنه لبخندتو از جا می کندم.

لبخندم روی لب هایم وا رفت.

از خجال تی بی حد ، گونه هایم به آتش نشست .

این بار نوبت او بود که بخندد.

خندید و از تنم فاصله گرفت.

دلم فاصله از او را نمی خواست.

دلم بودنش ...

ماندنش ...

چسبیدنش به تنم را می خواست.

گوشی اش میان خنده هایش زنگ خورد و با دیدن نام افتاده روی اسکرین ابرو بالا

انداخت و گوشی به گوش چسباند و خیره نگاهم گفت :

بگو غفور...

ایروها یش در هم ک شیده شد.

= باز داد و بیداد سر چیه؟

ناراحت نوک کفش اسپرتش را به زمین کوبید و خیره چشم هایم ماند.

= یعنی چی؟ ... الان واس چی گریه می کنه؟ ... چطور چیزی نمیگه؟ نفس عمیقی کشید و

نگاهش را به آسمان ابری داد و ناراحت گفت : میام الان.

و تلفن را از کنار گوشش پایین ک شید.

لب گزیدم و با کنجکاوی گفتم : طوری شده غ یات ؟

ابرو در هم ک شی د و با نگاهی که برای من مهر داشت ، پاسخ داد که :

- بای د برم خونه مامان... غفور میگه غزل ، داره گریه می کنه .  
- حتم ادلش گرفته.

پوزخند زد و باز هم نوک کفشش را به زمین کوبید و من می دانستم دلداری ام خیلی مسخره بوده است.

- میرم زود بر می گردم.

و روی موهای ب یرون زده از شالم توسط لبان گرمش بوسیده شد.  
و من به جای خالی رفتنش خیره شدم.  
به نبودنش...

و ان دی شیدم مادرش اگر می فهمید ، پسرش عاشق من است ، چه می کرد؟ \*\*\*\*\*  
اشک گوشه چشمم را با نوک انگشت برداشتم و به پیام آخری که غیاث با اختلاف سیزده ساعت تا این لحظه ، برایم فرستاده بود ، خیره شدم.  
« دلم برات تن گشده... تا شب نشده پیشتم.» غمگین  
بودم.

از ندیدنش بعد از دو روز پیاپی.

از تماس مامان مبنی بر این که ، بابا فردا می آمد سر وقتم.

نمی دانستم چه می خواست بگوید.

نمی دانستم چه زخمی روی زخم هایم می خواست یادگار بزند.

اما من می دانستم که بی دیدن غیاث ... بی امید آن  
نگاه ...

توانایی رویای با مردی که آن میانه وجودم موجب دل چرکینی ام می شد ، را نداشتم.  
من می خواستم ، غیاث بیاید.

بیاید و مرا از دردی که در جانم ریشه داشت ، نجات دهد.  
دست مینا که روی شانه ام نشست ، به صورتش نگاه انداختم.

نگرانی چشم هایش ، از برای من نبود.  
من رفیقم را از خودش ، بهتر می شناختم .

- چی شده؟

- حبیب میگه بپوش بریم.

ابرو در هم ک شی دم.

و نمی دانم چطور و با چه حس تلخی ، اما به محض شنیدن داستان، دیوانه وار سوار ماشین  
حبیب شدم.

مینای بینوا دائم از صندلی جلو به سمت من چرخید و منی را که به گریه افتاده بودم را می  
نگریست.

حبیب بیچاره هم به غصه افتاده بود.

به غصه افتاده بود که به سخن درآمد:

حبيب - مته ا اين كه با شوهر خواهرش در گير شده... ا اين دو روز هم با هم بحث داشتن... كلا تقصير غياث نيست.

مي دانستم .

من كسي را كه عاشقانه مي پرستيدم ، مي شناختم .

دردم از بي خبري ام از مردى بود كه ادعاى عشقش را داشتم .

حبيب - گفت بهت نگم... اما دلم نيومد... بايد بدونى چقدر فشار رو شونه هاشه... بايد بدونى همه بار مسئوليت خنوادشو داره و باز براى داشتن عشق تو به زمين وزمان مى زنه... بايد بدونى... به هر حال اين حق توئه.

ديدمش...

همراه مادرش كه از اين فاصله هم حال زار و ناراحتش را مى توانستم تشخيص دهم.

سمت در ماشين خيز برداشتم كه حبيب به سمتم چرخيد و گفت : خورشيد خانوم الان نه... بذار مادرشو راهى كنه... خودش مى دونه اين جايى... قراره كوچه بالايى سوار ماشينش بشي .

و برابر چشم هاى پر باران من ، ماشين را به راه انداخت و كوچه اى ديگر ، زير درختى متوقف شد.

بيست دقيقه بعد ، غياث آمد.

غياث با صورت كبود آمد.

با موه اى پريشان.

با لباسی پاره... و وقتی برابرش جلوی در ماشی ن ایستادم ، بغضم از پوسته اش بیرون جهید و هق شد.

تنش و ناراحتی که من در این لحظه حس کرده بودم ، با هیچ چیز قابلقیاس نبود.  
با هیچ چیز... در  
حصارم گرفت.

برابر چشم های مینا و حبیب.  
حبیب و مینا تنهایمان گذاشتند.

و من بعد از لحظاتی که بوی تنش را به جان ک شیدم ، سوار ماشین شدم.  
کنارم نشست .

کوچه خلوت و اوپی که به نگاه ناراحت من با غم چشم دوخته بود، ترکیب دردناکی را رقم می زدیم.

به نگاهش که نگاهم را با خستگی و لاجانی و احساسی عمیق به تماشا نشسته بود ،خیره می نگریستم و نمی دانم چرا انگشت سبابه ام بی هی چ اذنی ، به زخم گوشه لبش بند شد.  
دستم را گرفت .

برابر دهانش به نرمی چرخاند و شاهرگم را بند لب ها یش کرد .  
قلبم لرزید.

اچشم های ترم ، تر تر شد.

لب هایم نیز بی ادن من به سخن در آمدند.

- قربونت بره خورشیدت.
- اخم ها یش در هم ادغام شد و تشر قلب لرزانی به جانم بست که:
- نگو تر این چ یزا... تو فقط باش... باش که دنیای تیرم ، نورانی بشه.
- لب گزیدم و ویشانی بند شانه اش کردم و اودست از زیر مقنعه ام تا دنباله دم اسبی موهایک کشاند و بی شک این حصار زیباترین اتفاق این روز زهری ام بود.
- برام حرف بزن... شاید سبک شدی.
- ازحجم درد چشم هایش ، سعی داشتم کم کنم .
- نیازی نیست تو درگیر مشکلات خونواده من ب شی.
- بود.
- هرچیزی که غیاث را آزار می داد ، می توانست قاتل جان من هم باشد.
- پس دستم را کف دستش گذاشتم و او دستم را مشت کرد.
- بگو غ یاث... بگو تا غمت کم بشه.
- آ عمیقی ک شید.
- غم جانم را درنوردید.
- می خواستم بمیرم با آه سینه اش.
- خواهرمو بدبخت کردیم... با دستای خودمون .
- چیزی نپرسیدم و غم در جانم سر به شورش گذاشت و او ادامه داد که:

- مرتیکه کثیف ، هر زری زد مامان و خواهرم از ترس حرف مردم ، گفتن چشم...تا حالا سه بار خواهرمو کتک زده...می فهمی خورشید؟...زده...زده و مامان من نداشته غزل جیزی بهم بگه...آخ خورشید...آخ ...

چشم بست و دست به پیشانی ک شید و من از دیدن رگ شقیقه اش که در مرز پارگی بود ، وحشت به جانم نشست.

دست به شقیقه اش ک شیدم.

دست به صورتش ک شی دم.

دست به قلبش ک شیدم.

و عضلاتش ، کم کم آرام می گرفت.

- خورشید ، حرف مردم مهم تر از صورت ناز خواهرمه؟...مهم تر از شخصیتشه؟...مهم تر از آیندشه؟ لب گزیدم و اشکم چکید.  
در جانم غم عجیبی راه گرفته بود.

گویی خواهر نداشته ام ، اسیر چنگال دیو زمانه قرار گرفته بود.

- خورشید ، غزل بیچارم پریروز با دوست صمیمی خودش تو خونه مجردی مچشو گرفته...تو بدترین وضعی که فکرشو کنی...غزل مرده...دق کرده...کتک خورده و از خونه فرار کرده...پسره نمیداشت ه حرف بزنه...حرف هم نزده از ترس...غفور نیمه شب اینقدر به زمین و زمان زده از زیر زبونش کشیده...حق ندارم بزمنش؟...حق ندارم بکشمش؟...پسره بزدل رو سر می بریدم اگه پلیس نمی رسید.



و اینج ای صد ای لبزیز بغضش ، دیگر خاموش شد و جایش را حق ه قی مردانه گرفت.  
سرش را در آغوش گرفتم .

شانه هایش می لرزید و من پا به پایش می باریدم.

شب لعنتی بود.

آسمان دلگیر...

شهر دلگیر...

کوچه دلگیر...

غیابم دلگیر....

من دلگیر...

\*\*\*

نشسته بودم با لای سرش ، چادر نمازم روی شانه هایم افتاده بود.

تسبیح را کنار مهر ، میان جانماز گذاشتم و از شیشه ه ای رنگی انعکاس نور طلوع آفتاب را که  
مدتی می شد ، خود نشان داده بود ، را خیره شدم.

شب خوبی را نگذرانده بودیم.

غیاب ، عذاب ک شیده بود.

سر روی پایم میان اتاقش گذاشته و عذاب ک شیده بود.

تماس های گوشه اش که همه از خانشان بود را بی پاسخ گذاشته بود. و مینای بینوا در تمام

شب ، تنها در اتاق مجاور خوابیده و مرا فرستاده بود ، پی مردی که هر دو می دانستیم به

محض رسیدن امروز ، با حضور بابا ، نداشتنش قوت ب بیشتری می گرفت.

نفس عمیقی کشیدم.  
 پتو را روی تن غیاث که جنین وار در خودش جمع شده بود ، بالاتر ک شیدم.  
 جانماز را جمع کردم.  
 اتاق را ترک گفتم و سرمای جانسوز ابتدای صبح را به تن ک شی دم.  
 دلم می خواست ، بیمار شوم.  
 می خواستم ذات الریه در جانم بنشیند.  
 دلم می خواست همه چ یز تمام شود.  
 دلم خواب می خواست.  
 من به آرزوی داشتن مهر غیاث رسیده بودم و دیگر آمالی در وجودم نمانده بود.  
 باقی احساسات من ، منتهی می شد یه یک نام یدی و غم ب سیار ، که از قبل وعده خانواده  
 هامان رقم می خورد.  
 به بابا پ یام دادم که در حوالی حوض مرکزی پارک نزدیک خانه ، می توانیم همدیگر را  
 ببینیم.  
 همدیگر را دید یم.  
 و من در این د یدن داشتم جان می سپردم.  
 بابا را انگار سال ها به جلو کشانده بودند.  
 موهای جوگندمی و خطوط عم یق پیشانی اش ، این احساس را به بیننده می داد.  
 من هم پیر شده بودم.

از درون.

ولی بابا...

آخ بمیرم برای بابا.

دلتنگش بودم.

دلگیر هم بودم.

من اصلا مجموعه ای از احساسات نامتعارف به شمار می رفتم .

با فاصله کنارم روی نیمکت نشست .

دلم آغوشش را می خواست .

اما دریغ کرد.

درست مثل چند ماه پ یش که اعتمادش را از چشم های من دریغ کرد.

- سلام.

من بودم که شروع کردم و او نگاه هم چنان به حوض میان پارک وصله زده بود.

نگه برنداشته شروع کرد که:

- اومدم این همه راه که باهات اتمام حجت کنم...دیشب دکتر زنگ زد...بابای

مینا...گفت از انتقالی منصرف بشم و تو رو با مینا چند ماه یا شاید هم چند سالی

بفرستم شیراز پی ش مادرش...اصرار کرد...خیلی اصرار کرد...گفت ای ن طور

کینه هامون آروم می گیره...آروم که ن می گیره...تا هر جا من چشم به چشمت

بیوفته یادم میاد که تو چه کاری با اعتماد و آبروی من کردی...اما شاید ن دیدنت

درمون باشه واسه من و مادرت...شاید برادرت تو آرامش بیشتری بتونه درس بخونه...شاید براهممون بهتره تا تو چند صبحی دور باشی.  
در جای م جا به جا شدم.  
من ناراحت تر از آن روزی که اعتمادی به جانم ریخته نشد، ن می شدم.  
پس اشک و آه و ناله را گذاشتم برای بعد.  
فعلا ی ک قوای بی حد می خواستم برای پاسخی که بای د می دادم.  
پس با بغض صدایم به حرف آمدم که:

- بدون شک دوری برای هممون بهتره...من هم با رفتن پیش مینا موافق ترم...به هر حال سخت تر از الانم که نیست...شیراز هم می تونم کار پیدا کنم مثل این جا...شاید چند ماهی به نون شبم هم محتاج باشم اما...باز خدا هست...شای د خسته بشم...از درس و دانشگاه بیوفتم...اما من خودمو دارم بابا...خیلی وقته که من فقط خودمو دارم بابا.  
و از جا برخاستم.  
باید دور می شدم.  
بدون آن که بابا را در آغوش بگیرم.  
بدون این که اشک بریزم.  
بدون این که کلام دلتنگی به زبان برانم.  
حق من این نبود.  
اما بای د می رفتم .

قدم برداشتم و بابا برای نرفتنم کاری نکرد.

من از چشم های بابا افتاده بودم.

انگار به قعر جهنمی تار یک افتاده بودم.

و همان طور که گفتم خدا بود.

خدایی بود که گیاه را در ورودی پارک ، تکیه داده به ماشین ، در انتظارم بگذارد.

خدایی بود که گیاهش ، مرا با لبخند با وجود غمش ، همراهی کند.

خدایی بود که گیاهش حواسش به من باشد.

\*\*\*

سر به پشتی صندلی ت کیه داده و نیم رخش را خیره نگاه می کردم.

این مرد...

این مرد که در معادلات من با هر روشی ، بودنش در این لحظه کنارماشتباه محض بود ، بی

نهایت در قلبم لحظه به لحظه عزیزتر می شد.

گیاه که سر از گوشه اش برداشت و ل یوان کاغذی چ ایش را به لب برد و نگاهش را به

چشمان خیره من داد ، حس کردم این مرد فراتر از یک عزیز است.

به مانند من نیمه سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و رخ در رخم شد و من لب گزیدم و او

لبخند زد.

- چیه ؟

- شده تا حالا کنار یکی باشی ، باز دلتنگش بشی ؟ کلمات بدون هیچ اجازه ای از من ، روی زبانم شره کردند.
- لبخندش گشاده تر شد و خطوط کنار چشم هایش واضح تر.
- یعنی الان دلتنگمی؟...می تونم به کاری کنم دلتنگیت کمتر بشه ها.
- لحنش ، باعث شد لبخند به لب هایم جان ببخشد.
- و او ادعایش را عملی کرد.
- مرا در پناه دست هایش جا داد.
- و من در میان غروب آفتاب زمستانی ، در کوچه باغی که گذر هیچ بنی بشری نبود ، میان حجم حصارش جا گرفتم .
- صورتتم را در گوئی گرنش جا داده و از بوی تنش نفس برمی داشتم .
- نمی خواستم به بابا فکر کنم .
- نمی خواستم به آینده فکر کنم .
- نمی خواستم جز این لحظه به چیزی فکر کنم .
- من عاشقتم غیاث.
- حبس شدن نفسش را حس کردم.
- محکم تر شدن دست هایش گرد تنم را هم.
- من می پرستم خورشید... می پرستم نورانی جان... کفره ولی می پرستم.
- آخ که قلبم نوای خواستن عجیبی برداشته بود.

آخ که دلم می خواست بوسمش.  
آخ که ...

زنگ خوردن گوشی اش ، باعث شد ، از خواسته هایم دست کشم و باطمینان ه از تنش فاصله بگیرم.

نام غفور روی اسکرین گوشی اش افتاده و او به آنی پاسخ داد.

در حالی که دست مرا به غنیمت آن لحظات خوش در تملک خود داشت .

- بگو غفور .

دستم را میان شنیدن حرف های برادرش به سمت لب هایش برد و پشت دستم را نرم بوسید.

چیزی شبیه پروانه روی قلبم بال زد.

- بیاین...بیاین این جا.

و تماس را با خداحاف ظی قطع کرد .

سوال نگاهم را که دید گفت : خوب شد ظهر مینا رفتا...وگر نه شب غزل کجا می خوابید.

ابروهیم بالا پرید و او با خنده در همان حالی که دست من را به همراه داشت ، گفت :

برادرشوهر و خواهرشوهرت دارن میان خونت.

نسبت های عجیب...

دور از ذهن ...

اما واقعی...

مرا شوکه می کردند.

از چایساز کهنه ، برای هر چهار نفر مان ، در لیوان های لنگه به لنگه چای ریختم و سینی را به دست گرفتم و از اتاقم خارج شدم.

غزل در خود فرو رفته پوشیده در کاپشنی ساده ، لبه ایوان نشسته و به آت شی که غیاث در ظرف حلبی روشن کرده بود ، خیره نگاه می کرد.

از ابتدا ای دیدنم ، تنهای ک سلام گفته و بدون هیچ حرفی در حیاط ماندگار شده بود.

غفور اما خوش و بش محبوبانه ای روانه ام کرده بود.

قیاقه تقریباً تپل و موه ای فر بانمکش از او پسری خی لی کم سن و سال و متفاوت از غیاث می ساخت.

سینی چای را نزدیک غزل لبه ایوان گذاشتم و با خجال تی که ثمره ترسم از خانواده غیاث بود ، گفتم : بیخ شید...چ یزی نیاز ندارین؟

بی حواس نگاه از آجر فرش های کف حیاط گرفت و روانه صورتم کرد . لحظاتی خیره صورتم را تماشا کرد و گفت : شبیه تعریفای مامانمیستی...شبیه عفریته ها نیستی. مادرش مرا عفریته می خواند.

چقدر دردناک.

سعی کردم با بغضی که به گلویم نشست ، باز لبخند بزنم.

- من خورشیدم.



سر تکان داد و در جوابم گفت : مامان می گفت تو و غیاث به هم نزدی ک نیستین...می گفت غیاث دوستت نداره...اما داداشم امشب هربار نگات کرد با چشاش داد زد که حواسش به توئه.

گردن چرخاندم و به غیاث نگاه انداختم.

همان طور که غزل می گفت ، خیره من بود.

به رویش لبخند پاشیدم.

به هم قول داده بودیم تا ته هر سختی با هم باشیم.

- من عاشقشم .

- چه جالب...تو از ابراز عشقت خجالت نمی ک شی ؟

- چرا با ید خجالت بکشم؟

- مامانم میگه قباحت داره ، دختر اینقدر بی حی ا باشه.

- مامان من هم شاید ناراحت بشه...اما به نظر من ابراز عشق خیل ی مقدسه...بی

حیایی نیست.

لب ها یش را به هم فشرد.

چشم هایش تر شد.

و نالید که:

- منو بغل می کنی؟...دلم میخواد یکی که منو می فهمه بغلم کنه...من براش حرف

بزنم...دلم فقط همینو میخواد...مامانم میگه مرده پاش م ی لغزه ایراد نداره...داداشام میگن

سرشو می برن... من ولی میخوام فقط سبک شم... دلم الان فقط ی کیو میخواد که به حرفام گوش نده... بذاره من حرف بزnm .

دست گشودم.

خیلی ناخودآگاه.

و او را در برم گرفتم.

غیاث و غفور خواستند ، سمتمان بیایند.

با دست اشاره زدم که نیایند و آن ها خ یلی باشعورانه با رفتن درون اتاق غیاث ، تنهایمان گذاشتند.

- حرف بزnm... من گوش میدم... قول میدم هیچی هم نگم .

به گریه افتاد.

به گریه افتاد و با آن صدای ناراحت نالی د که:

- من خودم دیدمشون... خیلی سخته... هیچ کس نمی تونه درک کنه... بعد من چطور

ببخشمش؟... چطور بگذرم ازش؟... چطور باهاش برم زیر یه سقف؟... چطور شبا

کنار مردی بخوابم که کنار رفیقم خوابیده؟... مامانم چرا نمی فهمه؟... چرا حالمو

درک ن می کنه؟... من جدا بشم که حالم بهتره... مطلقه باشم... چی میشه

مگه؟... بهتر نیست خورشید؟... بهتر ن یست؟ بهتر بود.

به خدا بهتر بود.

مگر آدم چندبار می زیست؟

چقدر تاب داشت؟

بیچاره دل غزل ...

غزلی که از بی ک سی ، به منی که نمی شناخت پناه آورده بود.

بیچاره دلش ...

در سرمای استخوان سوزی که نزدیکیمان به یلدا را ب یشر عیان می ساخت ، لبه ایوان نشستم .

برای خودم از چ ای کهنه ای که برای همه دم کرده بودم و ک سی لب نزده بود ، ریخته و مثلا یک خلوت برای فکرهایم برگزیده بودم.

دلم داشت آتش می گرفت.

در این سرمایی که جانم می لرزی د ، دلم آتش بود.

برای دختری که اولین بار بود می دیدمش.

که حال بعد از گریه هایی بی حد خواب یده بود.

انگار اتاق من در این خانه دراندشت ، برای درد دل گفتن بود و سبک شدن .

از دیوارهای این اتاق اشک چکه می کرد.

این اتاق شاهد دردهای ب سیاری بود ، از دردهای من گرفته تا مینا وحسنا و حتی غزل.

لیوان چای را به لب بردم که باز شدن در اتاق غ یاث ، گردنم را به عقب چرخاند.

غیاث با چشم هایی سرخ از بی خوا بی ، در را پشت سر بست و کنارم نشست و شانه به شانه

ام چسباند و دست گرد تنم حلقه کرد.

و قلب من گرم شد.

و آتش دلم اندکی آرام گرفت .

- چرا اومدی تو این سرما بیرون نشستی؟

- خوابم نمی برد.

- من هم .

و شقیقه به شقیقه ام چسباند.

صدای گرفته و آه عمیقی که از سینه اش بر می خاست ، اوج غم و ناراحتی اش را در جانم می نشاند.

- من چی کار کنم نورانی؟...چی کار کنم با این درد ؟

- تو نباید کاری کنی.

پاسخم باعث شد ، شقیقه از شقیقه ام جدا کند.

و من ادامه دادم که:

- این زندگی غزله...اون بای د تصمیم بگیره...بجنگه...اگه الان وا بده...اگه الان مثل

انتخاب شوهر بذاره رو دوش شما...تا آخر عمر به خودش بدهکاره...به غزل

بدهکاره...دخالت تو ی ا هر کس دیگه ای فقط ذهن اونو به هم می ریزه...امنی

ت فکر یشو خدشه دار می کنه...اون فقط امنیت میخواد غیاث...پشتش باش...تو

هر شرایطی...فقط همین.

لب تر کرد و باز شقیقه اش را پ یوند شقیقه ام زد.

- نگاهش می کنم ، دلم از درد می ترکه نوران ی...چشاشو دی دی...انگار کشتن  
خواهرمو.

بغض به گلویم نشست .

حق داشت.

تمام قلب غزل را کشته بودند.

این دختر که اشک می ریخت و نامی دی از تمام جانش شره می کرد، زنده نبود.

- واسه همین میگم بذار بهت تکیه کنه...بذار واسه خودش زندگی کنه...مجبورش  
نکن به هیچ کاری.

سر به آسمان بلند کرد و از گوشه چشم هایش اشک پایین ریخت.  
من دیدم.



ما را در اینستاگرام دنبال کنید  
Romanbookir

زیر نور کم دیوار کوب حیاط دیدم.

اشک ک سی که جانم بود را دیدم.

از لبه ایوان پای ین پریدم و تنش را در آغوش ک شیدم.

سرش را روی شانه ام گذاشت و شانه ه ای لرزید.

- دارم خفه میشم نورانی .

بمیرم برای آن چشم هایش.

ما ساعتی را همین گونه در آغوش هم ماندیم.

غیاث داغ دلش را سبک کرد و من برای روزهایی که می دانستم ، نداشتنش را در پی داد ،  
توشه خاطره جمع کردم .

\*\*\*\*

در رستوران حبیب به صرف صبحانه دعوت شده بودیم و حبیب ب به حق سنگ تمام گذاشته  
بود و حتی خودش وقتی من می خواستم کمکی دهم ، مرا کنار ک شیده و گفته بود ، این  
مدت خودش به کارهای من رسیدگی می کند و بهتر است ، من غیاث را تنها نگذارم.

نمی دانم غیاث چه کار خیری کرده بود ، که چ نین رفیق شفیقی داشت.

لقمه ای از املت معروف رستوران را برای غزل گرفتم و برابر نگاه گ یجش تکان دادم.

نگاهش را از لقمه تا چشم های من کشاند و من با لبخن دی که سعی می کردم ، بشاش باشد ،  
اشاره زدم که:

- به جا غصه خوردن ، املت بخور...عالیه املت اینجا...مینا دوستم با این که یه رژیم  
سخت داره ، از املت این جا می گذره .

لقمه را با لب ه ایی که مثلا به معنای لبخند کش داد ، از دستم گرفت و مقنعه اش را با دستی  
دیگر جلوتر ک شی د.

این عدم اعتماد به نفس با این زیبایی سحرانگیز ، واقعا از این دختر بعید بود.

و مرا غصه دارتر می کرد.

من هم اعتماد به نف سی به آن صورت نداشتم .

اما این ماه هایی که مستقل می زیستم و کم کم و با طما نینه توانستم به حق خواهی خودم  
برخیزم ، از من دختری جدید ساخته بود و شای د استقلال برای هر زنی نی از بود.

غفور – شما طراحی؟

لبخند زدم.

بالاخره این پسر خجالتی بانمک خواست با من حرف بزند.

- من گرافیک خوندم... نقاشی هم دوره دیدم... اما بیشتر همون طراحی کارت ه ای بیزینی

سی و بروشور و اینجور چیزا رو انجام میدم... این هم چون بازار کار بیشتری داره... البته یه

مدته مجبور شدم بذارم کنار . آن هم به خاطر مردی که شعور و شخصیت نداشت.

غفور لبخند زد و خیره به تابه قرمه نیمروی برابرش ، باز مرا مخاطب قرار داد که:

غفور – من خیل ی می خواستم از طریق گیاث مزاحمتون بشم واسه کارت مغازم اما گفتم

زشته ...

لبخند زدم و ناباور از این که یکی از اعضای خانواده گیاث ، مرا به رسمیت می شناسد ، با

ذوق به حرف آمدم.

- نه چه حرفیه؟... برای من شرایط کاریتون رو ارسال کنید و تصاویری که به صورت

حرفه ای گرفته شده از کالاتون...اگه هم ندا رین من و دوستم یه روز مزاحم مغازتون می شی

م براتون انجام میدیم.

لبخند زد و مشغول صحبت شد و این میان نگاه من به گیاث افتاد که تکیه به پشتی داده ، با

یک حس خاصی شبیه افتخار ، مرا می نگر یس ت.

هیچ کس به خاطر هنری که داشتم ، به من افتخار نکرده بود.  
بابا وق تی می خواستم بروم هنرستان ، آنقدر مخالفت کرد و مرا پیش انواع و اقسام مشاورها  
برد تا کوتاه آمد.

مامان هم دائم از هزینه ای که بابت ای ن رشته پرداخت می کردم ، گله داشت و دائم این  
موضوع را پیش می کشید که اگر در آینده همسرم نگذارد بروم شاغل شوم ، به چه دردم  
می خورد این همه هزینه؟ غیاث او لین آدمی بود که جدای از فضیلت آموزشی ، به من افتخار  
می کرد .

همیشه لابه لای صحبت هایش هم به نام من ، هنرمند می بست.  
حس بی نظیری بود ، این نگاهش برای من.

غزل – چقدر خوب که رفتی دنبال هنر...من هم خیلی طراح ی دوخت دوست داشتم...ولی  
بیخودی رفتم حسابداری.

غیاث – مشکلی که نیست...دوره ه ای آکادمیشو ثبت نام می کنیم برات...برو حتما.  
رد کمرنگی از لبخندی واقعی روی لب های غزل نشست .

و من به روی غیاثی که نگاهم می کرد ، با لبخند ، بابت تایید این دلگرم ی چشم بستم .

\*\*

سر و صدایی که در حیاط خانه برپا بود را سعی می کردم با بیشتر فشردنتن غزل به خودم ،  
برایش کمتر کنم .

نعره های شوهر خوش غیرتش ، تمام خانه را برداشته بود.



صدای مادر غیاث هم می آمد که اشک می ریخت و معلوم بود سعی در کم کردن مجادله بین داماد و پسرش دارد.

غزل سر از سینه ام برداشت و با صورت رنگ پریده اش نالید که:

- حتی صدایش هم حالمو به هم می زنه خورشید... کاش خفه می شد.

صورت رنگ پریده و تن سردش ، داشت می ترساندم.

به هر حال باید پنهان شدن را کنار می گذاشتم به خاطر دختری که در مدتی کم ، برایم عزیز شده بود.

- من الان میام.

دستم را ک شید و نالید که:

- کجا میری آخه؟... مامانم بیینتت که ...

- میام الان .

و در اتاق را گشودم و سوز سردی که ثمره نزدیک شدن به زمستان بود، روی تنم نشست.

اولین نفر مادر غیاث که روسری روی شانۀ اش افتاده بود ، مرا دید.

اخم ها یش میان اشک ریختن در هم شد.

و بعد نگاه غایبی که چشم هایش پر از خون بود ، به من خورد.

سوالی شد نگاهش و من چند قدم به جلو برداشتم و آرام گفتم : همیشه تمومش کنین؟... غزل

گناه داره.

شوهر غزل که مردی درشت جثه و در نظر من بدقیافه و بدهیکل بود، وارد مرکز دیدم شد.

- صداش بزن بیاد بریم...همین طور مغزشو این داداشش پر کردن واجب نکرده با یه دختر هرجایی مته تو هم نشست و برخاست کنه .

قلبم شکست .

اما قبل از این که بتوانم به قلب شکسته ام بیندیشم ، هجوم وحشتناک غیاث به سمت مردک باعث شد ناخود آگاه از روی ایوان به پایین جهش کنم .

غیاث، شوهر غزل را که اصلا به خودم زحمت نداده بودم ، نامش راپیرسم ، روی زمین کوبی ده و با ضربات مشت صورتش را مورد مرحمت قرار می داد.

غفور سعی در جدا کردنشان داشت .

من هم کمکش می کردم.

و این میان اشک های مادر غیاث و ناله و نفرین هایش که بی شک، برای من بود روی اعصابم خط می انداخت.

غیاث را به سختی جدا کردیم.

مردک بی غیرت و بی حیا هم با ته دی دای ن که غیاث را راهی زندان می کند ، رفت.

غفور برای آوردن لیوانی آب راهی اتاق غیاث شد و من با التماس و خواهش ، غیاث را لبه ایوان نشاندم.

نفس نفس می زد.

رگ شقی قه اش ، در مرز انفجار بود.

دلم از دیدن ای ن حالش بدتر از قلب شکسته ام ، به هم م یریخت.

- خوبی؟

با صدای لرزانم تنها چیزی بود که می توانستم پیرسم .  
و مادر غیاث ، جای او به حرف در آمد که:

مادر - تو چرا اینقدر مایه عذابی؟...چه لذتی می بری از بدبخ تی بچه هام؟...پسرمو ازم  
گرفتی ...دور کردی...خودتو بهش انداختی...حالا میخوای خوشبختی دخترمو هم از دستش  
دریاری؟...تو شیطانی به خدا...شیطانان.  
با ناباوری نگاهش کردم.

هر چه به من می گفت ، رامی توانستم بپذیرم .  
به همان اندازه که حرف خانواده ام رامی پذیرفتم .  
خانواده ام بدتر از این را نصیب قلب بیچاره ام کرده بودند .  
از غریبه که انتظاری نمی رفت .

درد من غزلی بود که بیچارگی اش عیان بود و مادرش جان می کند که این چیز وحشتناک  
وسمی را وصله بزند.

دهان هنوز باز نکرده بودم برای حرفی که غیاث دست روی شانم گذاشت و در حالی  
که من ذره ای نمی توانستم ، درک کنم چگونه با آن عصیانم چنین با آرامش پاسخ مادرش  
رامی دهد ، به حرف افتاد.

غیاث - مامان...دوستت دارم...برام بتی...همه زندگیتو فدا ما کردی...ولی...ای زن...این  
دختر...برای من همه چیزه...از بچگی هر چی خواستم...هر دری زدم...واسه بقیه بود...واسه  
غزل بود...واسه غفور بود...واسه تو بود...اما...اما خورشید الان فقط واسه منه...من یه بار واسه

همیشه فقط این دختر و واسه خودم میخوام...زیاده؟...ناحقه؟...تو دوست نداری؟...مشکل ی نیست...من دوست دارم...حقمه یه بار یه چیز و واسه خودم ، دوست داشته باشم . نگاه مادرش به اشک نشسته بود اما هم چنان نفرت و ناراحتی اش از من ، عیان بود.

اما قلب من با حرف های غیاث ، عاشق تر شد.

عاشق تر شد چون غیاث را حا می تر یافت.

غیاث ایستاد و دست مرا گرفت و در حال گذشتن از کنار مادرش ، کلام آخر را هم گفت :  
غزل تنهاست...بغلش کن...حرفی بهش نزن...عقل داره...شعور داره...تصمیمش هم خودش می گیره...یه زن طلاق گرفته ، بهتر از یه زن بدبخت ب یچاره است...برو بغلش کن مامان...فقط همین.

و لحظاتی بعد ، من کنارش در ماشین نشسته بودم.

او از شهر خارج می شد و در جاده ای خلوت با سرعت بالا می راند و من می دانستم که فشار روانی این مرد لایتناهی است.

دستش را روی دنده ماشین گرفتم.

نوازش کردم.

مشتش نرم نرم باز شد.

دستش را بالا آوردم.

کف دستش را بوسیدم.

جای چنگ ها یش که ثمره مشت دستش بود را بوسیدم.

دست گرد شانه ام انداخت.

- مرا به خود نزد یک کرد.  
 ماشین را گوشه جاده متوقف ساخت.  
 کامل در حصارم گرفت .  
 رستنگاه موهایم را بوسید و کمی بعد شانه هایش لرزید.  
 دلم آتش می گرفت .  
 وقتی اینقدر جوانیمان را درگیر درد و ناراحتی و حسرت می دیدم ، دلم آتش می گرفت.  
 - بیخش خورشید...بیخش نورانی...بیخش که بقیه نمی فهمن تو چه فرشته ای هستی.  
 سرم را عقب بردم و صورتش را با دست هایم قاب گرفتم .  
 من زنانگ ی نمی دانستم .  
 من نمی دانستم چگونه می شود یک مرد را آرام کرد.  
 - غیاااااا...تو مرد خوبی هستی...همین کافیه...برای من...برای دلم کافیه...مردی که منو بفهمه...منو همین طور که هستم بخواد...برام کافیه.  
 خندید.  
 میان اشک ها یش خن دید.  
 - دختر من عاشقت شدم.  
 خندیدم.  
 میان اشک های م خندیدم.

- پسر من هم عاشقت شدم.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

خنده هامان کم کم آرام گرفت و او خیره در نگاهم آرام لب زد که:

- تو قشنگ ترین عذاب وجدان دن یایی خورشید... بدبختت کردم... آزارت

دادم... با بودنم... با پا گذاشتنم تو زندگیت... اما خودم خوشبختم... خودم سالم

خوبه... خیلی بدم... عذاب وجدانه... اما دوشش دارم... من این عذاب وجدانو

دوست دارم.

لب گزیدم.

در دلم قند آب شد.

مسخره بود اما در دلم قند آب شد.

- من پ شیمون شدم... خیلی پ شیمون شدم... از این که وقتی یکی از دوستان

اون شب بهم زنگ زد که حالت بده اومدم دنبالت... ماه ها خودمو اذیت کردم

غیاث... حتی به فکر خودک شی افتادم... اما واقعا الان تو این لحظه سالم

خوبه... مهم نیست ، فردا چی میشه... مهم نیست ، مامانت دوسم نداره... ازم

بیزاره... مهم نیست خونواده من ن میذارن ما با هم بمونیم... مهم اینه من بعد از

ماه ها با خودم... با عشق تو قلبم آشت ی کردم... فردا ممکنه پیش هم

نباشیم... هفته دیگه ممکنه پیش هم نباشیم... ماه دیگه... سال دیگه... اما بیا

حداقل تا وقتی هستیم سالمون با هم خوب باشه... من قول میدم به مامان و بابام و

مامانت فکر نکنم... تو هم قول بده ف قط به من فکر کنی... من قول میدم به

خاطرت بجنگم... تو هم قول بده پای من وای سی... من قول میدم تا آخرین لحظه  
عمرم عاشقت باشم... تو هم قول بده هیچ کسو جز من اینطور بغل نکنی.  
دسته ای گرد تنم را محکم تر کرد و من از بار حرفه ایی که روی قلبم مانده بود ، آسوده  
شدم.

- من می تونم بهت قول بدم که هم به خاطرت می جنگم ، هم پات و ای میسم ، هم  
دنبالت میام ، هم جز تو دستم تن هیچ کسو لمس نمی کنه چه برسه که ک سی  
رو بغل کنه.

خندیدم.

و او خم شد و خنده ام را بوسید.

قلبم ضربان متفاوتی را تجربه کرد.

دستم میان موهایش چنگ شد و جانم کف ماشین ریخت.

\*\*

اعصاب ضعیف شده ام با در آغوش ک شیدن غزل ، بیشتر کش می آمد.

توهین هایی که به جانم روانه می شد ، آزاردهنده بود.

شاید همه درست می گفتند.

شاید واقعا نیروی عشق به این چیزها نمی چربید.

به این دردها اثر نمی گذاشت .

غزل ، انگار شرمنده بود.

شرمنده حرف های مادرش.

شرمنده بود که گفت : مامانم آدم بدی نیست... فقط چون تو این سالها تنها بوده... می ترسه... از بدبخت شدنمون... از حرف مردم... می ترسه... عقایدش قدیمیه... خیلی قدیمی... اما دل مهربونی داره... آگه میگه برگردم پیش اون آدم عوضی ، به خاطر خودمه... چون دیده آدم مطلقه و بیوه تو این شهر و میون این آدمها چقدر زیر فشاره... آگه با تو بدحرف می زنه چون

|...

مهم نیست غزل... نمیخواد خودتو اذیت کنی... بخواب به کم .

تقصیر خودم بود خورشید... ازدوادم... من می دونستم این مرد عاشق زن دیگه ایه... می دونستم... گفتم سر به راهش می کنم... گفتم عاشقش می کنم... حواسم نبود عشق زوری همیشه... حواسم نبود خانواده اون بدتر از مامان من... حواسم نبود که این وسط می سوزه ما دوتاییم... حواسم نبود.

غزل خوابید و من با پیام غیاث از اتاق خارج شدم.

باید که می آرام می شدم.

دل آتش داشت.

بغض می ان گلویم نشسته بود.

و شاید غیاث ، مرهم می شد.

مرهم دردهایی که بی شمار بودند.

لبه ایوان دوشادوشش نشستم .



شانه به شانه اش تکی ه دادم.

و او دست گرد شانه ام انداخت و شقیقه ام را نرم بوسید و لب هایش را در همان نقطه به مدت طولانی نگاه داشت. چشم بستم و قطره اشک آواره ای روی گونه ای راه گرفت. دلم شکسته بود.

خیلی بدتر از آنی که باید

دلم شکسته بود چون تاوان تمام احساسم را داده بودم.

دلم می خواست بر گردم به چند ماه پیش...

او همی ن گونه که الان دوستم دارد ، دوستم داشته باشد.

بیاید خواستگاری

آن وقت هر چقدر هم خانواده مخالفت می ورزیدند ، من جفت پا را در یک کفش می کردم که الاو بالله که فقط این مرد .

مادرش آن وقت مرا روی سرش می گذاشت.

توهین بارم نمی شد.

به چشم دختری هرجایی نگاهم نمی کردند.

عزت داشتم .

احترام داشتم .

شاید اگر ...

از مامانم ناراحتی؟

نباید باشم؟ حق دا

ری.

ندارم.

و سر از شانم برداشتم و تن از تنش جدا ساختم و برابرش ایستادم.

من که سنی نداشتم .

من دختر لوس مامان بابایم بودم که همه آرزویش قبولی در ارشد بود.

که آرزو داشت ، شرکت تبلیغاتی دایر کند.

این دختر چه می دانست این حجم ، غم را کجا با ید جا دهد؟ در کدام نقطه

قلبش؟

با چشم های خسته و ناراحتش ، خیره نگاهم شد.

. حق داری خورشید... حق داری نور من.

نداشتم.

من برابر آن زنی که بچه هایش دنیایش بودند ، هیچ ح قی نداشتم .

- اشتباهت همین جاست دیگه... این که فکر می کنی من اگه عاشق توام حق زیادی دارم...اما

ندارم...حق من وقتی تموم شده که اومدم دم اون خونه اون شب دنبال تو...چون تو این شهر ،

عشق معنی نداره...معنی نداره دختر هلک و هلک راه بیوفته دنبال عشقش... که باید بزنی

با پشت دست تو دهنش...که اگه نزنن هرزه است... که این دختر باید ته دنیاش برسه به

انتظار واسه به خواستگار درست درمون... م ی بینی غیاث؟... خورشیدت هیچ ح قی  
نداره... حق نداره ح تی برای خواهرت حرف بزنه... دلداری بده... چون حرفاش هم تو نظر  
مردم این شهر مته

نفسش حرومه... این دختر گمراهی میاره غیاث... ببینم... من پر از گمراهی ام... حالا هرچقدر  
تو منو دوست داشته باشی... هر چقدر من عاشقت باشم... ته تهش من و تو خار چشم مادر  
پدرمونیم... ته تهش فام یل تو رومون تف هم نمیندازن... ته تهش خیلی بتونیم دووم بیاریم دو  
سه ساله... کم کمی بریم... تموم می شیم... دوست داشتن تو تموم میشه... عشق من تموم  
میشه... از هم بدمون میاد... اون وقت دیگه حواسمون نیست جز هم کسی و نداریم... من الان  
بی کسم... تمومم... تو بی کس نشو... تو خوادتو از دست نده... مادرتو از دست نده... اون  
زن تا ابد هم ب شینم ، منو دوست نداره... ازم بیزاره... مادرت نفرینم کرد... تف انداخت تو  
روم... شاید هم من هم تا ابد ازش بیزار بمونم.

حرف هایم را زدم.

پله های ایوان را بالا رفتم .

و سعی کردم اشک نگاه این مرد ، در وجودم خللی ایجاد نکند.

من با او نتوانسته بودم.

مهم نبود دیگر بی او هم نتوانم.

مهم بود او بتواند بتواند

خوشبخت شود.

از سکوی ایوان بالا پرید.

برابرم ایستاد.

صورتم ار با دست های ملتهب تب زده اش قاب گرفت .

اشک ه ایش دیگر زندانی چشم هایش نبود.

روی گونه های ش راه گرفته بود.

ومن جان دیدن این اشک ها را نداشتم.

به خدا که برای امشبم کافی بود.

تمام تنم می لرزید.

مرا میان تنش ک شید.

صورتم را به شان ه اش چسباندم.

حصارش را محکم تر کرد.

- من بی تو ن می تونم... حالا دو سه سال بگذره ...از عشقم کم بشه رو نمی دونم... مهم اینه الان من بی تو نمیشه...اگه میخوای بری...اگه لغزیدی...اگه ترسیدی... ایرادی نداره نورانی...برو تو... من میام...این بار من میام دنبالت... این بار من تقاص پس میدم واسه عاشقی...اما نمیذارم از دستم بری... مادرمو نبخش... من بچه مادرمم...من باید حواسم به دلشباشه...تو اذیت نکن خودتو...تو فقط باش نورانی...تو دل من... تو زندگی من...حالا گیرم بابات اومد دنبالت و تو رفتی ، من میام دنبالت... من شهر و به هم می ریزم واسه داشتنت... می دونم میری .... می دونم می برنت...

اما من میام...قول میدم بهت .

ساعتی میان تنش اشک ریختم.

او مرا می بوسید.

می بویید.

ذخیره ام می کرد گویی برای روزهایی که گویی قرار بود از هم دور شویم.

او هم اشک داشت که شانه من از طراوت گونه اش خیس بود. هوای سرد زمستان را میان

تنش مانده بودم.

میان بودنش.

و نمی دانستم ندیدن و نبودنش خیلی نزدیک است .

\* \* \* \* \*

بابا آمد.

همان صبح

با مینا

آمد.

مینا بی حرف و با نگاه غمگینش وسایلم را جمع می کرد و من میان اتاقم ایستاده بود.

سکوت حیاط نشان از این داشت که گیاث هم هی چ دفاعی بر ای نرفتن من ندارد.

غزل غمگین تر از تمام این دو روز ، ستمم آمد.

دست ه ایم را میان دست هایش گرفت و من به موج بلند موهایش خیره شدم.  
 چطور آن مردک به این دختری که زیبایی اش ستودنی بود ، خیانت می کرد؟  
 چطور می توانست اینقدر کثیف و ننگین باشد ؟

غزل - میخوای واقعا بری؟... غیاث دق می کنه... من م ی فهمم دق می کنه... داداشم نشون  
 میده قویه که ما حس امنیت داشته باشیم... اما واقعا دلش نازکه.. تازه دارم می بینم یه چ یزو  
 تو دنیا برا خودش داره... چرا میخوای بری خورشید؟ باید می رفتم .

یا درست می شد و دلمان آرام می گرفت.

یا درست نمی شد و حسرتش به دلمان می ماند.

من و غیاث با ی د برا ای ن عشق که روی دست ه ایمان مانده بود ، کاری می کردی م.  
 از غیاث بر نمی آمد.

من اما ب اید باز پا جلو می گذاشتم.

درد را به جان می خریدم.

تحقیر را نوش جان می کردم .

و برای ماندن در این عشق ، ریاضت می ک شیدم.

باید سال ها بعد ، حالم از این لحظه بهتر می شد.

من به غیاث قول داده بودم تا انتهایش باشم .

حالا گ یرم انتخابش مبارزه نرمم با خانواده می شد. مبارزه نرمش بامادرش می شد .

انتخاب ما این بود.

دیشب ساعت ها درباره اش حرف زدیم.

نفس عمیقی ک شیدم و غزل را در آغوش ک شیدم و گونه اش ابا اشک بوسیدم و با صد ای پایینم ، زیر گوشش گفتم: یه جو ری برای آیند ت تصمیم بگیر که دو سال بعد الان شرمنده خودت ن شی... بق یه میرن ...تویی که واسه خودت می مون ی...شرمنده خودت نشو...شرمنده غزل نشو .

و رفتم.

به غیاث نگاه نکردم.

دلم می لرزید.

پایم سست می شد.

فقط شنیدم که گفت : مراقب پرنور من باش...خاموش نشه یهو نور چشاش.

دلم ریخت.

اشکم بیشتر دامن گستراند. مینا زیر بارویم را گرفت و مرا به سمت درکشاند و رو به غیاث تو پید که:

مینا - به خدای احد و واحد نیای دنبالش و چشم انتظارش بذاری چشاتو کور می کنم غیاث...به جون خودش قسم.

صدای خنده غم گین غیاث باعث شد ، دیگر هیچ کنترلی روی اشک های م نداشته باشم .

\*\*\*\*\* بابا

سکوت کرده بود.

من هم سر به شانه مینا چسبانده و چشم بسته بودم.

سکوت میانمان را صدای خواننده می شکست .

دست مینا را فشردم و گذاشتم اشک هایم آنقدر بریزند که دیگر جان ی در چشم هایم

نماند و دلم کمی آرام گیرد.

" وقتی از این دنیا پری ،

غم می شینه توی چشات

عاشق عاشقی می شی حتی اگه

دلت نخوا د نه به آن دل بردن نه

به این دل کندن جان به جانم

کردی ای عشق کاش دلم راضی بو

د کاش نمی رفتی زو د غصه دارم

کردی ای عشق " کاش نمی رفتم .

کاش نمی دیدمش.

کاش همه چیز خواب بود . " دگر

.. عاشقی ممنوع

زندگی ممنوع د یوانگی ممنوع است دگر بعد تو حال خوش ممنوع فال خوش ممنوع



دلدادگی ممنوع است " برایم  
همه چیز حرام است.  
بعد غیاثم .

بعد غیاثی که آزادی من بود.  
پرپر و ازم بود.

بودنش مستقلم کرد .

به من پول نان شب یا د داد.

به من جربزه مبارزه با ناحقی داد.

غیاث گرچه بد وارد دنیا یم شد.

گرچه بد از دنیا یم رفت. گرچه بد باز باز گشت .

حداقل مرا بزرگ کرد.

من دیگر خورشید آفتاب مهتاب ندیده خانه پدری نبودم که تمام هم و غمش ، ابروی زیادی  
پهنش بود.

من دیگر خورشیدی نبودم که ندانم ، زندگی بالا و پایینش فقط ناراحتی از نبود آزادی در  
خانه پدری است.

من حال ، دختری بودم که خانواده از او بریده بودند.

و خودش از دنیا...

من سخت ترین روزهای عمرم را دیده بودم. دیگر بعد آن سختی بزرگ تری نمی توانست وجود داشته باشد.

"عشق اگر بود چه کم بود  
رفتنی م ی رود زو د من پر از  
خاطر م مانده ام با خود م چشم  
تو باورم بود.

گفتم این حان و این من

گفتی شد وقت رفتن بد شدی با دلم غرق این فاطلم خسته از دل  
شکستن"

دل غیاث شکست.

شنیدم صدایش را... میان خنده های غمگین آخرش شنیدم. اما ما قرار گذاشتیم ساختن آینده  
با هممان را جور دیگری به تلاش بنشینیم. بعد از چهل و پنج دقیقه ، ماشین از حرکت  
ایستاد و من چشم گشودم. مینا هم چشم های ترش را با دست پاک کرد. مینا را هم به این  
روزهای غمگینم ک شانده بودم.  
برابر خانه مادر جان بود یم.

بابا بدون اینکه به سمتم برگردد ، گفت : گوشیتو بده خورشید.

گوشی را از جیب کیفم بیرون کشیدم. می دانستم ، گوشی را از من خواهد گرفت.

به دست دراز شدنش به سمت عقب ماشین ، دادم.

بابا - چند ماهی این جا می مونی ، مادرجونت می دونه همه چیزو...باز خدا رو شکر کن خاله و دایی ت شهر دیگه ای زندگی می کنن این جا نیستن که بفهمن من چه خفتی دارم تحمل می کنم .

دلم با تمام توان شکست.

با غمی لا یتنا هی.

با حالی خراب تر از هم یشه.

از ماشین پیاده شدم.

تنها زیر لب خدانگهداری گفتم و تمام.

یعنی می شد روزی برسد که من و بابا ، دلما با هم صاف شود ؟ یعنی من شد، من

دیگر از بابا نترسم ؟ غیاث کار خوبی کرد .

کار خوبی کرد که گفت ما با هم hakhdd داشتیم. راست می گفت. | بابا آنقدر عصیان زده

بود که ممکن بود مرا بکشد و خود قاتل دخترش شود.

بدون هیچ دی دی نسبت به آینده.

و این تلخ می شد.

برای همه آدم هایی که می شناختیمشان. غیاث کار درستی کرد.

در برابر کار اشتباه من.

عشق اشتباه من.

او حداقل کار درستی کرد

مادر جان در آستانه در با آن چادر گلدارش ، انتظارم را می کشید .

سمتش قدم برداشتم .

در آغوشم کشید .

در آغوشش حل شدم .

حداقل او مواخذه ام نکرد .

او همچنان دوستم داشت .

او عاشق من را بد نمی دانست .

مادر جان - بمیرم من برات مادر... چرا یه زنگ نزدی به من؟...چرا نگفتی چه بر سرت آوردن؟

سوز بغضش ، هق هایم را بیشتر کرد .

مرا به داخل خانه کشاند و با صدایش زد و من از آغوشش جدا شده ، از راهرو گذشتم و روی اولین مبل سالن خانه نشستم و در تمام این مدت ، مینا دوشادوشم بود .

مینا ساک و سایلن را دم در گذاشت و مرا در آغوش کشید و گفت : منباید برم خورشید...اما میام... زود به زود میام...الان میرم بابات حساس نشه... می رم یهو بابات بیشتر بهت گیرنده...خب؟ این حجم درک و شعورش ، ستودنی بود .

با رفتن مینا همان ابتدا ای و رو دی ، ر وی پله های فروش پوش نشستم و به آمدن مادر جانمی که با زانودردش به سختی از پله ها بالا می آمد، خیره شدم.

دیگر اشک هایم خشکیده بود. مادر جان در آستانه در ایستاد و با نگاه غمگینش ، به رویم لبخند پاشید و گفت : گلایه این که این چندماه حالی ازم نپرسی رو نمی کنم اما...

سر پایین انداختم از خجالت

. اما دختر خوب... مگه من مادر بزرگت نبای د می دونستم رفتی خونه بخت ؟ خانه بخت؟

مگر آنطوری می رفتند خانه بخت؟

با این شدت خفت و خواری؟

- خونه سیاه بختی بود مادر جون.. مگه عاشقش نیستی؟ خجالت زده سر به زیر انداختم.

مگه به خاطرش پا نداشتی رو با ید و نبا ید مادر پدرت؟

لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم و او در حال گذشتن از کنارم، گفت : بلند شو وسیله هاتو ببر تو اتاق... برات کوفته گذاشتم... رفتی دوباره استخون برگشت ی ... دلم خوش بود مینا حداقل دو پره گوشت داره که اون هم به خاطر غم تو آب شده.

جمله آخرش ، لبخند کوچکی به لب ه ایم نشانده.

مادر جان عاشقی را می دانست .

داغ دل را می دانست .

گفته بود به من که عاشق حاج بابا بوده و به سختی به وصال هم رسیده اند.

اما مامان که تمام سال های عمرش ، بر خورد خانواده حاج بابا با مادر جانرا دیده بود ، از عشق بیزار بود.

به نظرش ازدواجی درست بود که در آن عزت و احترام و ثروت باشد.

نظرش این بود چیزی که با سختی شروع شود با سختی هم پایان می یابد.

اما من سختی عشق و زندگی حاج بابا و مادر جان را به زندگی خیلی روزمره مامان و بابا ترجیح می دادم.

من سخت زندگی کنار غیاث را به هر خوشبختی ترجیح می دادم.

اتاق رو به حیاط ، همیشه مامانم بود.

از همان کودکی.

حتی گوشه کنارش ، اسباب بازی های کودکی ام به چشم می خورد.

من نوه ارشد خانواده بودم.

عزیزترین به شمار می رفتم .

اما...

اما حالا شده بودم یک غریبه ای که با نگاهی دور به وسایل خودش می نگریست .

من خو گرفته بودم به اتاق خانه مادر بزرگ غیاث.

به همان شرایط سخت

من انگار خیلی عوض شده بودم. لباس هایم را سبک کردم و با تی شرت و شلوار راحتی ام ، راه آشپزخانه بزرگ مادر جان را در پ یش گرفتم .

همیشه فکر می کردم ، مادر جان با آن پادردش کاش می رفت در یک آپارتمان جمع و جور زندگی می کرد و برای این خانه اینقدر زحمت به جانش راه نمی داد.

اما حالا...

حالا که دلم پرپر خانه مادر بزرگ غیاث را می زد، می فهمیدم یاد و خاطرات چسبیده به در و دیوار است که درد زحمت را می شوید.

روی صندلی میز صبحانه خوری نشستم و مادر جان لیوان چای را برابرم گذاشت و خودش با سختی و آه و ناله ای که چندسالی بود ، همراهی اش می کرد ، برابرم نشست. | موهای کوتاه رنگ شده اش را کمی بادیست نظم داد و گفت : از شوهرت بگو.

لب گزیدم و خجالت زده ، نال یدم که:

مادرجووووون.

خندید و دستم را از روی میز گرفت.

. شنیدم خیلی برات یقه چاک میده.. از کی شنیدین؟

. از هم ین مینا ورپدیده... میگه خیلی لاتاه.

- نه به خدا.

ساده لوحانه گفتم و مادر جان حسابی خندید.

. خدا نکشتت دختر... آخه تو هنوز بچه ای...چه به عاشقیت. بیشتر لب گزیدم و مادر جان ادامه داد که:

. عککش هم دیدم...ماشالا خوب قد و بالایی داره .

- تحصیل کرده نیست.

-مگه همه دنیا رفتن دنبال درس و کتاب ؟

- کارش هم آزاده... بنگاه ماشین داره .- حداقل درآمد داره مادر .

- درآمدش خوبه. باز ساده لوحانه گفتم و باز مادر جان خندید.

مامانت عقاید عجیبی داره...همی شه از این که هشت حاج بابات گرو نهش بود می چزید... همیشه می گفت چرا باقی عموهاش ارث و میراثشون سر وقت بوده و حاج بابات نه...تا زد و بابابزرگش به دوتا تیکه زمین صدقه سر باقی بچه هاش داد به حاج بابات و دل مادرت آروم گرفت... الان نبین وضعمون خوبه...دوتا دهنه مغازه داره داییت...نبین مامان و خالت حسابشون از ارث حاج بابات پره...خیلی سختی ک شیدن بچه هام... چوب عشق ما رو خوردن...اما...همشون رفتن پی خوشبختی خودشون... می بینی الان تنهام؟...باید چشم راه بندازم یکی در بزنه...حاج بابات که بود غم اینا رو نداشتم...چون اندازه همه دنیا همرام بود... به این جای حرفش ، قلبی از چایش نوشید و بعد ادامه داد که:

تو هم طوری زندگی کن که بعدش مدیون خودت ن شی... بچه ها میزن... حرف بقیه تموم میشه...اما آرامش خونت...شب که سر زمین میذاری و دلت با ید قرص باشه... از همه چی مهم تره...پسره دوستت داره...دوستتداره که وایساده تو رو بابات اون شب و صبح نداشتته



بر گردی تو اون خونه... من باباتو می شناسم غیرت بیخود داره... تعصب بیجا داره... مادرت اگه اوایل چادرش عقب تر می رفت خون به پای می کرد... بر می گشتی اون شب خونه ، بابات می کشتت خورشید... کم چی زی نبود... تو خیلی کار اشتباهی کردی... مینا همه چیزو برام گفته... گفته چه اشتباه بزرگی کردی... خیلی کارت غلط بوده... اون پسر خیلی مرده... کتک خورده... تو رو مادرش وایساده... به زمی ن و زمان زده... حالا تو ولش کردی و اومدی... خوب کردی... باید از به جای ی درست بشه... اما الان بهت میگم... الان اتمام حجت می کنم .

. برای تر شدن گلویش ، قلبی دیگر از لیوان چای خورد.

شاید ه بیچ وقت عزیز خونواده شوهرت ن شی... شای د تا عمر داری دوستت نداشته باشن... زخم زبون بزنی... خونواده خودت ممکنه هی چ وقت برا شوهرت تره خرد نکنن... اینا رو ببین... اما این هم ببین که ته تهش شب که سر روی بالش میذاری دوست داری تنها باشی یا ی کی که کنارت باشه که اصلا نمی شناسیش یا غیانی که برات یقه جر میده. بی شک من با تمام سختی ها ، غیائی را انتخاب می کردم که برایم سینه سپر می کرد و یقه حرمی داد و جانش من بودم.

- مادر جون من اومدم که شاید درست بشه... این بار درست ، درست

بشه... من سختی ک شیدم چندماه... حالا که عاشق همی م... حالا که جز شما و چندتا از دوستانم ک سی در کمون نمی کنه... اومدم تلاش کنم که

درک ب شیم.... درست و اصولی... دیگه مامانش منو هرزه ندونه...دیگه بابام ما رو تف سر بالا ندونه...دیگه مامانم نگاه نگردونه ازم...من فقط میخوام درست بشه...درست تر بشه . تمام حرف هایم را با عرق نشسته بر روی پیشانی و خجالتی که صدای م را می لرزاند ، گفتم . چایم ی خ کرده بود.

و انگار عشق در من شجاعت حرف زدن به ثمر نشانده بود.

منی که به خاطر مامان و حساسیت هایش ، همیشه ترسیده بودم . همیشه مخفی کاری کرده بودم .

همیشه دلم لرزیده بود.

همیشه خواسته هایم از یک ح دی فراتر نرفته بود.

حالا بذار نهارو بکشم...وقت برای حرف زیاده خورشید.

ناهار موردعلاقه ام هم اشتهایم را باز نکرد.

تنها بیشتر در خود فرو رفته شدم و به این اندی شیدیم که امکان ندارد، هیچ چیزی درست شود.

مادر جان هم مرا به حال خودم گذاشت.

\* \* \* \* \*

دومین شبی بود که در میان باد و بوران و سرمای استخوان سوز ، از پشت پنجره اتاق ، چشم به بارش برف داشتم و دلم هوایی هم خانگی با غیاث را در سر می پروراند.

دلتنگ بودم.

عاصی بودم

و ناامید از آینده.

هیچ خبری نشده بود.

حتی مامان هم سراغم نیامده بود.

و این تنهایی و بی خبری ، داشت مرا می کشت.

ساعت از یازده گذشته و مادر جان به رسم دیرینه اش خاموشی زده بود.

در این دو روز دلداری ام داده بود.

اما نام یدی چشم های من ، د یگر درست شدنی نبود.

من در این دو روز ، به واقع بین شدن می رسیدیم.

برای خودم سناریو می چیدم.

بالا و پایین می کردم .

به هر راهی می زدم.

باز نمی شد.

باز من و غیاث ، من و غ یاث نمی شد.

ما را از هم می گرفتند .

عشقمان روی دست ها یمان می مرد.

ته این راه همین بود.

صدای تقه ای در حال ، باعث شد اندکی ترسیده ه از حال و هوایم بیرون ک شیده شوم.

راه حال را در پ یش گرفتم .

هالوژن حال روشن بود.

تقه بع دی ، باز مرا ترساند.

نگاهم سمت شیشه مشرف به کوچه ک شیده شد.

دو تقه بعدی مرا آن سمت کشاند.

از کاناپه بالا رفتم .

ترسیده بودم اما یک ام ید عج یب داشتم .

انگار ضربان قلبم بالاتر رفته بود.

بازشوی پنجره را به سخ تی گشودم.

گردن ک شیدم.

ضربان قلبم حرف اشتباهی نمی زد.

او آمده بود.

با لباس کمش در این سرما آمده بود.

به دیدنم از ماشین ، تکیه برداشت.

به به تابنده خانوم.

صدایش دلتنگی داشت.

قلب من مالمال از خوشی بود.

دست جلوی دهانم گرفتم و با چشم هایی که از شدت مهر این مرد ، میانشان اشک جوانه زده بود ، با پایین ت رین صدای ممکن نالیدم که: | - دیوون ه این جا چی کار می کنی ؟ دیش ب هم اومدم... نفهمیدی... امشب ضرباتو بالاتر بردم.

مرد دیوانه دوست داشتنی من .

. آخه توداین سرما اومدی که چی؟ - دلم تنگته... حداقل تو خونه ننه حاجی فاصلمون یه دیوار بود... الان این چند کیلومتر خیلی سخته.

سرما باعث شد در خودش جمع شود.

- میگم...

هنوز حرف از دهانم بیرون نزده بود که رویت قامت مادران در چند متری غیاث ، میان کوچه باعث شد از ترس سکته کنم .

نگاه ترسیده ام ، نگا غیاث را به مادران ک شیاند و مادران رو به من توید که

مادران - ببند اون پنجره رو خونم پر آب شد.

ترسیده از مبل پایین پریدم و پنجره را بستم و سمت در دویدم.

به در نرسیده ، مادران و غیاث سر به زیر گرفته رد آیتانه در دیده شدند.

در جای م ایستاد م و ترس یده دست به دهان گرفتم .

اخم ه ای مادر جان در هم بود.

سر غیاث بالا نمی آمد.

و من ه بیچ تفک ری درباره بر خورد مادر جان نداشتم .

مادر جان الان حکم امین مامان و بابا را داشت و ممکن بود به خاطر این موضوع دل غیاث را بشکند.

مادر جان که از کنار من گذشت ، باز توی ید که:

مادر جان - برو چای دم بذار ، نصفه شبی زابرامون کردین.

روی مبل مخصوص خودش که نشست و تک چراغی قبل از نشستن روشن کرد ، تازه به خود آمدم و نگاه از غیاث گوشه راهرو ایستاده برداشتم .

سمت آشپرخانه پا تند کردم و شنیدم که مادر جان گفت : چرا اون جا وایسادین؟...بیاین تو...تو این سرما با به لا لباس ک سی بیرون می مونه؟...برین بچسبیین به بخاری به کم گرم شین . لبخند کوچکی روی لب هایم نشست .

مادر جان ، غیاثم را دوست داشت.

دوست نداشت ، نگرانی خرجش نمی کرد. آب را که برای جوش در کتری برقی ری ختم ، تا آستانه در آشپرخانه خود را کشاندم و به غیاثی که منتظر به در آشپرخانه خیره بود ، با نگرانی خیره شدم.

جلوی بخاری خیلی شق و رق نشسته و معذب بودن از تمام وجناتش می ریخت.

مادر جان - الان من چی به شما بگم؟... با نیمه شب تا صبح سر کردن جلو خونه من ، خورشید عروستون میشه؟

غیاث ، باز سر به زیر انداخت. غیاث - من نمی دونم باید چی کار کنم؟ مادر جان - باید خنوادتونو راضی کنی... اصن یه من بگین محض رضای خدا ه بیچ کس تو خونتون موافق خورشید ما هست؟

غیاث سر بالا آورد و سینه سپر کرده ، گفت : بله به جون خودش قسم... داداشم... خواهرم... از همه مهم تر مادر برگم که منو بزرگ کرده.

مادر جان - خوبه... باز خورشید من تو خونه شما طرفدار بیشتری داره ...

شما ولی جز خورشید تو این خنواده انگار پشتوانه ای نداری.

غیاث - خورشید جای همه کافیه.

مادر جان با صد ای آلام کتری برقی اشاره زد ، بروم پی چای دم کردن و من باز از میان آشپزخانه در حین کاری که انگار در این لحظه سخت ترین کار دنیا به شمار می رفت ، به حرف هایشان گوش دادم

مادر جان - بحث الان ، شما و خورشید نیستین... بحث خانواده هاتونن .... که قبل از جدای یتون دلشون نرم بشه و با عزت و احترام بفرستتون بی آیندتون.

غیاث - هیچ قانونی نمی تونه خورشید و از من بگیره.

مادر جان - خودمونو که بازی نمیدیم.. شما چندماه تلاش کردین... نشد... تهش به جبر خنواده هاتون را هی جدایی شدین... اگه می خواین بای د درست... با عزت... این سراغ دختر ما...

خورشید اگه تا آخر عمرش عروس هم نشه باز شرایطش بهتر از اینه که با این شدت خفت و  
خواری بمونه تویه زندگی و چند سال دیگه دل زده بشه از هرچی عشق و عاشقیه.  
لب گزیدم.

دقایقی سکوت شد و من در این بین برای مادر جان و غیاث چ ای ریخت م.  
وارد حال شدم.

جلوی مادر جان چای تعارف کردم و بعد غیاث.

برابرش که خم شدم ، دیدم که گوشه شالی که روی سر ک شیده بودم را آرام به دست  
گرفت و بوسید.

قلب من تپیدن گرفت .

تپیدنی بی حد.

مادر جان - دفعه بعدی خواستی بیای جل وی این در... با بزرگت بیا غیاث خان.  
و مادر جان راه اتاقش را در پیش گرفت .

در را که بست ، زانو برابر زانوهای غیاث روی زمین گذاشتم .

صورتتم را با دست هایش قاب گرفت .

در آن دورس شکلاتی رنگ ، با ته ریش عزیزش ، جذاب ترین مرد دنیای من بود.  
پیشانی به پیشانی هم تکیه دادیم.

چشم هایش نم داشت.



درست مثل چشم های من .

-قول دادی پام بمون خورشید.

- می مونم .

- درستش می کنم خورشید.

- می دونم .

- دوستت دارم نور من .

- من بیشتر.

-چه کنم تو دلتنگیت.

- کاش می دونستم اون وقت دوا برا خودم هم بود. گونه ترم را بوسید.

گونه ترش را بوسیدم قلبم

عجیب می نواخت..

و او رفت.

مرا میان هال ، برابر شعله های بخاری تنها گذاشت و رفت.

رفت تا شاید همه چیز را درست کند.

\*\*\*\*\*

مینا گوشی اش را برابر صورتم گرفت و توپید که:

- به خدا شب و نصفه شب نمی شناسه... می دونه خودشو گذاشتم تو بلک لیست... ه ی از گوشه از حبیب می زنگه حال تو رو بپرسه...دیگه دیشب توپیدم بهش که بادمجون بم آفت نداره...مگه حالیش میشه?... اصن گیرم نگران... دیگه تو تو این خونه اگه زلزله بیا دی ه مرگیت بشه...اون هم اگه زلزله بیاد خودش هم که جا به جا می میره

من راحت میشم دست جفتتون. حسنا با خنده ، خودش را روی تخت خواب پرت کرد و مادر جان که با ظرف میوه در آستانه در ایستاد ، من در صدد پذیرای ی برخاستم و ج ای من مادر جان ، جواب مینا را داد.

مادر جان - حالا تو هم یه روز کارت گیر م ی کنه پ یش دختر ما ورپریده.

شانه ه ای حسنا از شدت خنده لرزید و من به روی مادر جان لبخند پاشیدم.

مادر جان که رفت ، حسنا سبی از ظرف میوه برداشت و در حال گاز زدن گفت : رامین م یگه غیاث الان سرش شلوغه چون افتاده پی طلاق خواهرش...میگن جای زن صیغه ای شوهر خواهره رو پی دا کرده... خونواده شوهر خواهره هم از ترس آبروشون ، نصف مهریه رو دارن میدن که فقط طلاق رسمی بشه .

ناباور ابرو بالا دادم.

- چه خوب.

اما از بعد دیگه، بد بود.

دیگر غزل در جامعه این شهر فقط عذاب را متحمل می شد.

دیگر فقط غم راهی قلبش می شد.

حسنا - رامین م یگه غیاث اتمام حجت کرده که هیچ کس حق نداره از گل نازک تر به غزل بگه.

لبخند زدم.

مینا - تو چرا نیشتو شل می کنی هی واسش؟... ببینیم اصن می تونه اون مادر فولازره رو راضی کنه بیا خواستگاریت؟

حسنا - می تونه... به خدا که می تونه.

-

گیرم به هم بررسی م... مادرش هی چ وقت منو دوست نداره.

مینا - فداسرت... این همه آدم اومدن تو زندگیمون... رفتن... مگه همشون دوسمون داشتن؟... اون لندهور دوستت داشته باشه ، جا همه کافیه.

- لندهور جد و آبادته.. غیاث... تلفظ کن دهنه عادت کنه.

حسنا به این حرف جدی ام ، از خنده پاچید و مینا چنان خودش را روی من پرت کرد که کوفتگی از چند ناحیه ه ، کوچک ترین عارضه جسمی ام به شمار می رفت.

آمدنشان خوب بود.

بعد از آن شبی که غیاث رفت ، دیگر زیادی تنها شدم.

دو هفته از آن شب می گذشت.

خبری از هی چ کس نبود. مامان و بابا هفته گذشته آمده بودند و بدون دیدن منی که تمام مدت در اتاقم بودم ، با مادر جان سر این که طرف من را داشت ، سرسنگین برخورد کرده و رفته بودند.

همین...

دلم پر می زد برای غیاث.

برای باغ حبیب.

برای حرف زدن .

برای هر چیزی از ما.

\* \* \* \* \*

مادر جان گندم هایی که برای سبزه عید روی پارچه نمدار خوابانده بود را با دقت چک کرد و من باغچه ای که می رفت رنگ بهار بگیرد را با فکر درگیرم آب می دادم.

خورشید مادر ؟

نگاهم را چرخاندم سمت مادر جان و او گفت : نمی شنوی مادر؟...دارن زنگ می زنن .

شلنگ آب را درون حوض انداختم و از پله ه ای ایوان بالا رفتم. آیفون خراب بود و چادر دم دستی مادر جان را به سر ک شیدم و از راهرو گذشتم.

در را که گشودم ، با چهره پیرزنی که سرتا پای م را با نگاهش وجب می زد ، روبرو شدم. |

پیرزنی خوش پوش که با بوی خوب عطرش ، از منی که شبی ه کوزت بینوا از صبح در خدمت مادر جان بودم ، خیلی خیلی جوان تر به نظر می رسید.

-سلام

- سلام.

مانده بودم ای ن زنی که نمی شناسم چرا اینگون ه بی حرف با من تا می کند.

- امری داشتین؟

- مادر بزرگت خونه است؟

- بله...بفرمایید.

- بری از جلوی در کنار تا من رد بشم ، بد نیست.

لب گزیدم و خودم را کنار ک شی دم.

شاید از آشنایان مادر جان بود.

و اگر مادر جان این بی شعوری های مرا می دید ، گوشت تنم را با نیشگون هایش آب می کرد.

عصای چوبی دستش را همان ابتدای دو پله ورو دی قرار داد و در حال در آوردن کفش ه ای طبی ساده اش ، گفت : بیا دست منو بگیر من با عصای کثیف نیام تو خونه مادر بزرگت .

- چشم.

چادر را گرد کمرم پیچاندم و دست سفید و چروک خورده اش را در دست گرفتم و آرام او را از دو پله بالا بردم.

نزدیک مبل استیل خانه گفتم : شما اینجا بشینین من مادر جونو از حیاط صدا بزنم بیان خدمتتون .

- من هم ببر حیاط.

جا داشت که ابرو بالا ب یندازم و بگویم رویت را قربان ، قربانت شوم.

نه دیده بودمش.

نه می شناختمش.

اردهای ناشتایش هم از بسم الله به جانم بود.

سر تکان دادم و آرام او را تا در ح یا ط همراهی کردم و نرسیده به در صدا بلند کردم که:

- مادر جون؟

مادر جان تا جل وی در آمد و در نگاهش دیدم که مهمان عجیب را نمی شناسد.

اما به خاطر اخلاق مهمان دوستش به روی خود نیاورد و قدم جلو گذاشت و گفت : سلام حاج

خانوم خیلی خوش آمدین...قدم رنجه کردین.

- سلام... ممنونم...باعث زحمت.

فقط به من ارد می داد ؟

چطور به مادر جانم لبخند می پاشید ؟

مادر جان از نیمه راه دست خانم باکلاس را گرفت و با اشاره سر مرا فرستاد بی وسایل پذیرایی. سر تکان دادم که یعنی کیست و او چشم غره رفت. پوفی کشیدم و با حالی که واقعا در این اوضاع نداشتم، راه آشپزخانه را گرفتم.

چای را به وسیله چایساز برق خیلی زود دم دادم و کیک فنجانی هایی که صبح با مادر جان پخته بودیم را در ظرف مسی محبوب مادر جان چیدم. میوه ها را هم در ظرف دیگر لنگه همان ظرف مسی قرار دادم.

استکان های کمر باریک چای را با قندان و شیرینی در سینی بزرگ مس قرار دادم و رهسپار حیاط شدم.

مرا که دیدند صحبتشان را قطع کردند. رنگ مادر جان پریده بود.

سینی را میانشان روی تخت قرار دادم و مادر جان بی حواس گفت: برو میوه هم بیار و بعد برو واسه شام سیب زمینی خرد کن ابرو بالا انداختم.

چه وقت شام پختن بود اصلا؟

معلوم بود نخود سیاه دلش طلب کرده است. سر تکان دادم و از پله ها بالا رفتم.

حق داره بچم.

پیرزن باکلاس گفت و من نیم نگاهی انداختم و رفتم. هنوز میانه ن شیمن خانه بودم که باز زنگ در خورد. چادری که روی مبل قرار داده بودم را باز به سر کشیدم و راه در خانه را در پیش گرفتم. دو پله را پایین رفتم.

در را گشودم.

و... دسته گل بزرگی که برابر قامتش گرفته بود ، هم ن می توانست باعث شود من

نشناسمش.

دلم ریخت.

دلم ریخت.

دلم هزار بار ریخت.

این که این جا ، در ای ن لحظه حضور داشت، برایم ناباورانه ترین اتفاق امروز بود.

دسته گل بزرگ در دستش زیاده بزرگ بود.

و چادر از روی موهای من سر خورد.

چشم های مهربانش ، مهربان تر باریک شد و لب زد که:

قربون موهاات برم من . |

دلم ریخت.

لب برچیدم.

دلم می خواست در حصارش حل شوم.

دلم می خواست ، ببوسمش.

تمام جانش را ببوسم .

دلم می خواست بوی تنش را به ریه هایم بکشانم .



می خواست تمام هوایم ، بوی تنش شود.

- شانه به در تک یه دادم تا سقوط نکنم و او گفت : قربون مهمون دعوت کردنت دختر.  
لب گزیدم.

کمی کنار رفتم و او جلو آمد و در را پشت سرش بست.

. چقدر لاغر می شی توهی.

و خم شد و روی موها یم را عمیق و طولانی بوید و بوسید.

در بوسه اش مردم.

- مادر بزرگا کجان؟

- هوم؟

هنوز محو و مات بوسه اش بودم و او کفش های کلاسیک و ش یکش را از پا کند و تازه نگاه  
من به قامتش افتاد.

کت و شلوار رسمی و کراوات و دسته گل و موهایی که به زیبایی آراسته شده بود.

آن وقت من شب یه کوزت ی که در خانه تناردیه ها در فقر و فلاکت می زیسته برابر قامت  
زیادی شیک و پی ک شده اش ، ایستاده بودم و به خیالم دلبری از جانش هم می کردم.

.حاجیه سلطان خانوم من کجاست؟...مادر جون تو کجاست؟ تازه مغزم به

چیجوش و خروش افتاد.

دهانم به قاعده یک کف دست باز شد.

اصواتی اما از میانش بیرون جهید.

چ...چی؟!؟

خندی د و اشاره زد که قبل از او وارد شوم و من شوک شده راه گرفتم تا میان سالن.

باز سراغ مادر بزرگش را گرفت و من با دست حیاط را اشاره زدم.

قبل از راه گرفتنش به سمت راهی که نشانش داده بودم، خم شد و لب هایم را خیلی غافلگیرانه به میان لب های ک شید و بوسه کوتاه و عمیقش را به جانم نشانید و زانوه ایم را لرزاند و بعد تنها یم گذاشت.

البته چند قدم رفته، به سمتم چرخید و گفت: من چایمو با ب قیه می خورم... امتیاز این مرحله رو ع میبببق میخوام.

و رفت.

و من ماندم.

منی که تمام یک ساعت بعدی را انگار در خواب راه می رفتم.

منی که مادر جان به محض حضورش در سالن و دیدن من در آن وضع، دستم را ک شید و با غرولند کشاندم تا حمام.

منی که مادر جون تویی د به جانم که:

-چیه شبیه فلک زده های شوهر ندیده و ایسادی ای ن وسط؟ ...دوش بگیر... لباس خوب بپوش... تا وقتی هم صدات نزدم دیگه از اتاقت بیرون نیا.

و رفت و من زیر دوش آب به بودن غیاث میان خانه مادرانم فکر می کردم .  
به بودن مادر بزرگش

به مادر بزرگ خودم که در پس تمام استرسش ، چشم هایش می خندید.

حمام کوتاهم ، سشوار ک شیدن موهایم ، پوشیدن کت و دامنی که مادر جان روی تخت گذاشته بود ، یک ربع هم بیشتر طول نک شید.

و وقتی مینا در اتاق را بی هوا گشود و نفس نفس زنان خودش در اتاق انداخت ، تازه فهمیدم این ناباوری فقط از آن من نیست.

-ترو قرآن بیا بزن تو صورتم تا این علاقه ای که به شوهرت توم پیدا شده از سرم پیره... ای ن کارا چریکی چیه می کنه هی دل می بره داداش لامصب ما؟

لب هایم ناباور ک شیده شد.

. چرا اینجان؟

- همه دارن میان.

-چرا؟

- چون آقا غیاث نیت کرده شما رو واق عی بستونه.

لبه تخت نشستم .

مینا پای ین پایم زانو زد.

دسته ایم را در دست گرفت.

اشک من چکید.

- راضی نمیشن.

- میشن .

-نه به خدا.

- میشن به خدا.

- من می دونم. - من هم می دونم... بابات زنگ زد... گفت ای ن پسره لندهور داره چ ه

غلطی می کنه؟... من هم گفتم عاشقه... گفت غلط کرده... گفتم حالا که کرده... گفت میام

حسابشو میرسم... گفتم باشه... ی ه کم هیچی نگفت بعد گفت ... گفت مطمئنی عاشق

دخترمه؟... گفتم والا فقط من که نه... همه مطمئن.

بارش چشم هایم دیگه دست من نبود.

- مامان اون راضی نمیشه.

- والا گیائی که من دیدم دیگه خیلی خوشحال اومده این جا... پس خیالش راحت.

و بعد با تشر می نا که مجبورم کرد جلوی آینه بنشینم و صورتم را به سلیقه خودش ب

یاراید ، کمی از گریستن دست برداشتم.

از شدت استرس رو به مردن بودم.

نمی دانستم که ماجرای من و گیاث چه می شود.

اما این را می دانستم که تا ته دنیا ، غ یاث عشق من خواهد ماند.  
 صدای زنگ در به فاصله بیست دقیقه و مهمه ای که از پشت در به گوش می رسید ، به قدم  
 روی من میان اتاق م ی افزود.  
 مهمه انگار صدای بالایی داشت.  
 شاید یک بحث کوتاه.  
 من زیاد متوجه نمی شدم.  
 چون مینا نمی گذاشت.  
 تنم یخ زده بود.  
 عرق سردی از پشت کمرم راه گرفته بود.  
 و مینا مستاصل گوش به در چسبانده و دائم در گوشی اش چیزی تایپ می کرد .  
 - چی شده مینا ؟ |  
 -فعلا که همه اومدن...خونواده غیاث...خونواده تو...خاله ها...عموها...همه.  
 سر خوردم گوشه دیوار و نشستم .  
 این همه آدم را برای چه جمع کرده بود؟ نمی گفت آبروریزی م ی شود؟ -الان چی میشه  
 مینا؟ . فعلا که حرفی نیست...اووووه...میگن عروس بیا د.  
 در جا جهیدم.

صدای تق در آمد و من بعد از روزها مامانی که زیباتر از همیشه با آن چادر و روسری خوش رنگ برابرم ایستاده بود را با نگاه اشکی ام دیدم.

اخم ریزی داشت.

مینا - سلام خاله.

مامان - سلام عزیزم... خورشید؟

. سلام مامان. نگاهم کرد.

حالتم انگار زیادی بیچاره وار بود.

- سلام... روسریتو سر کن بیا ب یرون... زشته منتظرن. مامان؟ سمتم قدم برداشت .

دست سمتم دراز کرد .

دستش را با ناباوری لمس کردم.

به لب بردم.

بوسیدم.

من دلتنگ مامان بودم.

دلتنگ بغل گرفتنش.

دستم را ک شید.

برخاستم.

در آغوشم گرفت.

بوسیدمش.

اشک داشتم و تشر زد که:

مامان - گریه نکنیا...مگه همینو نمی خواستی؟!...فعلا که پسره انگار قشون ک شیده...پررو  
پررو هم سر مجلس نشسته...مادربزرگش بدتر از خودش...از همه کمالا داشته و نداشته نوش  
هی میگه...نمی دونم دلخوش چی هستی تو؟

خنده مینا و لبخند من هم زمان شد.

مامان تاکیدهای آخرش را که به کار بست ، شال گلبهی رنگ را روی موهایم ک شیدم و راهی  
سالن شدم.

مینا به انتخاب خودش در اتاق ماند.

قبل از رسیدن به سالن در راهرو نفس عمیقی ک شیدم.

دست به سینه ام گرفتم.

قلبم با سرعت هزار می زد.

با امید به خدا پا به سالن گذاشتم .

یک لحظه هممه با حضور من آرام گرفت.

همه نگاه ها به سمتم ک شیده شد.

قریب به پنجاه نفر در سالن خانه مادرجان گرد هم نشسته بودند.

نگاهم بدون اذن ابتدا در چشم های مهربان و هیزوار غیاث نشست و بعد از مکنی گذر کرد تا نگاه بابا.

بابا اخم ریزی داشت. آرام رو به جمع سلام گفتم. مادر بزرگ غیاث قبل از همه گفت : سلام دختر قشنگ.. بیا اینجا ب شین دخترم.

نگاهم با استرس در چشم های مادر جان که سمت دیگر سالن نشسته بود، نشست و مادر جان اشاره زد که بروم بن شینم کنار حاجیه خانم .

مادر غیاث سمت درگیر مبل سه نفره نشسته بود و من بای د میانشان می نشستم . این بدت رین اتفاق ممکن بود.

مادر غیاث از ابتدای قدم گذاشتم سمتشان ، اخم ها یش بیشتر شد. این زن هیچ گاه مرا به عروس بودنش ، قبول نمی کرد. حالا هر چقدر هم که همه چ یز هموار می شد. نگاه این زن انگار قرار نبود از نفرت به من دست بردارد. نشستم .

سنگینی نگاه غیاث باعث شد چشم از دست های به عرق نشسته ام بردارم و زیر چشمی نگاهش کنم .

در غفلت همه که درگ یر تعارف و حرف های مسخره بودند ، چشمک ریزی به جانم زد. لب هایم کمی انحنا برداشت .



اما این انحنای ری نپای ید وقت ی مادر غ یات میان سوال مادر جان درباره شغل غیاث ، به حرف آمد.

تم می لرزید. می لرزیدم چون می ترس یدم حرفی بزند.

آبرویمان بریزد.

و تمام رویاهای بافته من پنبه شود.

مادر غیاث - پسر بنگاه ماشین داره... وضع مالی ش خیلی خوبه... ما خیل ی آرزوها بر اش داشتیم.

به قلبم چنگ انداختند.

ناخن ه ایم را کف دستم فشردم و سرم را بیشتر پایین انداختم.

شاید باقی آدم های مجلس نفهمیدند که منظور مادرش از آرزوها ، زن بهتریست اما من فهمیدم. حاجیه سلطان خانم هم فهمید که سرفه مصلحتی کرد و در ادامه حرف دخترش گفت که:

حاجیه سلطان خانم - البت ه که کاش خدا قلب آدم ارو ب ه هم نزدیک کنه... وگرنه که همه می دونن همه دار و ندار من به خاطر نگهداری همیشگی غیاثم از من قراره به غیاث برسه... خیالتون از بابت آینده مالی خورشید جان راحت باشه... پسر هم پسر بدی نیست... درس نخوند... آرزوی ما این بود تحصیل کنه... دکتر بشه... مهندس بشه... اما نشد... چون غیرت داشت و خواست خودش زیر بال و پر خواهر برادرشو بگیره... دست جلو اح دی دراز کن راکول شروع کرد و خودش تون مهره دار که کتکم نکنن... با یکم پول شروع

کرد و خودش تونست برسه به جایی که کمتر کسی تو سن و سالش هست... والا غیاث از  
اولاد ای خودم بیشتر حواسش بهم هست... بچه بامحب تیه... خیل ی بامحبته.

حق داشت که اینقدر با افتخار از غیاثش بگوید.

غیاث به حق که با محبت ترین آدم دن یا بود.

خوش قلب ترین

پشت یک نقاب.

بابا - دختر من خیلی عزیزه...رو سر ما جا داشته...خورشید خونمون بوده ...

نور خونمون بوده...متوجهین که؟ حرف

بابا بغض به گلویم نشاند. دل همه را

شکانده بودم.

دل همه را خون کرده بودم.

خانواده ها را دشمن کرده بودم.

و همه انگار در یک نما یش مسخره نشسته بودند.

مامان غیاث تکانی خورد و من گردن به سمتش چرخاندم و به چشم های ناراحتش که خیره

ام بود با چشم های پر آبم خیره شدم.

خیره نگاهم لحظاتی ماند و بعد قبل از حاجیه خانم به حرف در آمد که :

مادر غیاث - انشالا نور خونه شما می مونه و نور خونه پسر می شه.

تکان خوردن غیاث را حس کردم.

لبخند غزل را دیدم.

دست ک شیدن با استرس غفور به موها یش را. قلبم انگار نمی زد.

غیاث - من هر تظمی نی نیاز بشه برای خوشبختی خورشید خانم میدم...هر تضمینی.

به حرف در آمدن غیاث باعث شد نگاه به سمتش بدوزم چشم هایش

آرام بود.

و انگار راحت تر نفس می ک شید.

او هم ترسیده بود.

می فهمیدم.

من تمام غیاث را می فهمیدم.

تمام بودنش را.

حاجیه سلطان خانم - دیگه پسر من هر تضمینی بخواین هم میده.

و با لحن شوخش ، همه به خنده افتادند.

مادر جان هل زده از جا برخاست و گفت : پس من برم یه چای دیگ ه بیارم خدمتتون .

حاجیه سلطان خانم - بی زحمت خورشید جان بیاره که بیشتر به ما بچسبه این چای.

نگاهم یک لحظه روی حاجیه خانم ماند و بعد روی مادر غیاث چرخید و او با همان اخم ریزش

تایید حرف مادرش را داشت .

راه آشپزخانه را با اجازه ای در پ یش گرفتم .

مامان همراهم راهی آشپزخانه شد.

پر استرس گوشه ناخنم را به دندان ک شیده ، گوشه آشپزخانه ایستاده بودم و به مامان که با دقت چای خوشرنگ نصیب استکان های کمرباری ک می کرد ، خیره بودم.

. نگفته بودی نم ایشگاه ماشین داره. - خ...خب... فکر نمی کردم مهم باشه.

اخم کرد.

. نگفته بودی مادرش فرهنگیه...مادربزرگش شاعر .

-خ... خب فکر نمی کردم مهم باشه .

به سمتم چرخید و دست به کمر زد و صدا یش را به زیر کشاند و تو پید که:

- تو نظر تو چی مهمه؟

- خ...خب...خودش.

اخم ها یش بیشتر شد و حرصی تر گفت : مگه خودش سو ای از ایناست؟ لب گزیدم و نگاهم

را به سرامیک کف آشپزخانه دوختم و پاسخ دادم که : . آره مامان... خودش غیاثه...خودش

قلب مهربونی داره...خودش حواسش هست من چه غذایی دوست دارم...چه گلی دوست

دارم...چه آهن گی دوست دارم...خودش یعنی همونی که اون جا تو سالن نشسته چشاش دو

دو می زنه منوب بینه...مامان ، غیاث خودش قشنگه...حالا من بگم خونوادش الن...بلن...

نمایشگاه ماشین داهر... زمین داره...خونه داره...تو اصل عشق من توفیری پیدا میشه؟...

همیشه... من می دونم این مرد ورشکسته شده... بلند شده... جنگیده... اما برام این مهمه که به خاطر خونوادش جن گیده... به خاطر خواهرش... برادرش... به خاطر این که مغازه بخره تو بهترین پاساژ شهر واسه داداشش... نه خودش... خواهرش نه نشنوه وقتی خواسته داره نه خودش... من خود غیاث و دوست دارم... همونی که تو سالنه... همونی که منتظره من چای ببرم... همونی که از وقتی پا گذاشتم تو سالن نگاش از روم برداشته نشده... من همین غیاث و دوست دارم... غیان ی که شوهرم بود و دست بهم نزد... غیان ی که فقط احترام نصیبم کرد... غیان ی که مواظبم بود... غیاثی که عاشقمه.

نگاهم با خجالت از سرامیک ه ای کف کنده و راهی صورت مامان شد.

مامان اخم داشت.

اما من می توانستم لبخند پس چشم هایش را ببینم.

خیلی عاشق شی؟

خیلی.

مادرشوهرت دوستت نداره.

- غیاث دوستم داره .

- سخت میشه زندگیت.

- با غیاث آسون میشه .

مطمئنی؟

-مطمئنم

.

حرف هایم را زدم.

آرام بودم.

مامان تشر زد سینی را ببرم.

سنگین بود. جلوی همه سینی را گرفتم.

غزل با لبخند و امید برداشت.

ب سیار لاغر شده بود.

غفور هم با چشمک برداشت.

برادرشوهر عزیزم بود.

حاجیه خانم یک وری خندید.

خنده اش روح می داد.

مادر غیاث نگاهم نکرد.

دلش را به دست می آوردم.

بابا نگاهم نکرد.

دلش را به دست می آوردم.

مادر جان با اشک شوقش برداشت.

قلبم از خوشی اش مالمال از خوشی شد.

باقی افراد جمع آرزوی خوشبختی کردند.

زیبا بود . |

برابر غیاث ایستادم.

سر بالا گرفت .

خیره چشم هایم آخرین استان را برداشت و لب زد که:

مبارکمون باشه.

باورم ن می شد.

این یک دفعه ای درست شدن همه چیز.

این در یک شب درست شدن همه چیز شبیه یک رویا بود.

ناباورتر از تمام این لحظات سر جایم نشستم .

حاجیه خانم از کیفش ، جعبه کوچکی بیرون ک شید.

رو به بابا گفت : با اجازتون این هدیه ناقابل ماست برای عروس قشنگمون.

لب گزیدم.

سر پایین انداختم .

مگر می شد؟ مگر

امکان داشت؟

مادر غیاث - البته انشالا تو جلسه بعدی ما جبران می کنیم.

گرچه در صدایش نرمش نبود.

گرچه از من بیزار بود.

اما گویی برای این مجلس احترام قائل شده بود.

از وقتی حاجیه خانم تشرش زد ، احترام قائل شده

حاجیه خانم انگشتر با نگین فیروزه را در انگشتم انداخت و نگاه من بی اذن سمت غیاث ک شیده شد.

غیاثی که انگار روزها دو یده بود.

روزها سختی ک شیده بود.

تا به این نقطه امن رسیده بود.

بابا - البته من یه سری شروط دارم.

گارد مادر غیاث باز بالا رفت و شق ورق در جایش نشست.

حاجیه خانم - بفرمایید.

بابا - با خود آقا غیاث صحبت می کنم...اگه مساله ای نبود بین ما به شما اطلاع میده.

حاجیه خانم لخنه زد و غیاث سری به ت ایید تکان داد.



مادر غیاث اما آرام و و ز یر لب گفت : چه نونی افتاد تو دامنم .  
دلم شکست .

برای هزارمین بار در این چندماه دلم شکست .

جان کندم تا اشک نریزم.

جان کندم تا نمیرم. جان کندم تا میان مجل سی که زیباترین مجلس دنیا بود ، تمام دردم را  
بالا نیاورم.

باقی مجلس به گفتمان و آشنایی گذشت. این میان هم حاج یه خانم و مادر جان ، با یک هم  
دستی ز بیا و آچمز گونه من و غیاث را فرستادند حیاط برای یک صحبت کوتاه.

کنار غیاث که روی تخت نشستم ، آرام دستم را گرفت.

دستم را به لب هایش برد.

بوسید.

همان حوالی انگشتر نشانم را.

- من فدات بشم؟

-خدانکنه.

چشم هایش نم داشت.

هر روز هر روز رفتم تو م سیر بابات... حرف زد... دلی لی آوردم... منت ک شیدم... اما می  
ارزید... م ی ارزید که الان این جا باشم... کنار تو... دلم آروم باشه که دیگه خورشید  
منی... کسی نمی گیرتت ازم .

چشم هایم می بارید.

خیره چشم هایش بودم.

- مامانتو چطور راضی کردی؟ . قسمش دادم... به خاک بابا قسمش دادم... هیچ وقت قسمش

نمی

دادم.

دلم لرزید.

قسم خاک پدرش خط قرمزش بود. برای من خرجش کرده بود.

برای من ...

. غیاث؟ - جون غیاث تابنده من؟ . دوستت دارم.

چشم بست و نف سی عمیق ک شید و در پاسخم گفت که:

- من ولی از دوست داشتن گذشته... من با تو بهترینم... من با تو همون ی ام که میخوام... من

عاشقتم خورشیدم.

خورشیدمی که گفت ، دلم را بیشتر لرزاند.

. کاش می شد حصارت کنم .

چشمک زد.

خندید.

- اوه اوه حیا کن یکم - شوهرم ی خب. . شوهرتم خب.

این جمله را با چنان آرامش و آسودگی خیالی گفت که من هم نف سی عمی ق ک شیدم.  
کم کم وقت رفتن شد.

غیاث لحظه خداحافظی ، آرام گفت : می بینمت...اگه گوشیتو دادن زنگم بزن...بیدارم تا نیمه شب .

لبخند آرامی زدم و چشم بستم .

حاجیه خانم هم دم رفتن مرا بوسید و دم گوشم گفت که : . خوب دل بچه منو بردیا... حق هم داره بچم... مراقب نور چشمی ما که خودتی باش...خداحافظت مادر .

خنده ای که رو لب ه ایم بود با حضور مادر غیاث برابرم ، جمع شد .

ترس نگاهم انگار زیادی مشهود بود که مادر غیاث گفت : بای د صحبت کنیم با هم... فردا میام دنبالت... اجازتو از مامانت می گ یرم.

- چشم. دست سر شانه ام گذاشت و با خداحافظی گذر کرد. غفور هم با لبخند و شبت خوش زن داداش ، مرا به لبخند نشانند و غزل مرا محکم در آغوش گرفت و کنار گوشم گفت که :

این روزا حالم بهتره... امروز دیگه خیلی بهترم...دعاتون کردم...دعام بوسیدمش و رفت .

خانه از مهمان خالی و مینا هم با ست پیژامه اش که خبر از شب ماندنش می داد از اتاق خارج شد. مامان در حال جمع و جور کردن سالن پذیرایی ، رو به مینایی که یک ریز سوال می پرسید ، گفت : ه بیچ چیز نشده خاله جان...دختر و دادیم رفت .

مینا خوش حال خندید .

من هم خندیدم.

بابا اما تشر زد که :

بابا - ولی ما هنوز خورشید و نبخ شیدیم.

مینا لب هایش همراه بارش چشم های من آویزان شد .

مینا - آخه عمو .

بابا بی توجه به مینا روی مبل تک نفره نشست و خیره صورت ناراحتم گفت : یعنی اونقدری

که این پسر با اومدن و رفتن و به زمین و زمون زدنش نشون داد تو رو بد میخواد...وگر نه

که تا ابد دلم باهاتون صاف نمی شد... الان هم دلم چرکینه...دخترم به ما دروغ گفت...از

اعتماد ما سوء استفاده کرد...حالا حالا ها نباید انتظار داشته باشی ب شی خورشید بابا... حالا

حالاها بای د بری بیای مته شوهرت منت بک شی.

مینا از خنده سرخ شده از پشت بابا رد شد و مامان را هم به خنده انداخت .

دلک اعظم دنی ا بود.

من تا عمر دارم شرمنده و ممنونتم بابا.

سر تکان داد و من با قلبی که از خوشی سرریز بود ، به کمک مامان شتافتم .

ظرف ها را با مینا در ماشین ظرفشویی قرار دادیم و مادر جان در حال سفارش غذا به رستوران سر خیابان ، گوشی موبایلم را از جیب پیراهن بلندش بیرون کشید و روی کابینت قرار داد و گفت : بابات داد بدم بهت .

مینا رقص گردن آمد و چشم های من درخشید.

مادر جان هم صدا پایین کشید که :

مادر جان - حالا تا نیمه شب پسر مردم از خواب نندازی مادر... وقت زیاده واسه این کارا .

مینا پر شتاب خندید و من مادر جان را در آغوش کشیدم.

امشب اقیانوس ها اشک داشتم از خوشی.

ممنون مادر جون... ممنونم واقعا .

مادر جان - دی دی گفتم باید صبر داشته باشی...والا این پسر که بد جاشو تو دل من باز کرده... اصلا بی هوا که مادر بزرگشو واسه زمینه چینی خواستگاری یهوییستاد دلم ریخت...ولی خوب سیاستی داره...خوشم میاد ازش .

لبخند زدم.

مادر جان که از آشپزخانه بیرون زد ، مینا غرق خوشی دست هایم را گرفت و هر دو

چرخیدیم.

می خندیدم.

می رقصیدیم.



حالت ممکنی که یک بشر امکان خواب داشت ، خوابیده بود و دهان به قاعده دهانه ی ک  
 تونل گشوده ، نگاه انداختم .  
 پتو را روی تنش مرتب کردم .  
 امشب خواب از چشم هایم فراری بود.  
 راه گرفتم میان سالن .  
 دلم کیک پختن می خواست .  
 تنها هنری که به قول مامان داشتم و عالی بود .  
 کیک کاکائویی و گاناشی که تهیه کرد دوساعتی زمان گرفت .  
 کیک سرد شده را در ظرف مخصوص درون یخچال گذاشتم .  
 فردا برای گیاث چند تکه ای می بردم .  
 دوست داشت .  
 باید حسنا و رامین را هم می دیدم. حسنا که انگار حلال زاده بود که ساعت چهار صبح  
 پیامش روی اسکرین افتاد.  
 " خورشییییید بیدار ی؟؟؟؟" با  
 خنده تماس گرفتم .  
 جیغ می ک شید. صدای رامین می آمد.  
 او هم با خنده و صدای خواب زده اش تبریک می گفت .

حتی میان جیغ ک شیدن های حسنا ، گوشی را از دستش ک شی د و گفت : خوبی خورشید؟  
 . خیلی خوبم . . خدا روشکر ... یعنی می دونستیم درست میشه... غیاث خیلی تلاش  
 کرد... رفت... اومد... نداشت بفهمی... به زمین و زمان  
 زد... خدا روشکر... خیلی دوستت داره... تا حالا اینقدر عاشق و شاد ندیده بودمش .  
 لب گزیدم .

چشم هایم از اشک تر شد .

- رامین واقعیه؟ . خیلی واقعیه. - ممنونم... ممنون که باعث ش دی باهاش آشنا بشم . - به  
 روزایی خودمو لعنت کردم... یه روزایی از این که باعث حال بدت  
 بودم از خودم ب یزار شدم... اما الان خیلی خوشحالم خورشید... انگار همه اون روزا یه  
 خاطره دوره... الان خیلی قشنگه .  
 لبخند زدم .  
 ممنون رامین .

- خوشبختش کن... غیاث همه رو خوشبخت می کنه... این بار تو خوشبختش کن .  
 تک خند بغض داری زدم و حسنا گوشی را قا پید .

- چی شد خورشید؟... چی شد یهو؟

- نمی دونم .

- این رامین موزمار می دونستا... نمی گفت به من .



- الان خیلی خوبم حسنا... فقط کاش تو هم بودی.
- صبح میام... می ام بینمت.
- عصر بیا... صبح با مامان غیاث ب اید برم جایی.
- اوه اوه.
- ودقیقا اوه اوه.
- ماشین آزرای سف ید رنگ که برابر پایم ایستاد، ضربان قلبم را از لحظات پیش بالاتر برد.
- دست به دستگیره بردم .
- سوار شدم.
- مادر غیاث خوش پوش و با حجاب کامل ، پشت فرمان نشسته بود.
- سلام آرامی گفتم .
- سلام.. خوبین؟ - تو خوبی؟ . ممنونم.. صبحانه که نخوردی؟ . نه .- خوبه .
- موزیکی پخش می شد .
- ماشین در سکوت کامل دقایقی در حرکت بود و من در تمام این مدت، به دست هایی که به عرق نشسته بودند ، خیره می نگریستم.
- برابر یک صبحانه خوری که اخیرا اسمش را شنیده بودم ، ماشین نگه داشته
- با اشاره زن همراهم ، از ماشین پیاده شدم .

همراهش وارد صبحانه خوری که تمام میزهایش را عملاً زنان اشغال کرده بودند ، شدم.  
پشت میز دو نفره ای برابر هم نشستیم.

عدسی دوست داری؟

بله .

به گارسونی که سمتان آمد ، سفارش دوکاسه عدسی و مخلفات داد.

همچنان به دست هایم خیره بودم .

- تو نظر تو من چطور زنی ام؟ نگاهم از دست ه ایم بالا ک شیده شد و تا صورتش راه گرفت.  
صورت زیبایی که غم زندگی در هم شکسته بودش .

قد بلند و مدیری تی که در نگاهش موج می زد .

یه مادر...یه مادر نگران.

انتظار این جواب را از میان لب های من که با مکث گشوده شد، نداشت .

. واقعا نظرت اینه؟ - واقعا .- یعنی این که من زیادی بچه هامو اذیت می کنم ، به نظرت

نیومده؟ . نه...نه چون... چون غیاث میگه شما چندساله تنها تو این شهر

کوچیک...با حرف هزارتا آدم که دنبال کوچیک ترین حاشیه ای هستن ، مواظب بچه هاتون

بودین...از من بیزارین...شاید من هم اگه ج ای شما باشم از خودم ب یزار بشم..شاید اگه

شرایط شما رو داشتم نمی خواستم دخترم هنوز ازدواج نکرده برچسب طلاق بخوره به

پیشونیش...من نمی تونم جای شما باشم... هیچ کس ن می تونه..اما فقط اینو می دونم که ما

جووونا یه وقتی اشتباه می کنیم اما یه وقت ایی هم بهتر تصمیم می گیریم ... من اون شب

تصمیم گرفتم کسی که عاشقشمو از میون یه مهمونی که باعث بدتر شدن اوضاع روحیش می شد نجات بدم... بد موقعی بود و نبود ، شانس باهام یار بود و نبودو نمی دونم... اما من تصمیم گرفتم برای مردی که عاشقشم به خونوادم دروغ بگم... بابام شکست... مامانم نگاه تو روم ننداخت... اما سخت تر از همش این بود که شما فکر کردین من باعث تمام رنج و غم غیاثم... ایرادی نداره... من تمام این ماه هایی رو که با زجر طی کردم رو فراموش می کنم... اما الان که این جا نشستم... الان که شما | برابرین... اینو می دونم که شاید هی چ وقت دلتون با من صاف نشه... اما من قراره دوستتون داشته باشم... به اندازه غیاث براتون نگران بشم... غصتونو بخورم... مامان من هیچ وقت خیلی خوبی با خونواده بابام نداشت... من از بچگیم دوست داشتم با خونواده همسرم دوستی خوبی داشته باشم... تلاشمو می کنم... شاید شما هیچ وقت از من خوشتون نیاد... اما من تلاشمو می کنم.

نمی دانم چطور توان این همه حرف در من ایجاد شد.

اما می دانم که جنگ اول را به از صلح آخر انتخاب کردم .

من باید حرف

هایم را می زدم .

اگر نمی زدم بی شک تا آخر عمرم به خودم مدیون می شدم.

سکوت بینمان به درازا کشید.

گارسون غذایمان را آورد .

من قاشق میان کاسه ام چرخاندم و با حرف مادر غیاث ، نگاهم غرق صورتش شد.

- غیاث برای من سوای همه است... اصلا غیاث همه قلب منه...غفور و غزل چشمام...غیاث از بچگ یش دلیل زندگی من بوده...براش خیلی آرزوها داشتم...می خواستم تح صیل کنه...خوش بخت بشه...می خواستم وقتی تو خونواده شوهر خدایامرزم حق هیچ نظریو ندارم حداقل بچم برای حرفام تره خرد کنه...غیاث تا قبل اومدن تو به زندگیش همه کاری برام کرد... الان هم بگم بمیر می می ره برام...اما تو خط قرمزش ی ...تنها چیزی که من مخالفشم و او خواسته...اگه درس نخوند واسه فوت باباش بود...چون مجبور بود وقتی باباشو خاک می کردن و طلبکارا در خونمونو می زدن اون یه تنه وایسه واسه بهتر شدن شرایط...غیاث نور چشم همه هست...مادرم همه نوه هاشو دوست داره اما غیاث همه ام یدشه...خواهرام... برادرام...دوسش دارن...اما خونواده شوهرم همیشه منتظر شکست غیاث بودن... از عزیز بودنش بدشون می اومد... می ترسم به خاطر تو سرافکنده بشه...حق دارم...ندارم?... تا حالا سرش بالا بوده... تا حالا هیچ کس نتونسته بهش بگه چرا فلان کارو کردی...اما... اگه خوش بختش کنم چی?...اگه باعث بشم سرشو بیشتر بالا بگیره

چی؟ . اگه نتونی چی؟ - من همه تلاشمو می کنم...همون طور که جون کندم تا عاشقش بشه.. خیلی دوسش داری؟ . خ یلی... - اون قدری که اگه خوش بخ تیش تو نبودن تو باشه بری و پشت سرت هم نگاه نکنی؟ . اگه یه روزی حس کردم این طوره میرم. - اگه من بگم الان برو؟ . اگه خودش بگه میرم.

تمام مدت با بغضی که دم به دم بیشتر می شد حرف می زدم .

با بغضی که باعث می شد قلبم درد بگ یرد.

- خوبه...غذاتو بخور .- میل ندارم .- بخور...به خودت برس...عزی ز غیاث باید  
به خودش برسه...چون عزیز ماست.

چشم هایم تر شد .

ناباور نگاهش کردم .

- مبارکتون باشه...مبارکمون باشه...از ازدواج غزلم که شانس نیاوردیم... انشالا  
الان بیاریم.

لبخند زدم .

برخاستم.

غیرارادی خم شدم و در آغوشش گرفتم .

دستش را نوازش وار روی کمرم ک شید.

-حق داره غیاث عاشقت بشه .

خندیدم.

میان اشک هایی که می ریخت ، خندیدم.

هندوانه های برش زده را درون دیس به زیبایی چیدم.

سمت میز توی تراس قدم برداشتم.

میزم تکمیل شد .

آجیل.

کیک.

میوه.

کتری و قوری چای هم روی وارمر بود .

مینا با اندام لاغر شده اش از درگذشت .

چشم هایش به دیدن میز عصرانه ای که چیده بودم ، برق زد . از بعد از عمل

اسلیو معده اش ، دیگر خیلی به خودش سخت ن می گرفت.

صدا بلند کرد که :

مینا - بچه ها ب یاین تراس...تابنده خانم برامون تدارکات دیده.

تابنده ای که این روزها سر زبانش افتاده بود ، کفری ام می کرد .

مثلا اد ای غیاث را در می آورد و بی شک در این اتفاق مسخره ترین بود .

حسنا و رامین و حبیب از درگذشتند .

حسنا با خوشحالی پشت میز نشست و رامین ابرو بالا انداخت که :

رامین - ای خدا یکی به داد ما رسید.

حبیب با خنده کنار مینا نشست و دست پشت صندلی اش انداخت .

ناراحتی مینا از حبیب خیلی بیشتر بود که نگاه هم به صورتش نینداخت.

بعد از سه سال دوستی و روابط عاشقانه ، این روزها روزگار خوبی را نمی گذراندند.

حبيب به اجبار خانواده اش به خواستگاری دختری مدنظر آن ها رفته بود و مینا از همان روز دیگر مینای گذشته نبود .

سعی می کرد، باشد .

اما نبود .

انتظار دیگری از این داشت .

از این ۳ سال که حبيب در آن زیادی پررنگ نبود .

ناراحت بودم .

من هم از حبيب ناراحت بودم.

غیاث هنوز به خانه بازنگشته بود .

صدای گریه حورا ، حسنا ورامین را راهی سالن کرد .

حبيب انگار با من خیلی بی تعارف تر بود که دست گرد گردن می نا انداخت و او را سمت خود کشاند و با مسخره بازی خواست گونه اش را ببوسد که مینا زیر دستش زد .

نفس عمیقی کشیدم و خواستم از تراس بروم که مینا توپ ید که:

کجا میری؟

میرم یکم حرف بزنی.

مینا – نیازی نیست... چ یزی که تموم شده دیگه حرف زدن نداره .

و بی خ یال خم شد و مثنی بادام از ظرف آجیل برداشت. حیب اشاره زد بروم و این م یانی که می رفتم صورت مینا را سمت خود چرخاند و توپید که : حیب - چه مرگته تو؟ نماندم تا با قی دعوا یشان ببینم.

نماندم اما داد مینا را شنیدم.

خداراشکر که حورا با تمام قوا ج یغ می ک شید و نمی گذاشت توجه حسنا و رامین به سمتشان جلب شود .

ناراحت در آشپزخانه بزرگی که دقیقا مطابق س ليقه ام کابینت شده بود ، ایستادم. کاش غزل بود .

شاید می توانست با حرف های آرام بخشش می نا را آرام کند. اما ماه عسلی که دقیقا از یک ماه و نی م بیشتر شده بود ما را حسابی دلتنگ ساخته بود .

به یاد عروسی مجلل و شوهر مهربان و عاشق پ یشه اش ، میان غمی که از دیدن حال م ینا دامنم را گرفته بود ، لبخند زدم .

رئیس شرکتی بود که مینا در آن ماه ها بود ، مشغول به کار شده و اصلا انتظار خواستگاری اش را نداشت .

چقدر مامان طلعت از بابت غزل خیالش راحت شد .

چقدر از خیال راحت مامان طلعت نفس راحت ک شیدم.

چقدر مامان طلعت ، شب عروسی غزل ، مرا بوسید و اشک ریخت و نالید که بودنم افتخارشان است .



گوشه ناختم را به دندان ک شیدم و به بدنه کانتر سفید رنگ تکی ه دادم.

حضور یک باره غیاث برابرم ، چشم هایم را گشاد کرد .

گفته بود خیلی دیرتر از این حرف ها می رسد .

پروژه ساخت و ساز و بنگاه این روزها حسابی از او انرژی می گرفت .

طراحی دکوراسی ون جدید شرکت من و مینا هم دیگر شده بود زحمت مازادش .

لبخند زدم .

لبخند زد .

پیشانی به پیشانی ام چسباند.

دست به پهلوهایم بند کرد .

- انرژی بده نورانی... نور بیپاش به مغز خستم .- قریبونت برم من .- بیخود... بمون برام .

خندیدم.

خنده ام را بوسید.

. فدا خنده هات .

جیغ حورا نگاهم را به سمت ورودی آشپزخانه کشاند و غیاث با اخم گفت : باز این

جفجغه رو آوردن؟... خودشون کمن؟ خن دیدم و با یادآوری مینا و حبیب ، نگاهم باز پر

از استرس شد .

- چی شده قریبون چشات؟ - مینا و حبیب ... | . مگه حبیب هم هست؟

- تو گروه دعوت گرفتم از بچه ها. بیخووووود... الان مینا اعصابشو داره یا من؟... بره به خواستگاریش

برسه. ناراحت نام غیاث را به زبان راندم و پشت به من راهی تراس شد.

تیپ زیبا و اندامی که این روزها به مدد باشگاه بهتر هم شده بود، لبخند به لبم نشانده

دنبالش راه گرفتم تا تراس.

حورا و رامین و حسنا هم در آستانه رد تراس ایستاده بودند.

کنار حسنا ایستادم و به دهانش که باز بود نگاهی انداختم و بعد رد نگاهش را گرفتم. حیب

برابر مینا زانو زده و جعبه حلقه را به سمتش گشوده بود.

حسنا جیغ زد.

من جیغ زدم.

مینا ناباور نشسته بود.

در حصارش گرفتیم.

حیب خندید.

غیاث مشتش روی شانه اش کوبید.

رامین دیوانه ای نصیبمان کرد و حورا به بغل، راهی خانه شد.

و خوشبختی هر لحظه در زندگی من بیشتر نمود پیدا می کرد.

خوشبختی بر من تابیده بود.

\*\*\*\*